[illegible]

گلستان

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مشهور جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

گلدستهٔ حمد چمن‌طرازیست که بجنبش شمال و صبا در گلشن گیتی گلهای رنگین شگفانیده و آرایش گلدستهٔ خیال سپاس نخل‌بندیست که بغیر از آبیاری ابر بهاران در حدیقهٔ عالم نخلهای موزون فشانیده صانعی که وجود خاکی انسان را بنیرنگ قبول صورت تراز شاهان داده یکی سرو لب جوی با قامت دلجوی یار بیاراسته حکیمی که آدمی را بقدرت قدیر از نیک و تمیز خار از گل در سرشت نهاده کسی سنبل پیچ پیچ و شکن را بزلف خوش خم دلدار نه پسندد و نداند همه از خرافات است که خرافات را با حکمت منافات در یک ذره فروغ صد خورشید مضمر است و در یک برگ جلوه هزار گلستان مستتر بیت

وصف صنعت کن لب هر ذره چیزی بیرون	نطق را در معرض عقد اللسان انداخته
و برگ درختان سبز در نظر هوشیار	هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

حالیکه حال خسیس ترین اشیا چنین باشد فکیف آنکه انفس موجودات و اشرف مخلوقات بود و همچنین قیاس یکی را بر دیگری رجحان دادن غایتی دارد و تفضیل احدی من الآخر حایتی و همچنین لمعه ابتیا حسن قبح مانند نور و چشم به بصر بصیرت افگندن نظر مصلحت عظیم است و آفتاب ولی در شبستان بیک چون شمع بظلمت جلوه گر ساختن مبنی بر حکمت فهیم که چنانکه با چشم مخمور رنگین

بهار رنگینه نتوان نمود و با وجود گلکاری انداز روی گل قطع نظر توان فرمود و همچنین هوای لاله رخان سبز رنگ
خط لیمو با گل آتش شوق نباید افروخت و در آرزوی شمع رویان پروانه وار از پی چراغ نباید سوخت
که گل رنگین سجاده رنگینه انست و قسمی فروزان نور افشان جامی باده سخن بکیفیت می نماید فرد
قانع نشوی بهر چه یابی ۞ از خوب بخوب تر شتابی ۞ تا قصی کمال نارسیده دست از طلب باز داشتن
از نقصان همت [illegible] گردانیدن از کوتهی فطرت و پیش باده طهور
می انگور کشیدن نه روا است و در حضور یوسف روی زلیخا دیدن نه سزا از اعجاز مسیح گردیدن از برعیان
دانش نباید و با مسیح بفلاطون پیوستن جنون نماید سخن کوتاه فی الحقیقت چراغ دید مجاز مشعل حقیقت
است و در واقع صنعت علت معرفت صانع واقع که غرض کلی از ابداع عالم است و مطلب اصلی از
ایجاد آدم و غرض المعرفت معرفت و ماندن از معرفت است العجز عن درك الادراك
ادراك پس جو یاست متحیر الطریق چیست هر و منزل ناشناس را خضر سبیل کدام نا بین نکته
است بعثت انبیا و رسل که سرگشتگان تیه حیرت را بسر منزل مقصود رسانند و درماندن وادی
غربت را بجد توفیق بجد وادی مطلوب فائز گردانند سلام الله علیهم اجمعین خصوصا پیشرو
قافله انبیا راه نماینده اصفیا عنوان مجموعه نبوت خاتمه کتاب رسالت گل سرسبد عدنان سید انس
و جان ابراهیم حلم موسی جلال ایوب صبر لوط جمال منعم و مکرم مجلی نور قدم مهبط فیض سرور
عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که شبستان از اشعه آفتاب ذاتش فروغ پذیر است و لمعه
انوار صفاتش مانند مهر منیر عالمگیر سروری که نهادگانش اوج فلک را بزیر پا آوردن از پستی همت
شمارند عرش منزلتی که آستان بوسانش قدم پا نهادن بر تخت شهی ابکار سند مهربانی که دشمنانرا
از دوستی تری نه خوشحال و دوستانش را [illegible] که حدیقه احسانش را دری فی آشنا و بیگانه
گلچین بوستانش با شاره اصابع فلک شکر دیم و از قهر و مهرش مهرگاهی و ماه امیدگاهی دو نیم
شب معراجش از شب قدر بلند قدرتر و زعفران [illegible] نقشش برابر روانی آب از انامل فیض شمایل
او قطره ایست از ینبوع کمالش دریا دریا جام کان در جیب و دامان آرزومندان ریختن
چشمه ایست از عمان نوالش و مذکور عدلش قیصروان نه انصاف است و در عرض سخاوتش
نام حاتم بردن از اعتساف بدو اعجازش نه اعجاز بصفت انسانی مذکور و موصوف حکایت

شجر بکلیم وجه مسلم شنیده باشی که داستانیست مشهور و معروف آب تیغش زورق هستی اهل بغی
و طغیان را بگرداب عدم انداخته آتش سخطش با متاع وجود ارباب شرک و عناد کار برق و خرمن
ساخته بعهد بهشتش بنیان کفر از پا در آمد کنگرهٔ قصر کسری را بین که با تش هنگامه شرک سردی یافت موبد
آتشکده پارس دلیلی است ببین مهر عترت و آل وی که در رفعت و شان از همه بیشتراند و در منزلت
و جلال با کلام خداوند متعال برابر و بر یاران او که هر یکی اختر برج هدایت و ارشاد است و همه گوهر
درج صدق و سداد او آثار ابد دیده وران را مژده که شاهد سخن بصد غنج و دلال مقنعه از رخ میگشاید و
دنا نوید فکرت بهزار کرشمه و ناز بجلوه می آید سلسلهٔ شیرین ادای نظم سنجیده دلربائی است عندلیب
خودآرای مشرق شناسی تماشای شمع نامه خورشید است و خورشید نامه فروغ افزایی بیاضی صبح آمد
روشن‌تر از سپیده صبح صادق گلستانی آراسته شد رنگین‌تر از صفحه خیال عاشق تذکره ترتیب یافت
مشتمل اشعار منظومان فصاحت گستر و ریخته گویان بلاغت دراز ابیات مختصر بطرز دلربا گشت از برای
یاران جان پرور چه باب لنوار نهایت مختصر دادار دیستن نا آشنا سیما شایسته قدر من آن بود که
طلسم تازه درین گنبد رواق لب بستی و لوح سپیدانی فرق افلاطون وار سطو شکستی من که از فرط کم
و نارسیدگی از بوقصور و بوعلی چشم التفات نمی کشادم […] قدم سخن نمی نهادم بااین تمنات […] کار
افتاد بیت من سخنوری تا از باغ فضیلتم طبع مرا بهنر شاعری چکار […] هانا با قتضای
امر یکی از احبای روحانی که آرزوی جان و جهان آن است و دل بیشتر از زبان آن به تسلیم کشاده این
بانگ عاربیده […] که گردن من نهاده فی الجمله شیوا طرا فزا چون نسخ جوانی بهار گلشن نازکانی
ختم تر از تبسم خنده گل جان افزاتر از هنگامه بلبل هزار جلوه صبح از دل شب پدید آمد و بعد طعن
تیرگی به خورشید شمع و برافروختن چهره دعوی همسری مهر فلک از انجم و کوکب بر زمین نور افشان
زمین از فروغ چراغان فلک افشان رشک […] خلد برین گلشنی دلربا از رنگ چمن گلرخان
نازنین که جلوه شب خوالان چون […] خوبان زهره پیکر پردازه سحر و شمشاد […] ما
رعنا جوانان […] باغ جلوه […]
حریف […] خرامی […] آشنا […] لاله رویان […] باده […]
نظارگی را تا بتماشا […] باغ کاکل تماشائیان […] نسیم

وصبا عطر فروش چشم نرگس از نظارهٔ رنگ بستان بیرنگ دیده باز نماید و باز ماندهٔ سوسن هزار زبان چون
عندلیب شوریده ثنای گلستان باز خوانده گل جعفری بصد برگ و ساز جلوه نماید و بنفشه مانند ریحان
عذار نوخطان دلربا بود و با دوستان صادق و یاران موافق بزم طرازی اتفاق افتاد و دلها برنگ گلها
شگفته و شاداب طرب و نشاط چون زر غنچه معدن معدن غم و غصه کیمیا یاب بر شک گرمی محفل
شمع را چو پروانه باسوختن سازد و بجهد رنگینی انجمن رنگ نوجوانان چمن چون هوش بلبل بپرواز نیکی
غزلی از دیگری میخواند یکی از صدف طبع خود جواهر می افشاند یکی به ترنم دلاویز رونق بازار خنیاگران
می شکست یکی بحرف شکرریز طوطیان را منقار می بست ع جمعی چو چنگ و لاله بهم پیوسته ‌ از آن
میان یاری عزیز حبیبی لحواه که شمع جمع احباب است و کششش با جان پیوسته از لفت چه شود اگر بیاضی
جمع شود مشتمل بر ذکر اسلاف کبار و اخلاف سعادت آثار تا هر وقت چون تذکار گذشتگان انیس و هم
دم مانند دوستان همدم جلیس باشد سر ورقی که این زمان است سر بدوام کشد و نشئه این باده
بصد دور زمان مرارت خمار بخشد گفتمش ای مرغ دلم شکار تو طایر سدره نشین اما چه مخیل
آشیان ببندد شناور قلزم را افتاده در وحل بسپند سرت گردم من چه سودای شعر دانگاه نجیه گفت
نه اگر دو انشاهای پیشینیان محیط دلم بودی فسوس بجز بیت بیتم دیدم و در اثبات این محتاج برهان و دلیل
نبودم که آنچه حرف نه اگر از هزار است از جبیت بنگر که بادی این فن کیست و آنچه بعض اخبار بطریق وعید
وارد شده معارض است با اخبار آخر که دلالت بر مدح دارد و مثل ان من الشعر لحکمة و ان
من البیان لسحرا و سخن همانست که اگر کلام مشتمل ستایش اهل ذم و ذم اهل ستایش است
مذموم ورنه بدلیل وعملوا الصالحات محمود خوش گفته آنکه قدر بیان نتیجه شعر است سر سری
بود شاعری بعد پیغمبری + و اما سخته را که مختصر ترسد شعر دری و این زبان را دون گمان تجدیدی نداری که
غرض از معانی است پس معانی تازه بهر لفظ لطافت غیر آلبسته شود و شوق انگیز است و بگوش دل
و جان شنود فی لاسیما درین زمان که گرامی نتیجه نعت فصیح است و هر زبان اورا باعث شوق
و تفریح چون حرف دلنشین خاطر نشان شده و دواوین اساتذه سلف و خلف بدقت و انصاف
ملاحظه و از آن التقاط کردم و دیوان کسیکه بنظر رسیده و دوست بهم نداد از افکارش از تذکره‌ها
و سفاین و هر آنچه بخاطر بود بدستور نقطه انتخاب موشح و ثبت افتاد و چون تذکار این

مطمح نظر ازین تصنیف فرد آوردن اشعار دل آراست نه شمار اسامی شعرا زانکه سامعه فریب
بطر نیست عام تر از جاهل و معروف و احیا و اموات ناخوش درین سفینه چون ابیاتش هیچ نگردید
اما از مشاهیر کم کسی است که شعری لائق نداشته باشد ناگزیر ایراد همه شان لازم آمده من غیر التزام
و باین علت اکثری از دهلویان کاذوب را درین اوراق نه بینی جهل از حال شان بتقصیر نسبت نکنی
و اگر یکی را با خیالات شیرین و افکار نمکین درین گلزار ذکرے نیست پنداری که بما نرسیده و از مهر و کین
احباب و اعدا انشاء الله چون دل اهل صفا درین بیاض اثری نیابی و از ان مختصر آمد تا بحالت
ناچار سوای اشعار که مقصود اصلی و باعث کلی در سلک کشیدن لآلی نثر و منظوم است هر گوهر
که مستعد پیشکش جوهریان بازار سخن بنظر در آمد در انسلاک آن غفلت نرفت و در ایراد و ترتیب اسمای شعرا
به ترتیب حروف هجا حرف اول و ثانی از تخلص و در اشعار حرف آخر معتبر گشت و برین تقدیر از
سبقت زمان و مرتبت قطع نظر و بعلت قلت فرصت و کثرت اشتغال غیر از اشعار غزل از دیگر
اصناف اعراض رفت و ابتدای این کارنامه در ابتدای سال هزار و دو صد و چهل و هشت از هجرت
بوده و انتها در انتهای هزار و دو صد و پنجاه بسلسله منتخب نسبة تاریخ آغاز است و الحمد لله علی
حصول المقاصد والشکر لله تاریخ اتمام و الحمد لله علی ذلک امروز شهسوار تیزگام عمر روان بیست
و ششم مرحله طی کرده از برای فوز منزل مقصود سرگرم تگ و پو است یا رب بعافیت برساند و چون
این چمن لاله و حدیقه عشرت انگیز بهرنگ باغ بهشت از خس و خاشاک پاک است گلشن بیخار
نام کرده شد بو که بمذاق اهل ذوق شیرین و بچشم تماشاییان رنگین آید الآن اشرع فی المقصود
و اسئل التوفیق من رب الودود و انا محمد المدعو بمصطفی ختم الرسل بالحسنی و جعل آخر امری
خیرا من الاولی المتخلص به شیفته در ریخته و به حسرتی در فارسی الهی پسند خاطر اشکال پسند افتد

حرف الالف

آبرو تخلص نجم الدین نام المعروف بشاه مبارک از اولاد محمد غوث گوالیاری است رحمة الله علیه
وانه سکنامی با سراج الدین علیخان آرزو نسبت تلمذ و قرابت دارد از زبان آوران نامی طبقه
پیشین است بصنعت ایهام مایل بود در زمان محمد شاه نجم حیاتش هبوط نمود از نتایج افکار اوست

کیون چھپا ظلمت مین گر اوس لب نے شرمندہ کیا
کون چاہیگا گئے بسے تجھکو
نہین تارے جھڑے ہین اشک کے قطرے
دور خاموش بیٹھے رہتا ہون
سر سے لگا کے پاؤن تلک دل ہوا ہون مین
نہ ہوئے ٹیکے دل وہ جب مشکین
پھرتے تھے دشت دشت دوانے کدہر گئے
شور ہے اسکے اشک بارے کا

جان کچھ پانے مری ہی چشمہ حیوان کے بیچ
بے مجھے خانہ خراب کیسی طرح
کس قدر مسخرہ فلک سے ہے غلط
اسطرح حال دل کا کہتا ہون
یہان تک تو فن عشق مین کامل ہوا ہون مین
اگر یار نہین تو ناک دیکھو
وہ عاشقی کے ہائے زمانے کدہر گئے
آب دو چشم تر قیامت ہے

آتش تخلص خواجه حیدر علی از مشاهیر شعراے لکهنؤ است درویش نهاد و وضع بیباکانه دارد و مردم آنجا بآتش و ناسخ اکثر از اساتذه مسلم انجا است قریب باهم انکار ندهم و هر دو ایشان را شمارند و قباحت این تحقیق لا یخفی است مین اله خطا من الفصح و ناسخ در نکو بی بعض سخن نیست دیوانش ملاحظه شد این اشعار انتخاب یافت

شب ہجر انہین صبح وہ تھا وہ گویا وہ ایسے دم تھا
دم آنے بھی بالین پہ سر سے نہ دیا یار آئے
یاد آیا جو طواف کعبہ مین آتش وہ ماہ
سامنے ہوتی نہین اون شہرو کے اپنی آنکھیں
عرصۂ محشر مین جاتے ہی بسر مین کا پڑا
گردش چشم بتان سے مل گیا مین خاک مین
آنے بھی لوگ بیٹھے ہی اوٹھ بھی کھڑے ہوئے
لحد تیرہ مین مجھپر جو لگا ہونے عذاب
چھوٹتا میرے گریبان کو نہین دست جنون
ہوا شور سنتے تھے پہلو مین دل کا
پیچھے ہٹا نہ کوچۂ قاتل سے اپنا پاؤن

گمان تھا شام سے مجھپر چراغ صبحگاہی کا
رقیبون سے محل رکہا نہ باقی عذر خواہی کا
حال بد تھا کتان سے جامۂ احرام کا
ای صبا محفل سے پروانے کے خاک اوڑہا
اوڑاتے لے یہان ارادہ تھا مجھے فریاد کا
آسمان کو شوق باقی رہ گیا بیداد کا
مین جا ہی ڈھونڈتا تیری محفل مین رہ گیا
پھر گیا آنکھون مین عالم شب تنہائی کا
کیا یہ اسکو کسی محبوب کا دامن سمجھا
چھیدا تو ایک قطرۂ خون نہ نکلا
سر سے شب کے چار قدم آگے دھر گیا

گرہ تھی دل مین نہ بس حسرت ہم آغوشی
فشار گور کا راحت مجھے عذاب ہوا

شب فراق مین مجھکو سلانے آیا تھا
جگایا مین نے جو افسانہ گو کو خواب آیا

ہماری قبر سے آنے لگی یہ صدا تا حشر
یہ مژدہ آیا کہ مجھپر کوئی عذاب آیا

اللہ رے شوق اپنی جبین کو خبر نہین
اوس بت کی آستانہ کا پتھر رگڑ گیا

روز سیاہ ہے مین پھرے سے جلے چراغ
پروانون کو نصیب ہوا دن وصال کا

وہ نہین ہون نہین گھاتی سے جو ٹل جاؤنگا
آج جاتا تھا تو ضد سے تیری کل جاؤنگا

عاشق اوس غیرت بلقیس کا ہون مین آتش
بام تک جسکے کبھی مرغ سلیمان نہ گیا

چال سے مجھ ناتوان کی مرغ بسمل کی تڑپ
ہر قدم پہ ہے یقین یہان رہ گیا وہان رہ گیا

قاصدون کے پاؤن توڑے بدگمانی نے مگر
خط دیا لیکن نہ بتلایا نشان کوے دوست

اوس بلا نے جان سے آتش یہ کیسی دلگی کی
دل سوا شیشے سی نازک دل سی نازک شیشہ دوست

آمد آمد اوس سراپا نور کی ہے بزم مین
شمع اوڑ جاے جو ہاتھ آئین پروانہ آج

دندان یار جب سے سماے ہین آنکھ مین
لیتی ہین موتی جوہری اپنے نگاہ پہ

کوچۂ یار مین سایہ کیطرح رہتا ہون
در کے نزدیک کبھی ہون کبھی دیوار کے پاس

ای جذب دل بغل مین سمجھتا ہون یار کو
جاتا ہے دھیان جب تیری ادا کیطرف

سجدۂ شکر خدا پا مین کیے رکھتا ہون
پاؤن پہ یار کے سر کو ہی جھکاتا شب وصل

وحشی تھی بوے گل کیطرح سی جہان مین ہم
نکلی تو پھر کے آئی نہ اپنے مکان مین ہم

دوش گناہ کو جو کبھی آگیا ہے دھیان
غوطے لگائے ہین عرق انفعال مین

مری ضد سے ہوا ہے مہربان دوست
مری احسان ہین دشمن پہ ہزارون

اسی جان کے برابر مرتے مرتے ہمنے رکھا ہے
ہماری قبر پہ رویا کرے گی آرزو برسون

خاک مین ملکے بھی ہونگا نہ غبار دامن
کمر یار سے اوٹھتا نہین بار دامن

نوازش ہجران عشق پہ جلاد کرتے ہین
خدا جدا اونکو دے اسکا اسیر آزاد کرتے ہین

برہمن آنکھون کو ملتا ہے جو پاتے بت پہ
رشک آتا ہے مجھے سنگ در یار نصیب

چشم نرگس مین وہ سبزۂ خوابیدہ ہوگئین
باغ جنت کی ہوا سے بھی جو بیدار نہو

جس تو دیکھیں شریک ہوئے اپنی خاک اوسی
حسرت ہی رہ گئی لب معشوق تیر کے

سنگ در پہ کسی محبوب کی دے ٹیکون گا
بدو ماغی جو یہی ہے تو ہوا سے لڑکے

جلاتی ہے دل آتش طور کے طرح
کسی پردہ نشین کے لن ترانی سنے

ایڑیون تک تیری جو ٹیکی رسائی ہوتی ٭
کل جو آتے تھے بلا آج ہی آسکے ہوتے

ہنسلی والا نہیں ہے رونے پہ ٭٭
ہمکو غربت وطن سے بہتر ہے ٭

ہاتھ مشتاق گریبان ہے جنون کا جوش ہے
پیرہن تن پہ مرے گر میکا بالاپوش ہے

منزل ہی دور ہے جو یہ پہونچے نہین ہنوز
دم لینے والے راہ مین عمر روان نہ تھے

افسوس ہی فرہاد کو پہلے ہی نسوجھے
سر توڑ کے مرجائیے اس کوہ کنی سے

پیامبر نہ میسر ہوا تو خوب ہوا ٭
زبان غیر سے کیا شرح آرزو کرتے

پہ یاد دن کے کہ چمن ہوئی ہین گرد آلودہ
ہمارے پاؤنکو دھوئینگے جو ین آب گوہر سے

آرزو تخلص سراج الدین علیخان اکبرآبادیست حالش از فرط شہرت آرزومند آن نیست کہ راقم متصدے آن شود گاہی بنا بر تفنن طبع فکر ریختہ ہی پرداخت ازوست

اوس تند خو صنم سے ملنے لگا ہون جب سی
ہر کوئی مانتا ہے میرے دلاورے کو ٭

جان تجہ پہ کچھ اعتماد نہیں
زندگانی کا کیا بھروسا ہے

آرام تخلص خیر اللہ خان نام تیرگرے بودہ از یاران صحبت نواب ظفریاب خان نہال چیانش بحالت نو پژمردہ گشت

چمن سے کمنا تو غبار آئی رشک گلشن چھوڑدی
خاک عاشق پہ جھٹکتا کیون ہے دامن چھوڑدو

آرام تخلص رای پریم ناتھ قوم کہتری پیشکار تن نستعلیق را بدرستی مینوشتہ و آوازہ شکستہ او رونق بازار کفایت خان شکستہ در تیر اندازی ہم وستی داشت فکر ریختہ و فارسی میکرد ازوست

خون آنکھون سے نکلتا ہے رہا
دل کا فوارہ اوچھلتا ہی رہا

کون دلداری کرے آرام کی ٭٭
ایک مجنون تھا سو جلتا ہی رہا

آرام تخلص لچھمن لعل از کاتبان است مرو زیرکی بودہ این بیت ازو ناچار نوشتہ اند

ہمدمو مجھسے یہ کہتے ہو نہ تو یار سے مل
اوسکو سمجھاؤ ذرا یہ کہ نہ اغیار سے مل

آزرده تخلص افضل الفضلا اعلم العلما قدوة البلغاء ذوی الاحترام اسوه فصحای عالیمقام حاوی مناقب جلیله بکثرها و قلها جامع مناصب جلیله باسرها و جلها باعث علو فنون عجیبه مالک ازمه علوم غریبه ملک ملک بیان و معانی فرمان فرمای قلمرو سخندانی الذی کشف القناع من وجوه مخدرات الحقایق و الفهوم بالفاظ اذا تشنفها السمع و عاف سواها و شنفت قلبه الزکی انها المعانی والعلوم بمعان ما اقتضاها من الفهم و ما ابهاها فاق علی اقرانه و برع ابنای زمانه حتی کانه فی ابیات بیت القصید و فی الکلمات کلمة لبید و فی الاطعمة طعام الثرید و فی الایام ایام العید و فی اللیالی لیلة القدر و فی الصلوات صلوة الفجر و فی المیاه ماء زمزم و فی الانوار نور المرزم و فی السور سورة الاخلاص و فی الادعیة دعاء سعد بن ابی وقاص بل بحیث لا مر لا تشکر ایادی عمیمه و فلک دایر لا ینکر ظهور نجومه فلیس الاحد ان یبارزه فی میدان علم من العلوم اصلا و یجاری فی فن من الفنون فرعاً و اصلا شعر

اعنی بدیع الکمال لا نظیر له — نفوسنا بالهوی فی خیر شغفت
یا صدر علم له فی الصدر منزلة — من دون غایاتها الافکار قد وقفت

مفخر جلیل الشان عالی المکان مولانا محمد صدر الدین خان بهادر لازالت انوار المعارف ماطلة علیه و انوار المحاسن حاصلة لدیه و سحب الفیض الاقدس فی الباطن و الظاهر ماطرة علیه و اصناف الکرم و المجد بین یدیه اگرچه محامد ذکر شریف ایشان را درین جریده آوردن نشاید اما این نامه گرامی را بی نام نامیش که تا قیام قیامت بر جریده روزگار ثبت باد در نظر اولو الابصار قبولی نباید لاجرم بگزارش لختی از جلائل مآثر ایشان می پردازد و بدین همایون مذکور رونق این صحیفه افزودن می سازد و بحسن شرکت چنین فاضلی گرانمایه مژده اعتبار با اهل سخن میدهد و بدین خجسته تقریب منتهای آرزو بانان می نهد فی الجمله مولانا از دوده بزرگ است بزرگانش از اهل علم و اعتبار بوده اند مولد و منشای وی همین بقعه مبارک است اعلی ترین مناصب فیصل خصومات که باصطلاح اهل فرنگ صدر صدور لش میخوانند و امروز در سلطنت ایشان برای ارباب هند شایسته تر ازین خدمتی نیست با ایشان است و مولانا آن ذریعه کسب معیشت دنیوی را وسیله نیل مثوبات اخروی گردانیده که همتش صرف روای کار انام است و برکت نیفقش

شامل خاص و عام با داعی اتحاد موفور و الیتام ناممسور دارد روزی نیست کہ شہد صحبت ایشان چشیدہ نشود و باین قند مکرر کام جان حلاوت اندوز نگردد و با اعتقاد من روزیکہ بی شرف مجالست ایشان بپایان اید داخل ایام عمر نیست خلق مجسم است و لطف مصور ثانی اندیشہ را بہتر ازین نقشی نہ بر صفحۂ خاطر است و نہ بپیشگاہ نظر در فنون ادبیہ ثانی اخفش و جبر است و در اقسام حکمیہ ثالث باقر و نصیر رسیدن باندازہ فہمش نہ سہل است و دعوی ادراک علمش از جہل خیاط ازل باین خوبی قبای قابلیت بر بالای ندوخت و مشاطۂ قضا باین روشندلی و آگاہی آئینہ ضمیری نیفروختہ باین فضیلت شاعری از ایران سر نکشیدہ و باین عظمت ساحری از بابل نرسیدہ با خیال شرح کمالاتش طوطی خامہ من باین قدرت گفتار نغمہ سنج بی زبانی است و با ہوای اوج مکانتش طایر اندیشہ ام باین بلندی پرواز عاجز از بال افشانی نہ من باندازۂ مدحش نتوانم نمود کہ کس بشایستگی نتواند شد متو بلیت انوری عاجز است و من عاجز طرح مدحش کہ درخور اندازہ ہ نا گزیر باید ابیاتی چند از کلام معجز نظامش جان در تن مردگان میدہد

مر کے بھی ہمارا دل بیتاب نہ ٹھیرا
کشتہ بھی ہوا تو بھی یہ سیماب نہ ٹھیرا

اس درد جدائی سے کہین جان نکل جای
آزردہ مرے شکوہ سے خدا تو بھی دعا کر

ہو نہ دامن گیر کوئی جان کر قاتل تجھے
تو بھی روتا چل جنازے کو ہمارے دیکھکر

برگشتہ بخت جذبۂ دل تمکو آفرین
آگے وہ پھر گیا میری بیت الحزن کے پاس

آمد آمد ہوئی پھر موسم گل کی شاید
اندنون چاک کو پاتے ہین گریبان ہی کا انس

ناصح یہان یہ تنگ ہے سینہ بھی چاک ہو
ہی فکر بخیہ تجکو گریبان کے چاک ہین

گیا کون سا عہد انکی ابد ہے
کر خالی پڑے آشیانے بہت ہین

یہ چھیڑ دیکھ مجھسے شب وصل مین کہے
تو ابھی سے ہے بند قبا کیونکہ وا کرون

گو اسیری مین ہون بہ مثل اسیر تصویر
نہ غم قید نہ پروا ہے رہائی مجھکو

اوجھنی کو بلا ہین آپ بھی کچھ خبر ہے صاحب
لگایا ہاتھ کس نے آپ کے زلف پریشان کو

تیر کا مجروح کے سینہ مین کچھ گرمی سی باقی تھی
وہین بس ہو گیا ٹھنڈا جو کھینچا تیر پیکان کو

اوس شوخ سے مربوط بہت سہل سے ہوتے — گر ہم بھی سبک حرکت نااہل سے ہوتے

آزاد تخلص شیخ امیر الدین نام تلمیذ غلام علی حشرت بریلوی بودہ او راست

بن تری سیر چمن کو نہ گئے ہم ورنہ — خندہ گل نے ہمین خوب رلایا ہوتا

آزاد تخلص میر فقیر الله از قدماست از کلام اوست

سب صفتین جہان کی آزاد ہمکو آئین — پر جس سے یار ملتا ایسا ہنر نہ آیا

آزاد تخلص رام سنگہ مردی بود بزیور ارادت و اخلاق آراستہ پس از تحصیل ضروری چشمش از حلیہ نور عاری شد شوق شعرش از حد رقم فزون تر بود در مشاعرہ مہدی علیخان عاشق تخلص بکشمکش شوق میرسید او راست

اند تو پیارے تری طرز تکلم اور ہے — طور چشمک اور ہے وضع تبسم اور ہے

آشوب تخلص میر امداد علی خان خلف میر روشن علیخان فرد تیغ از اہل شاہجہان آباد شاگرد میر نظام الدین ممنون است طرز کلامش بشیوہ استادش بسیار میماند و در ہر مجلس مشاعرہ شریک میشود غزل طرح فکر می کند بارا قم آشنائی دارد جوان مہذب است او راست

ناوک غم سے چھنا یہان تک تن اس ناکام کا — استخوان پہ ہے گمان میرے ہما کو دام کا
کنہ کے بوجھ سے محشر تلک پہنچ نہ سکے — اسمین پردہ رہا ہم گناہگارون کا
نہ آتو میری بالین پہ تماشا جنبہ دل کا — دکھاؤنگا تجھے گر آپ مین مین بھی کبھو آیا
کوئی دم خاک مین ہم خاک کے آسودون کو — اوسکے ہنگامہ رفتار نے سونے نہ دیا
پوچھا جو مین نے یار سے انجام سوز عشق — شوخی سے اک چراغ کو اوسنے بجھا دیا
دل کو سمجھے تھے کہ اوس بزم سے لی آئینگے — ہاے اپنا بھی ہوا وہان سے پھر آنا مشکل
عذر جفا کے کب تلک تم کرو ہم گلہ کرین — وصل کی رات کم رہی آؤ معاملہ کرین
پابس آلودگی دامن قاتل نہ گیا — کسقدر ذوق تپیدن سے پشیمان ہوئین
دل کہین دیدہ کہین صبر کہین تاب کہین — ہاے کتنا شب ہجران مین پریشان ہوئین
یہ دیدہ و دل اوس پہ مائل میرے دونون ہین — دشمن میری دونون ہین قاتل میری دونون ہین

آشفته تخلص عظیم الدین خان نام عرف جهوری خان قوم افغان از شاگردان میر محمدی مائل است گویند مردی بود آشفته طبع وارسته مزاج آخرها باکتساب باطن مائل و توبه از شعر نمود از کلام اوست

بد گشته بخت هم سی دیکهی هین کم کسی نے
جب هم هوئی مقابل وه غنچه کو مسکرا بیٹھے
دیوانگی هماری هر لحظه یهان سے تازه
شیدا هین اوس پری پے هم گرچه ایدتون سے
بنی کو خاطر اصحاب کیون نهو منظور
که زیب زینت مجلس هے چیار یاردن

آشفته تخلص میرزا رضا قلی خلف حکیم محمد شفیع بعضی او را از لکهنو و بعضی از اکبرآباد دانند بهمه حال جوانی گداخته و دردمند و در فن طب دستی ارجمند داشت همت به ترتیب محفل مشاعره می گماشت کلامش بنظر میر سوز در آورده است شعر ش شسته و صاف و فکرش مطبوع طبع اهل انصاف این ابیات از و نوشته شد

جی تها آنکهون مین یار تها دل مین
یهان تلک انتظار تها دل مین
مر گئے پے بهی همکو خاک نه دے
آج تک یه غبار تها دل مین
دم آخر جو هچکی آئی تهے
وه فراموش کار تها دل مین
فقط نه اپنے هی تم آن دیکهتے جاؤ
ادهر ادهر بهی مری جان دیکهتے جاؤ
بجاے اشک نکلتی هین پاره هاے جگر
تمهارے جیمین تها ارمان دیکهتے جاؤ
دیکهائی آئے تجهے دامن کی چاک کی خوبی
همارا چاک گریبان دیکهتے جاؤ
اگرچه هووے گی تصدیع لیکن آشفته
کوئی گهڑی کا هے مهمان دیکهتے جاؤ
اپنی سگ کے هوتی بهلا غیر کو صدقی تو نکر
هم بهی جی سے کہتے هین پیاری تیری قربان گئے
چهره کچه اندنون غم پنهان سے زرد سا هے
ظاهر مین کچه مرض نهین هے په دل مین درد سا هے
چلا هے کعبه کو آشفته پارسا بنکر
خدا جو بیٹھے بٹهائی اوسے خراب کرے
همیشه آگ نکلتی هے میری سینے سے
الٰهی موت دے گذرا مین ایسے جینے سے
مر گیا ایک صنم په آشفته
موت ایسی خدا نصیب کرے

آشفته تخلص سید منور علی خلف سید علی نواز رضوی سے از سادات عالی گهر بارهه ولادتش

در جہان آباد دہلی اتفاق افتادہ در فن طب دستی بلند و پایۂ عالے دارد استفادہ این فن از
خدمت حکیم غلام حیدر خان کہ از مشاہیر اعیان دہلی است نمودہ بتاثیر تخلص آشفتہ
مزاج و شوریدہ طبیع نکی از شور عشق در خمیرش افتادہ و تخلص از فقیر خاکسار دارد خلاصہ فکرت اوست

پرسش حال نے پھر یاد دلائے اونکے
اجل تو نے کیا کیسا مجھے شرمندہ قاتل سے
آشفتہ تیری گور مین ٹرپی ہے ساری خلق
تم غضب سے ہی ملین کبھی بے ملا نہین
نہ قتل کا خیال اونہین اور نہ موت کو
عاشق کو لطف ہی سے فزون لطف جو ہین
جو نامہ بر گیا وہ گیا جان سے وہان
گر سنی ناصح کہ دشمن سے بنا ہی کسطرح
آوارہ ہون آپ پہ جہان کو
ہی وصل مین سے ہے فراق کا غم
دکھ مین آشفتہ ہمین مر کے بھی راحت ہوگی اگر
خوش ہونگے ہم آشفتہ اب سخ جانان سے
میرا سے کیا قصور ہے بیتاب و بیقرار
ابھی دلربا سے کوئی کیا جانتا ہے
ہی جلاوے سادگی مین بھی شوخی

گور مین بھی پس مردن نہ کچھ آرام آیا
تماشا تھا او ہے میری تڑپنے کے اذیت کا
ہی بیتاب آمد محشر کو جان کر
سچ ہے کہ بیوفا ہو نہین تم بیوفا نہین
قسمت مین کیا خدا مری مرنا لکھا نہین
یہ خیر کی سزا ہے ہماری سزا نہین
آپ جیسے ہے رقیب کو ہم نامہ بر کرین
ہی یقین تو بھی کہی وہ بیوفا سے کہنے کو ہین
مین خضر کی طرح رہنما ہون
ظاہر مین ہون پاس پہ جدا ہون
پایہ ہیگا یہ غم و درد میری جان کی ساتھ
پوچھیگا قیامت مین بہوشون سے کیا کوئی
جز غیر اور کون نہین تیرے واسطے
ستم کو وہ بد خو ادا جانتا ہے
مری خون کو رنگ حنا جانتا ہے

آصف تخلص وزیر الممالک نواب یحیی خان آصف الدولہ بہادر در استانہاے محامد
و نگارشش افسانہ گوش عالم است و شرح بذلہاے ایشان خارج از حد رقم
در احسان عمیم و ہمت عظیم بے نظیر و عدیل گوئی ابر در اچشمہ سار فیض حضرت رب جلیل بود
دست گہر بیز و کف زر پاشش در اشت ارباب نیاز و حاجت را خانہ از استغنائی انباشتہ
در تیر اندازیش دستی تمام بود و بشکار رغبتی تمام داشت فردوس مکان را ضرور است مشق شکار

کہ آید سے فی صیدہ لہا بکا رے مرزان ہوا را بہ زمین می افگند و این اوسنے حنفی از قدر اندازیہا اوست با فن شعر مالوف بود و اکثر ارباب این فن را بجملہ و جائزہ شایان نوازشے چہل سالہ فوت کرد انا للہ وانا الیہ راجعون این ابیات از افکار پاکیزہ اوست

ایک دن یار سے یہ مین سے کہا ۔ ابتو ہم میں طاقت و توان سے گئے
ہنسکے کہنے لگا کہ اے آصف ۔ یہی کہ کہنے لگے آنکھوں زبان سے گئے
ملنے نہ ملنے کا تو وہ مختار آپ ہے ۔ یہ ہمکو چاہیے کہ تماشے دو سے لگے رہیے
چارہ و بخشش نے اوسکی نہ رہنے دیا مجھے ۔ اگر وہان نسیم تنگل بیدکاہ سے لے گئے

آفتاب تخلص حضرت فردوس منزل ابو المظفر جلال الدین شاہ عالم بادشاہ غازی سے انار اللہ برہانہ انوار حقائق ایشان چون آفتاب نیمروز بر ساحت خاطر عالمے پرتو افگن وشمع مکارمش کالبدر الدجے تابندہ در دیشن نیاز مند اظہار و محتاج اعلان نیست چہل و نہ سال رایت سلطنت برافراختہ امروز وفات ایشان را بیست و نہ سال گذشتہ باسخن و اہل سخن التفاتے بسیار داشتہ بیتی چند از نتائج افکار ایشان انتخاب یافت

صبح او تحفہ جام سے گذرتی ہے ۔ شب دل آرام سے گذرتی ہے
عاقبت کی خبر خدا جانے ۔ ابتو آرام سے گذرتی ہے
آئی جو خواب مین بہی وہ یوسف تھا تو بہیر ۔ اے آفتاب دولت بیدار سمجھیے

آفرین تخلص شیخ قلندر بخش ساکن سہارنپور سلسلہ نسبش با امام الایمہ سراج الامۃ ابو حنیفہ کوفی رحمۃ علیہ منتہی میشود گویند کہ از صنائع شعر بسیار آگاہ بود رسالہ مسمی تحفۃ الصناعۃ تصنیف نمودہ اوست در اصناف سخن مانند غزل و قصاید و مثنوی نظم فرمودہ خلاصہ فکرت اوست

نجا چمن مین تو اب آفرین کہ چون غنچہ ۔ لبون مین اوسکے نہان ہی بہار خندہ گل
بہت ہین گرچہ چمن ان کا نہ کر نسیکو ۔ ہزے تو ہم بہی نہین دل نیاز کر نیکو

آفاق تخلص میر فرید الدین ابن بہار الدین نسبت قرابت با شاہ سلیمان کہ از متقدمین اولیاء دہلی بودہ داشتہ از تلامذہ ثناء اللہ خان فراق است از اوست

ہاتھ سے کا اوسکے خط لکھا لایا	تیرے قاصد مین ہاتھ کی صدقی

آگاہ تخلص میر حسن علی از افسانہ خوانان شاہی شخصی است در نہایت جودت طبع و حدت ذہن در چندین فنون نکو دستی است این بیت اوست

ہان تیغ کھینچ اے بت آتش مزاج تو	مرنے پہ آج یہ ہے گنہگار گرم ہے

آگاہ تخلص نور خان نام شخصی است از قوم افاغنہ جز این دیگر از حالش آگاہ نیم او راست

مسند دیکھو اپنا سیکھا بھی رسم جاہ کے	یا تین بنا بنا کے بیٹھے نباہ کے

اکمل تخلص میر عبد الجلیل نام از سادات گرامی قدر شاہجہان آباد دہلی بودہ است شاگرد معنوی جعفر زٹلی و استاد را بظاہر ندیدہ از وست

زلف سے ہے چہرہ پہ یا جنجال ہے	جنبش ابرو ہے یا بھونچال ہے

اثر تخلص حسین علیخان خلف الصدق مرزا حیدر بیگ خان تورانی شرف شاگردی شیخ امام بخش ناسخ دارد و غزلی ازو کہ این اشعار از انست شہرت تمام دارد جز این شعر دیگر نباشد گوش نخوردہ اوراست

بسکہ ورد آٹھون پہر نام اوس مہ تابان کا ہی	بن گیا اختر مرے تسبیح کا جو دانہ تھا
سنکی غل شب تا در زندان وہ آکر پھر گیا	شیون زنجیر خواب بخت کو افسانہ تھا

اثر تخلص سید محمد میر کہین برادر خواجہ میر درد علیہ الرحمہ مرد شکستہ و دل ریش است و از فدائیان مہین برادر خویش بتقاضائے وہ وہان خود از نسبتہاے باطن و ظاہر آثار صلاح و تقوے از سیماے حالش ظاہر روز تا شد کہ این جہان گذران را گذاشت دیوان قلیل الحجم دارد ملاحظہ شد بعض خیالات ایشان بہ قصوے غایت دردمندانہ و دلپذیر و مطبوع واقع شدہ مثنوے ایشان شہرت تمام دارد کہ بنای آن بر خواب و بخت است و ازین جہت مرغوب عوام این چند بیت از دیوانش انتخاب افتاد

دیکھین گے اوسکے سنگدلی کو ہم ای اثر	اگر کوئے نالہ ہم سے سرانجام ہو گیا
اوس سنگدل کی دلمین تونالی نی جانہ کی	کیا فائدہ جو اوسکے جی مین اثر کیا
ہو جائینگے جو اوسکے معلوم	داغون کو مرے شمار کرنا

کیا کہیے اثر تو آپ ہی ٹک دیکھ
جی اپنے بچا خدا خدا کر ؀
لگی رکھے نہ تونے میرے ساتھ
بے وفا تیرے کچھ نہین تقصیر
یون خدا کی خدائی بر حق ہے
مر تو چلے کہان تلک اب درگذر کرین
جیتے ہین ہے از سر نو جور تیرے یاد کرین
ہم اسیرون کی اوسی چاہی خاطر دار کے
یہان تغافل مین اپنا کام ہوا
حال میرا نہ پوچھے مجھ سے ؀
نہ لگا لے گئے جہان دل کو ؀
ہر دن فزون ہین گردیان روزگار کے
مانا اثر کہ وعدہ فردا غلط نہین
غرض آئینہ وار ہے دل سے
تیری خیار یون کے باتین اثر
اور تو کوئے نشین دام و قفس انگیز
دلربائے و دلبرے تجھکو
دوست ہوتا جو وہ تو کیا ہوتا
حال پر اپنے مجھکو آپ اثر ہے
آپ ہی نہ چل بچھی نہ کچھ اوس دل مین راہ
چھپ چھپ کی دیکھنی کی مزی سب یہ ای اثر
کبھی دوستی ہے کبھی دشمنی ؀
ہین حیرت ہی آپ ہی تجھکو دیدین کیا جواب اسکا

یون حال اپنا تباہ کرنا ؀
پھر اور بتون کے چاہ کرنا
تیرے نزدیک قصہ پاک ہوا
مجکو میرے وفا ہے یاس نہین
یہ ہمین تو اثر کے آس نہین ؀
یا ہم نہین اس آہ مین یا آسمان نہین
تو سُنی یا نسنی نالہ و فریاد کرین
اور او لٹے نہ کہ ہم خاطر صیاد کرین
تیرے نزدیک یہ جفا ہے نہین
بات میرے جو معتبر ہے نہین
آہ لیجائے کہان دل کو ؀
کچھ کھٹکتا چلا ہے روش میری یار کے
لیکن کٹے نہ آج یہ شب انتظار کی
تیرا جلوہ تجھے دکھاتا ہے ؀
سب سمجھتا ہے گو دوانا ہے ؀
تنگ آیا ہون فقط دل کی گرفتاری سے
گو کہ آتے ہے پہ نہین آتے
دشمنی پہ تو پیار آتا ہے
رحم بے اختیار آتا ہے
اس پہ کھینچیگی آہ کہ ہمنے بھی آہ کی
معلوم ہوگی جب کہ اوسنے نگاہ کی
تیرے کون سے بات پہ جایئے ؀
کہ تجھ بن اب تلک کسطرح ہمنی زندگانی کی

آپ میں سے لینے لگوں سو ہی کہاں میری مجال
پوچھے تو احوال میرا ہے کیا تجھکو پڑے

مہر و کین کچھ تو ہے تحقیق سے کیا کام مجھے
یوں تو ناحق نہیں دی بیٹھے ہیں دشنام مجھے

کب کب تیری گلی میں ہم بیقرار آئے
سو بار جی نے چاہا تب ایک بار آئے

تارے تو بنڑ گئے شب ہجر
داغ اپنے مگر شمار کیجے

کب کب آتا ہی اثر کیوں تجھے تنگ آتا ہے
آنکلتا ہے کبھو جی سی جو تنگ آتا ہے

احسان تخلص از اہل لکھنؤ است در مرثیہ گوئی شہرت دارد این بیت ازو بدست آمدہ

مجنون کو اپنے لیلے کا محمل عزیز ہی
دلمیں ہمارے تو ہی ہمیں دل عزیز ہے

احسان تخلص حافظ عبد الرحمن خان از سخن طرازان عہد حضرت فردوس منزل شاہ عالم بادشاہ است سالہا بعہدہ مختاری سرکار مرزا ایزد بخش بہادر سرفراز ماندہ لشمار اعمدہ این دیار مے آید باوجود پیرانہ سالی اکثر و بیشتر شامل بزم مشاعدہ میشود اشعار عاشقانہ اش ناخن بدل زن است در صنائع لفظے مانند جناس و اشتقاق و طباق وغیر آن اصرار از حد افزون دارد و باراقم تعارفش بست صاحب اخلاق نیک است دیوانش ملاحظہ شد این اشعار ازان انتخاب یافت

دو دن سی میں جدا ہوں اوس سے مگر سی احسان
ایک سو طرح کا صدمہ اس درمیان میں کھیا

کہاں وہ گریہ وہ نالہ وہ جان بلب رہنا
کسی کا کام ہمیشہ بنا نہیں رہتا

گلی سی لگتی ہی جتنی گلی تھی بھول گئے
وگرنہ یاد تھیں مجکو شکایتیں کیا کیا

میں تو اوس نوجوان پر غش ہوں
ہائے عالم ترے جوانی کا

سخت نادانی سے احسان جو کہا عاشق ہوں
بھید کہتا ہے کسو سی کوئی نادان دل کا

ہائے وہ مرید آبلہ پاے عاشقان
پانی پہ ٹھہری کیونکہ نہ بستہ حباب کا

مرے آتی ہے جب نیند آسے تو اب
یہ اپنے چشم پوشے دیکھتا جا

یار و سنبھوں کو میری گریبان سے کے فکر ہے
تا صبح کے سنہ کو اُنکے کوئی نہ سے گیا

یہی مجکو رہ رہ کے آتا ہے ارمان
کہ سمجھے نہ کچھ بھیدا ارمان نکلا

چھیڑ نہ پیک یار سے کچھ خشمگین ہوا
نامہ بھی وا کیا تو وہ چین بر جبین ہوا

اسمین بھی درانداز ون نے سوزخنہ لگا لے
دامن کوہ کو تکتا ہے بحسرت مجنون
آخر کو لگے گور کے ہم آہ کنارے
خاک ہو کر بھی رہون تھا یہ وفا نے چاہا
میناے بادہ ہاتھ سی یون میری لیگیا
جو کوئی جان بچا کر تمہارے در سے پھرا
دل آہن سرشت اوسکا بنے موم
فائدہ تم جو نہ مجھے نزع مین یار آئے نظر
مجکو مت ٹھکراو بس چلیے سنبھل کر دیکھکر
دیکھو میری طرف تیغ کھیوای اختر شناس
کو تجھے یہ چیٹلا کر تو میری جان سمجھکر
گرد دل احسان غم معشوق دمی صد آفرین
کرتا ہے دیکھکے مجکو تو اسطرح ظالم
احسان مین جسکی نام پہ دیتا ہون اپنی جان
غم سا تجھ ہو اسکے گلے سے تیرے پہ
مین جو سیے پینے پہ آؤن تو سبو بچاؤن
مین تڑپتا ہون غم عشق بتا نہین احسان
کسی مہرو کی خاطر ہمکو ایک جو مرنا ناہی
مت گرد گرد پھیر تو ہر دم مرے دعا کی
خفا مت ہو مجکو ٹھگا نے بہت ہین
کہتے ہو کیا رقیب کو بھیجون بتا صلاح
کچھ سانس کا آئی ہی رہ رہ کی یہ ڈر ہے
اوس سے پوچھی ہی جو احسان وفا پیشہ کبھی

احسان نے جو اپنے رخنہ دیوار کو دیکھا
سنگ باقی نہ رہا دامن طفلان مین لیا
دریای محبت کا یہ ساحل نظر آیا
کیا کرون لیک نہ کمبخت صبا نے چاہا
خون محتسب کا آج تو پینا حلال تھا
یہ جانتا ہون میری جان خدا کی گھر سی پھرا
مدد اے روح علا سے شان داؤد
ہی نہ یارا سے سخن اور نہ یارا سے نظر
چال سب چلتی ہین لیکن بندہ پرور دیکھکر
کیون فلک کو تو نے دیکھا میری اختر دیکھکر
پیر یان نہ او تر آئین پہ ستان سمجھ کر
پیر و مرشد وہ او یہ بدعت خدا کے گھر کی پاس
نہان زبان پہ ہے الحمد و آشکار دریغ
وہ جانتا نہین ہے مرا نام اب تلک
ایک آئے تجھے اور دو گئے ہم
گر تمس منع کرے اوسکا لہو پیاؤن
حکما فضل لیے خفقان کہتے ہین
اگر سبچے فلک عقد ثریا مول لیتے ہین
ہم کو نئے تیری منت تا ثیر کھینچتے ہین
مرا سر ہے آستانے بہت ہین
لعنت ہے بھیجے گا یزید لعین کو
قاصد نہ کہین راہ مین کمبخت رکا ہو
بیوفا کون ہے کہتا ہے وہ عیار کہ تو

حال دل حزین جگر خستگان یہ رحیم / مین نے کہا ثواب ہی کہنے لگا گناہ

جنت مین مجھکو اوسکے گلی سی ہین لے چلے / کیا جانیے کہ مجھسے ہوا آہ کیا گناہ

کوئی فلک نہ وہ ایسا نہین زمین پہ کہین / داغ آہ کا اسپہ بہی آسمان پہ ہے

چین تجھکو ہے نہو مجھکو ستانی والے / تو بہی ٹھنڈا نہ ہے جیکے جلانے والے

آشنا کسکے ہین بیدید ہین یہ دیدہ و دل / ہین یہی دیدہ و دانستہ ڈوبانے والے

انکی رونے پہ ہنسی آتی ہی مجھکو احسان / دو ٹلے پانیکو ہین کیا آگ لگانے والے

بیٹھ اسے آہ بس خدا نکرے / تجھکو فرصت ہو سرا اوٹھانے سکے

یا مسجد مین آئینگے احسان / کیفیت اس شراب خانے سکے

کچھ اپنی بغل دیکھکے روتا ہے تو احسان / ہان اوٹھ گیا کوئی تو ہی پہلو سے تیرے

بس خاک قدم دیجیے تکرار بہت سے / مٹی مری اس خاک نی ہے خوار بہت کے

ہم لائق بندگے نہین تو / بس خیر ہے بندگے ہمارے

ہم جان چلے کہ جان کے ساتھ / جانے کی یہ جان سکنے ہمارے

کہتی ہین لپٹ گیا وہ رو سے / تقدیر او لٹ گئے ہمارے

کیا کام کسے سے ہمکو احسان / ہم اور یہ بیکسی ہمارے

مجھکو مت چھیڑ و معاذ اللہ میری لب تلک / نالی گر آئین تو پھٹ جائین جگر دو چار کے

ہی بخت تو جاگ اور جگا ہمکو کہ پھر ہم / تا حشر نجاگین گے جگانے سی کسو کے

زاہد مسجد مین پہ دیر مگر بیٹھ ہی اور / گنج قارون پہ حسرت سے نظر کرتا ہے

پہنسانے سی مری تجھکو ہی حاصل ظالم / تجھی مونے کی خلقت مجھے ایذا پہنچے

مرنے کے بعد اسکے گلو آئین بیڑیان / آج آپ اپنی کشتے کی سنت بڑھا چلے

احسن تخلص و ہیلنش نام ہے بودہ از معاصرین آبرو و ناجی دلطور شان غزل سرایت اوست

نازک بدن پہ اپنی کرتے ہو تم جو سہرہ / موسی کمر نے تمکو فند تہون سا بنایا

مضمون این بیت کہ مرقوم شد بعینہ دون الاثر در کلام شاہ مبارک برو یافتہ شد اما چون از صاحب ترجمہ شعری آخر کہ لیاقت داشتہ باشد در نظر نبود ناچار ثبت گشتہ

احسن تخلص مرزا احسن علی در سرکار نواب آصف الدوله مرحوم به پیشه شاعری ملازم بود بحسن خط و نیکوئی بیان مشهور است و در تلامذۀ مرزا رفیع سودا معدود و در بدایت حال پرتوی از میر ضیا هم گرفته اما ذره اش خورشید از و گشته است

آنکھ سے اوٹھ جائینگی سینے مین جگر کے احسن	تیر سے ناوک کا کوئی دن جو یہ انداز رہا
حسن پہ اپنے ہر ایک مہ پارہ گرم لاف تھا	گھر سے وہ خورشید رو نکلا تو مطلع صاف تھا
اشک گلگون کو نہین لعل و گہر سے پیوند	یہ رگ سنگ سے نسبت وہ جگر سے پیوند
سجدہ گہ ہے خاک احسن اب تو ساری خلق کے	جان دی تھی اوس نے کس کی حسرت پابوس مین
بزم مین اوسکی جو ہوتی ہے کبھی سرگوشے	دل دھڑکتا ہے کہ میرا کہین مذکور نہو
تم تو دل مانگو ہو یہان جان تلک حاضر ہے	بات یہ ہی ہے کوئی آپ کی فرمانے کے

احسن تخلص احسن الله خان جهان آبادی متصل دروازه لاهوری در مسجد هندی میماند وقتی صنم ابروی زیبا صنمی را دیده سر بسجده فرود آورده منبر و محراب را بر طاق نسیان گذاشته بجای خطبه ناله بنیاد نهاد و آخر به اندرون اغلاق فریفته گشته طوق کهن از سر تازه کرده عهد به آهن گسسته بجبیت شیخ نمود زنار از میان بکشاد و تسبیح به دست چپید این بیت نیاش به نظر رسید و ثبت گردید

اوسکی گلی مین احسن شب چوری چوری جانا	یہ چال ڈھال تیری خانہ خراب کیا ہے

احمد تخلص شیخ حافظ غلام احمد از مردم پنجاب است او راست

گرچہ ہین دست اپنے نارسا	اوسکے پاؤن تک رسائے ہو چکے

احمد تخلص احمد بیگ از طائفه قزلباش جوانیست صبیح الوجه قواعد سپاهگری را علی احسن وجه می دانسته صاحب رساله [illegible] سرکار مرزا ولیعهد بهادر بوده از دست

غضب ہی ہاتھ مین جب تو نے تیغ کین پکڑی	نہ اوٹھ سکا تیری بسمل سے یہ زمین پکڑی

احقر تخلص مرزا جواد علی از قزلباس است ولادتش در لکھنؤ اتفاق افتاده اصلاح شعر از میر حسن صاحب مثنوی بدر منیر گرفته و بدرس شعر به یارات اکثر مرزا فاخر البرکات فائز شده بوطن برگشته این مطلع از پسند آمده

چشم میں اوسکے جو شب چاہ کا مذکور چلا
اوٹھکے محفل سے وہین وہ بت مغرور چلا

اشتر تخلص شخصی است از دودمان گورکانیہ طبعش بلکہ شعر فزون تر از
اندازہ رسیتے داشت ازوست

مجھی بھی ہٹ ہوئی ایسی کہ مر مٹا لیکن
نہ تیرے کوچے سی ہرگز اوٹھا قدم میرا

اشعر تخلص میر اکبر علی از مشائخ زادگان سرہند است در صنعت آتشبازی
ید طولی داشت از تلامذہ شیخ قلندر بخش جرات است از کلام اوست

تماشی کے سے جا مژگان پہ جو لخت جگر نکلا
عجب یہ نخل ہی جسمین کہ شکل گل ثمر نکلا

اریان تخلص فرزند جعفر علی حسرت است کہ مشاہیر بلاد مشرق بودہ از تماشا
آسکے وست نداد ازوست

چھپا ہوا ہے گھر گھر اب دیکھیے کیا ہو
وہ دن نہ چھپ سکے تو چاہت تیرا بھلا ہو

تا سر بالین اوسی آنا قیامت شاق ہے
یہ دل بیمار جسکا نزع مین مشتاق ہی

اسعد تخلص مرزا اسعد بخت نبیرہ شاہ عالم بادشاہ منقطعے از ایشان مسموع بقلم آمدہ

تو اسعد غضب ہے کہ ہاتھون سی تیرے
نہ تسبیح ٹھہرے نہ زنار ٹھہرے

اسد تخلص میر امانی از سکنائے جہان آباد دہلی است مرد شگفتہ و ظریف
بودہ نسبت شاگردی با مرزا رفیع سودا داشت در راہ لکھنؤ حرامیان تبہ کار
بسر انجام خونش ریختند ازوست

جون تون اسد کو لائی تھی اوسکی گلی سی ہم
خانہ خراب راہ مین آکر مچل گیا

بزم بتان ہو جام ہو خلوت ہو پھر تو بس
کافر ہون گر وہان مین خدا کا بھی ذکر کرون

اسد اس جفا پہ بتون سے وفا کے
میرے شیر شاباش رحمت خدا کے

پروانے پڑے جلتے ہین روتی ہی کھڑی شمع
یارب نہ شب وصل ہو کوتاہ کسے کے

جس سے کہ دل ملا تھا جب آیا وہ سامنی
ہلنی نہ پائے ہونٹ کہ سو بات ہو گئے

مانی ہے کوئی دوست کہ راہ کسو کے چہ
گو آپ سفارش کرے اللہ کسو کے

اسلام تخلص شیخ الاسلام از ساکنین قصبہ تھانہ مضافات سہارنپور است اور است

بیت

ظلم ظالم کا پس مرگ بھی رہتا ہے بجا ... ہین یہ بازو ہی عقاب اب جو بنی تیر کی پر

اسیر تخلص تلبرار نام نصرانی بوده از رفقاء ظفریاب خان احوالش نوشتند
اصلاح سخن از شاه نصیر گرفته او میگوید

ہم اوس آئینہ رو کی ہجر مین یون زیست کرتی ہین ... کہ سکتی کی سی حالت ہی نہ جیتی ہین نہ مرتی ہین

آسفان تخلص غالبًا نامش ہم ہمین باشد نصرانی بوده اصلش از فرنگ
ولادتش بہند اتفاق افتاده از وست

خط کا یہ جواب آیا جو لکھا ہے پھر خط ... اک ڈالون گا ایک دم مین تیری آنکھ پیڑی

اشرف تخلص محمد اشرف نام خلف امام الدین از ساکنان کاندہلہ بوده از وست

آتش دل سی ہوا ہی مجھے یہ ڈر پیدا ... کہ مری سینہ مین ہو وے نہ سمندر پیدا

اصغر تخلص سید اصغر علی اکبرآبادی ہمین برادر حکیم محمد میر کہ از رفقاء معتبر جناب
والد ماجد بوده از دودمان امجد است از شاه عبد اللہ بغدادی علیہ الرحمۃ خلافت یافتہ
بوقع و وقار تمام و تورع و قناعت تام زندگانی کرده از خیالات اوست

ہوا ہون بسکہ خفا اپنے جینے سے ... لگا ہی اوڑنگا مین اوس تیغ زن کو سینے سے

اظہر تخلص غلام محی الدین شاگرد غلام حسین سر بہی تخلص کہ شاعر پارسی گو بود
از اہالی جہان آباد است و نیز اصلاح سخن از میر قمر الدین علی منون گرفت
بتعلیم اطفال امیری بوده از وست

رکھتی ہی مری جان کو مضطر تپش دل ... دیکھلا ئینگے ہنگامہ محشر تپش دل

اعظم تخلص اعظم خان از مردم دہلی قوم افغان مردے حریف و ظریف بوده
کسب سخن از شاه نصیر کرده آخرہا این فن را ترک گفتہ بکسب علوم پرداخت از وست

اسی مضمون سی معلوم اوسکی سرد مہری ہی ... جو اوس نے مجکو نامہ کاغذ کشمیر پہ لکھا
درد دل از بس طبیبون سی نہان رکھتی ہین ... شمع آسا نبض زیر استخوان رکھتے ہین ہم

افسوس تخلص میر شیر علی فرزند میر علی مظفر خان داروغہ توپ خانہ نواب
قاسم خان عالیجاه از مردم نارنول است سلسلہ نسبتش با امام ہمام جعفر صادق

علیہ السلام میر سید از مشاہیر اہل سخن است از خدمت میر حیدر علی حیران بہ تہذیب کلام پرداختہ در اوائل حال از منتسبان سرکار مرزا جوان بخت بہادر مرحوم بودہ آخر الامر در کلکتہ بسرکار انگریزی منسلک شدہ خدمت ترجمہ کردن کتب فارسی بزبان ریختہ بایشان بودہ او راست

قفس ہی چھٹنے کی امید ہے نہین افسوس — حصول کیا ہے جو مژدہ بہار کا پہونچا
کیا لکھون اوسکو مین احوال یہ کہتا قاصد — بچوا سکے سبب طاقت تحریر نہین
دیکھتی ہے اوسی حاضر ہوئی مرجانے کو — وہی اشخاص جو یہان آئی تھے سمجھا نکو
کیون نہو اسقدر گھمنڈ اوس بت پر غرور کو — صبر کسیطرح نہین اس دل ناصبور کو
اوسکی اوٹھتے ہی سج پہ آن سبنے — دیکھی آگے آگے کیا ہووے
صورت تجھے حق نے دی پری سی — یہ آدمیت بھی دے ذرے سے
کچھ بات تم سے کر نہین سکتی ہزار حیف — مدت مین تم ملے بھی تو غیرون کے گھر ملے

افقر تخلص غلام اشرف آبایش سر خدمتگاہ خانہ بادشاہی بودند از تلامذہ غلام مصحفی است بیشتر فکرش مقصور بر مراثی بودہ از وست

جب دیکھی ہے وہ داغ سیہ اپنے جبین پہ — آتا ہے اوسی رشک تیری روی حسین پہ

اکبر تخلص اکبر خان کمین بیاد وداسے آنچہ بہ اکثر صفات حسنہ متصف است از کمتر ایام عنفوان شعر پیدا کردہ از حضرت مومن استفادہ میکند از وست

ستم یا حضرت ناصح کو تدبیر وصال — حیف چارہ نکرے آپ سا دانا دل کا
خانہ نصیب مین کب لگنے لگا جی تیرا — ہمکو بہبے اور سے آتا ہے لگانا دل کا
ہوا نہ شوق سی اوس کوچی مین گذر اپنا — ہمیشہ پیچھے رہا ہم سے راہبر اپنا
جنون عشق کا درمان نہ کسی سے کبھی — کہو علاج کرے جا کے چارہ گر اپنا
دیا نہ رنج ستم سوز دل سے کام لیا — یہ خاک ہونیکا احسان ہی چرخ پر اپنا
عدو کی ذکر ہی وہان نازش جا بہ بیان بہت آئی — مزاج اوس بت کا نازک ہے کسقدر اپنا
قتل کر لاشہ اکبر کو چھپایا کس مین — بارہی اوس نے کبھی جانے نہ دیا اور کہین

ہوں صید دام دیدہ میں صیاد درگذر — غفلت میں وہم ہے کہ فریب کمیں نہو

دوش ملک پہ دیکھ کے نعش شہید عشق — حوروں کو یہ گمان ہے کہ عرش بریں نہو

اکبر تباہ دیکھ کے دشمن کو ہنس دیا — اوس بیوفا کو مجھسے محبت کہیں نہو

کون رویا ہے تیری کوچے میں رات — کیوں سفیدے اوڑ گئے دیوار کے

ہم تو یہیں رہے جو خفا ہو تو خوش رہو — آئے نہ تمھے طلب سی کہ رخصت کیا چلی

الہام تخلص شیخ شرف الدین المعروف بشاہ ملول از لکھنؤ است مرد وارستہ بود و بعلت درد پیشی باعتبار میز لیست گویند کہ جزمرۂ اساتذہ معدود بود و بفارسی ہم تکلم میکرد و از دست

اری بیکسی تیرے قربان ہوں — برے وقت میں ایک تو رہ گئی ہے

نگہ وہ دشنہ کہ طعنہ کٹار پہ مارے — مژہ وہ تیز کہ خنجر کو دھار پہ مارے

الم تخلص محمد علی از تلامذہ شیخ ابراہیم ذوق است متعلی بدین علی سبیل التذکرہ برزبان راندہ بودند دل طلبیدہ و درین تذکرہ ثبت گردیدہ

نہ تھا تحمل اگر اوسکے ناز کا تو پھر — الم فریفتہ کیوں ایسی نازنین کی ہوئی

الفت تخلص یکے از باشندگان قصبہ مظفرنگر است دیگر کیفیتش معلوم نشد شعرے کہ ازو بنظر آمدہ خالے از کیفیت نبود ثبت افتاد

ہمیشہ کہتی تھی الفت کو لوگ رشک نصیب — سو آج کوچے میں تیرے ہوا بہشت نصیب

الفت تخلص منگل سین از کائستان عظیم آباد است بخدمت دہلی ہم رسیدہ اصلاح سخن از قلندر بخش جرأت گرفتہ ازین چند شعر کہ بزبان خامہ می گذرد می تراود کہ طبع خوشے داشتہ

ہر قدم پہ یہاں تلک آنے میں ہو سو ناز تھا — کیونکہ گھر جانے لگے شام و سحر دو چار گھڑی

امیر تخلص امیر الدولہ ناصر جنگ بہادر معروف بمرزا منجھلا ہو پسر نواب ممالک نواب شجاع الدولہ بہادر و کہتر آصف الدولہ مرحوم است از پیشگاہ خلافت خدمت میر آتشی داشت پیش از فتنہ غلام قادر خان بجہان آباد رنگ مشاعرہ بکاشانہ خود ریختہ بود انجام صحبت حاضر از سفرہ حیدری و خوان نعمتہاے گوناگون بہرہ کشیدے از خیالات نازک اوست

یاس و غم و آرزو و جمع یہ سب چیز سے ہی	بلبلی ترا عجب سلسلہ دل بھی عجب چیز ہی

امیر تخلص نواب سید علی محمد خان از طائفه جلیله افاغنه نسبت تلمذ بقیام الدین قایم دارد پیشتر از اهل سخن فوله خواران تو الشعر بود نزهم مشاعره وسعی آراسته او [illegible]

اوس شکار انداز سی لگ کر کوئی چھٹتی ہی آنکھ	کیوں نہ ہو سو تیر قضا شد و قسمت ہم نخچیر سا
بسمل آیا جو تمہارے اوسی جیا ہو سو کرو	کیا ستم آدمی مرتا نہیں لاچاری سی
تیرے گھر جانے سی بس اپنا تو گھر جاتا ہے	ای امیر سے جان کی دشمن تو کہہ ہر جا تا جی
ای سرخی تیری حنا کی ہنگام عتاب	جتنا بگڑتی ہی تو اتنا ہی سنور جاتا ہے

امیر تخلص امیر الله مرد یست از اهل جهان آباد نهایت الیت و شکستگی با اوست در فن زبان ملامتی درست دارد از تلامذه شاه قطب است با واسطه ایهام گویی دم می خورد از کلام اوست

اس تشنہ کو بیستے پھرا دیکھ تو قاتل	پی آب ترا خنجر بران نہ ہوا [illegible]

امین تخلص خواجه امین الدین از ارباب عظیم آباد است و اکثر نسبت شعر بیشه آبا کرده اند و خطای عظیم آمده مرد قناعت پیشه و صست اندیشه از مطالع فکر اوست

خورشید ترا دیکھ کے مشرق کا نپ سے گر نکلا	مہ چاہا دیکھتا سب میں [illegible] سے نکلا
ہمکو کیا اگر بہار آئی ہے	دل وہ غنچہ نہیں کہ وا ہوگا
ڈرتے ہیں تیری نالہ بھی نکلتا نہیں لب سے	ظالم ہے تیرے ظلم کی تاثیر ہوا ہے
مرتے ہیں ہم تو اوسکے لب آبدار پہ	گر آب زندگی ہو تو مارے ہیں ڈال پہ
بوسہ دیا تھا جبیں جو آوے تو پھیر لو	اتنا خفا ہو کس لیے اس خاکسار پہ
یہ نہیں جوہر نمایاں تیغ تیز یار پہ	کندہ رہا ہے نام مقتولوں کا اس تلوار پہ
دل خیال زلف میں بے خواب بی آرام ہے	رات ہوتی ہے امین بھاری ہر ایک بیمار پہ
دل تو کیا ہے کہیں جو آئے یار	جان آگے نکال سکتے ہیں
مجھ بن چین رکھتا ہے دل افگار پہلو میں	وہ سوئے کس طرح جسکی [illegible] پہلو میں
ہم آنکھوں میں نہیں غیر سے	پیدا اتنا ہے خلوت میں ہر دم [illegible]

امین کے عشق آرستے ہی سینے وہ — اسلیے یہ خون جگر کم ہو
جلوہ تیرے حسن کا کہاں ہے — یون کہنے کو آفتاب ہان ہے
دن کیا فریاد مین اور رات نالے مین — تمہر کٹنے کو کٹے پہ کیا ہے خواب مین کبھی
صبح گر صبح قیامت ہو تو کچھ پروا نہین — ہاے جب رات ایسی بیقراری مین کٹی
کس سے تشبیہ دون بھلا تجھکو — ایک یوسف سو تیرا ثانی ہے

امین تخلص امین الدین خان نام خلف الصدق وحید الدین خان مرحوم بیست صلاحیت شعار گزیدہ اطوار بعہد نجیب الدولہ نواب نجیب خان مغفور منصب قضاے دہلی با دار السلطنت بودہ وبنیدکہ اشعار دلپذیر بسیار دارد و مارا آنچہ بدست آمدہ
این بیت است کہ درحضرت اخلاص روحانی گذرانیده

کون آتا ہے یہ کس کے پاؤن کی آواز ہے — ہر صدا سے پایمین جسکے سو طرح کا ناز ہی

امین تخلص محمد اسمعیل ابتدا تخلص وحشی بودہ وجہ این تغیر و تبدیل پیدا نیست
سے الحال جوان خردمند بود شعر اقتضای شعر اشتہار او ست

اپنی تو ہی عید ہے جس روز کہ ہمدم — کہیں آ نکلے وہ آجاے لب بام کسی کا

امین تخلص میر محمد امین از اہل بنارس بیست پاک نژاد اوست

سینے سے کہدو کہ آہ سرد کے ساتھ — ٹھنڈے ٹھنڈے سینہ تو چل نکلے

امانی تخلص میر امانی ساکن شاہجہان آباد فرزند خواجہ آسے طبیعت
اشعار شعر رسا داشت فوتش در سنہ ... اتفاق افتاد این اشعار از افکار اوست

گھبرا سے ہے مجھے غم نے عجب حال سے کیا — اسے نالۂ دل وقت ہے فریاد رسی کا
سینے مین جو ہر دم ہو تیرا پھونکے ہی ای آہ — ٹک دل سے خبردار کہ یہ گھر ہے کسی کا
اشک خونین کیا کیونکر اونکو رام کرین — تیرے نکے دل ہو تو یارب یہ آہین کام کرین
نامہ بر کیونکر پاسے کہ تڑپ سے تجہ بن — شمع شب دیکھ مجھے صبح تلک روتی تھی

امانی تخلص شخصی بود از مردم شاہجہان آباد این بیت بنامش ملاحظہ شد و بدست افتاد

کسکے یہ خار مژگان دل مین اٹک رہی ہائین — جو چشم سے لہو کے قطرہ ٹپک رہی ہائین

امجد تخلص مولوی امجد خلف ارشد مولوی ارشد مرد قناعت پیشه بود پیش مولوی عبدالرحمن ... است که از مخلص احباب فقیر است اوراست

جس گھڑی آنکھ دیکھوں ہوں میں جوں قطرۂ اشک		اپنے نظروں سے ہی اپنے میں گرا جاتا ہوں

اسمی تخلص روشن بیگ نام لیکن با وحید الدوله منعم کا بھرکار و بیمد شاگرد شاه نصیر و از علم بی بهره بود نوجوان مردا است

جہاں زنجیر ہم ضبطی ہیں منگوا دل لیتی ہیں		تیری زلفوں کی سودے میں ہم سودا مول لیتی ہیں
جی ڈھرکتا تھا کہ کھینچی میں نہ آجای لیک		ہاتھ سے چھوڑ و یا منہ ترا جانے کے ہاتھ

امانت تخلص امانت رای نام بود در محله الیست در جہان آباد مسکن داشت اوراست

تشریف یہاں نہ لاوے یہ نامہ بر تو بھیجو		مت لو خبر ہمارے اپنی خبر تو بھیجو

انور تخلص ولی محمد خان از مشایخ زادگان ست آبایش داروغه عدالت شاهی بود از شعر ریخته فارسی لب بکشاد اوراست

ایسی جان بخش ہوا اب کے سم گل کی آئی		قفس پروانہ میں ہیں بلبل تصویر کے پر
ہوا اشک خونین بہار گریبان		رگ گل سے ہے تار تار گریبان

اشتیاق تخلص نامش معلوم فقیر نگشته از معاصرین فغان هم آمده است اوراست

جو ہیں بہار گل کے قفس میں خبر گئے		بلبل یہ سن کے ایسی ہی تڑپے کہ مر گئے
کنج قفس میں جا کے بنا تا ہوں آشیان		سیر چمن کی دل سے ہوس استقدر گئے

انیس تخلص امیر الدوله نوازش خان شاگرد میر نظام الدین ممنون شیرزاده شاه نواز خان مرحوم است که در زمان سلطنت حضرت شاه عالم پادشاه با وجود جاه تمام صدر نشین مسانده خدمت خاصی بوده خودش نیز باین منصب جلیله سرفراز مانده باستثنای الحمد طریق تعارف مسلوک است اما گاهی حکایت شعر وسخن درمیان نیامده بعلم فقیر اکنون بدین فن التفاتی ندارد دو سه بیت در تذکره بیاضی ملاحظه شده ثبت افتاد

یہ کالا آفت تماوہ رخسار آتشین آہ		چہرہ جو غضبناک ہوا اور سے چمکا

کشتی سے اپنی چرخ خبردار رہ کہ آج | رکھتے ہیں شک دیدۂ طوفان فشان نہیں

انجام تخلص عمدة الملک نواب امیر خان سلسلۂ نسبش بہ میر میران نعمت اللہی کہ با سلاطین صفویہ قرابت داشتہ میرسد از امرای محمد شاہ بادشاہ است از انیکہ بزرگی ایشان در تواریخ مضبوط و مسطور و بر السنہ و افواہ مشہور و مذکور واضح از ایراد بی نیاز است از نتایج طبع پاکیزہ اوست

ساتھ اپنی سمر کی تھا انجام یاس گشت | شکر ہے طرے پہ نہ زیر شجر جلا ہم
نعش میری دیکھ کے مقتل میں یون کہنے لگے | کچھ تو یہ صورت نظر آتی ہی پہچانے ہوئے

انشا تخلص میر انشاء اللہ خان خلف حکیم میر ماشاء اللہ خان مصدر تخلص نجفی الاصل مرشد آباد مولد است از مصاحبان خدمت وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بہادر بود نخستین در فنون رسمیہ مہارتی داشت و در ہر فن کوس لمن الملکی بہ آوازہ تمام می نواخت بر سوزندان معاصر از اعتراضات و مطاعن قافیہ تنگ نمودہ دیوانی دارد مشتمل اصناف سخن و ہیچ صنف را بطریقہ راسخہ شعرا نگفتہ اما در شوخی طبع و جودت ذہن او سخنی نیست مرگ او را بیست سال سپری شدہ دیوانش بنظر رسیدہ و این ابیات از ان انتخاب گردید و بیت اول نہایت دلپذیر راقم است و الحق بغایت بلند رتبہ واقع شدہ

اوس سی خلوت کی ٹھہر جاتی تو مین اللہ سے | واسطے دونون کے عرش کبریا ہی مانگتا
جسوقت وہ یوسف سے ہم آغوش تھی اوسوقت | سنتی ہے ترا نام زلیخا کو غش آیا
چلی تھی حرم کو رہ مین ہوئی ایک صنم پہ عاشق | نہوا ثواب حاصل یہ لیا عذاب اولٹا
انگوٹھے برف کی انشا کو بھیجے آپ نے | اسکے یہ معنے کہ لو نقشہ تمہارا جم گیا
گرچہ می پینے ہی کی توبہ ہے مین نے ساقی | بھول جاتا ہون ولی تیرے مدارات کی وقت
امرد ہوئی ہین اوسکے خریدار چار پانچ | دی اور ایسے حق سے مجھے اغیار چار پانچ
گلبرگ تر سمجھ کے لگا بیٹھے ایک چونچ | بلبل ہمارے زخم جگر کے کھرنڈ پہ
راتون کو نہ نکلا کرو دروازے سے باہر | شوخی مین دھر دو پاؤن نہ اندازے سے باہر

کیا ہنسی آتی ہے مجھکو حضرت انسان پر
کہہ تو اے چیونٹی بھلا تجھسے کسطرح سے کہے
چھیڑ اے نکہت باد بہاری راہ لگ اپنے
گر یار سے پیا ہے تو کیوں کر نہ بیچیے
دلکو لے بہاگی کدہر ہاتھ سے تیری انشا
چھیڑنے کا تو مزا تب ہے کہو اور سنو
ہو جو انشا کو اجازت تو پھرے پھر نالہ
بولی وہ اپنے سرو خرامان کو تاڑ باندہ
چند مدت کو فراق صنم و دیر تو ہے
خیر کی ایک اشارہ ہی پہ او تجہ کئی ہیری پاس ہے
پیچ پہ آفت تری یہ وہ جو خوش اندامی ہے
شعلہ ہی مین تری ناہم نے پایا لطف اوٹہایا
گالیاں سیکڑون دین پاؤن جو دابے ہم نے
گزبان ہین کی کسی سے ما نا جدا ہو کچھ
کی ہین ہفتے شب جو سو گئے تقریب چاندنی کے
صاحب کی ہین یہ پنا ہی ہر ایک کو گلہ ہے
دین گالیان ہزار دل عشق مطلع ایک غزل کا
رو رو فہے ای اپنی دل کے تپش گرد ہو گئے

فعل بد تو ان سے ہوں لعنت کر شیطان پر
دل کے ارمان ہائے بھی نکل سکتی ہین
تجھی اٹکھیلیان سوجھی ہین ہم بیزار بیٹھے ہین
زاہد نہین ہین شیخ نہین کچھ بھی ولی نہین
کوئی کہڑکی بھی تو اس گنبد بے در مین
بات مین تم تو خفا ہو گئے لو اور سنو
کبھی بلبل کے نرشتوں کو بھی جو یاد سنو
گر قصد بوسہ ہو ہی تو گردا ہو سکی پاٹ باندہ
پہلو پہ کبھی سے ہے ہوا آئین بھلا سیر تو ہے
تسپہ یہ مجھسے پوچھنا بیٹھی ہو کیون اوداس
کہ نظر بھر کے تجھی دیکھین تو بدنامی ہے
اپنو عہد آ او بیہی تقصیر کیا گئے
منتین خوب سے کین غضب کی انعام لئے
سیر یطرف کو دیکھو ہین ناز ہین
سیر یطرف سے اپنے وہ مونہہ کو موڑ بیٹھی
ہین جو نباہتا ہون سیر اسے جو صلہ ہے
کہنے لگا کہ انشا ایسکا یہی صلہ ہے
وہ چار بوند یوں مین ہوا اسد و

اولیٰ تخلص شاہ محی الدین از مشایخ زادگان بریلی است رخت بدکن کشیدہ اوراست

باغ مین گلفشان ہے فصل بہار ہو نہو
ہین ہون غزل سرا وہان بلبل زار ہو نہو

اوباش تخلص شیخ امیر الزمان از شیخ زادگان لکھنؤ است شاگرد غلام ہمدانی مصحفی بودہ این بیت ازو بدست آمدہ

دل شیشہ ہی چھپا تھی سو وہ زلف خم مین پھنسا گئی
اہمین ہی تھی چشم امید تھی وہی آنکھ سے جدا گئی

ایمان تخلص شبیر محمد خان از مردم حیدرآباد است گویند که در انجا علم استادی سے افراخت اوست

سودا ہی کون سی مشرب میں پیا ہی عشق کا	دل پہ جو جوش ہے خاطر نا و محزون ہے
پیاسا پیتا ہی خون دل مری ایمان آنکھوں سی	ہی گلگون کا جو ہم بزم میں ساغر چھلکتا ہی

حرف الباء الموحدہ

بیخبر تخلص شخصی است که احوالش بہ گرد اوراق سفینہ پیدا نیست اوست

مانند اشک دامن دولت چھوڑ ہیں سے گے	آنکھوں سے اشک ہمکو گرایا تو کیا ہوا
سو ذلتیں اوٹھا کے ہم آخر سمجھ گئے	تم سے نہ اپنا بسیرا بتایا تو کیا ہوا
اب وہ گل سے کے آرزو نہ گئے ہی نہ جائیگی	داغوں سے دل کو باغ بنایا تو کیا ہوا

بہشتہ تخلص شرف نام از شاگردان بہورے خان آشفتہ است اوست

رشتہ ٹوٹا بہ رشتہ الفت کا	دیکھیے اوس سے شکستہ حال ہیں

برکت تخلص برکت اللہ خان از مردم کوتانہ است گویند که پیشتر بپاسے زبان تکلم کرده اوست

حال ہو ایمان کا تجھ سے ہی دل غمناک سینے میں	اگر ڈھونڈھی کوئی دل کو تو پاوی خاک سینے میں

برکت تخلص برکت علیخان از اہالے حیدرآباد است بسبب تقریب شده است نصیر الدولہ جنرل اختیار کرده بوسیلہ ناظم دهلی مرجع و مآب اہالی دہلی بوده مگر چندے بمختارے راجہ پٹیالہ بوقتے دلخواه فلک نشین مانده الغرض تمامہ عمر اختر کیوان نسبتہ آخر از گردش گردون گردان بہنگامیکہ در وطن بود انقلاب می آورد نجم عمرش راجع اسیر شد امروز سال وفاتش ہم شمار ستیاره است چون عطارد خداوند عقل و ہمت بوده با سخن شوقے تمام داشتی و نکو گفتے بسط بساط مشاعره کردے خلاصہ افکارش اینست

اشکوں کو بہا دیدہ گریان سمجھ کر	گہرا سے نہ عالم کہیں طوفان سمجھ کر

موسم گل ہے قفس ہے مین نہ وجان ہوا
مت نسیم سحر سے مرغ گرفتار سے مل

پہونچے آسیب نہ اوسکو کہین دلگیر نہو
نالۂ شب مین آئے مرے تاثیر نہو

دل بیتاب کسیطرح سی ٹھہرای کوئی
مجھی سمجھای کوئی یا اوسے سمجھائے کوئی

غم اوٹھانا مری ایدل کا ٹھکانی لگ جائے
اکدم کی بہی لیے پاس جو بہلائی کوئی

مٹی نہ سوزش دل اشک کے بہانی سے
یہ آگ وہ ہے کہ بجھتی نہین بجھانے سے

جھکو پکارکا سا جو پایا تو یون کہا
پاسی خدا نہ ڈالیے کسیے بدگمان سے

خط کے نہ وچہرہ یہ معلوم ہو گئے
قاصد نے جب کہا کہ یہ خط کے رسید ہے

قصہ مین تیری گر کوئی چھیڑی ہے تو کہتا ہون
ذرا ادہر تو کوئی آیا ہوا جاتا ہے قابو سی

پروانہ تخلص محمد بیگ نام از سوداگران خیرآباد است مطلعی از وی دیدہ شد و بقلم آمد

قتل کر ان مت کسو کے قسم
سچ قاتل میرے لہو کے قسم

پروانہ تخلص راجہ جسونت سنگہ ابن راجہ بینی بہادر است کہ از اعاظم اراکین وزیر الممالک شجاع الدولہ بہادر بود جوان خرم و شگفتہ خوش شمائل بیکمال جوانی عمرش ندوہ او بود از شاگردان سرب سنگہ دیوانہ است این چند از خیالات او

نسیم آ و نے شاید کسی کی سے تاثیر
شگفتگی سے تیری غنچۂ دہان پیدا ہی

حیران تخلص حسین بخش از بزازان اکبرآباد است از فکرت اوست

کہو ان سے جس سے مین ادکو بلالاؤ یہ کہنا ہے
مجھے ناحق ہو وہ تیرا لی نہ آتے نہ جا بیٹھے

خیال تخلص سید جبار علی از باشندگان چنار گڈہ مرد سلیم الطبع بودہ
بسرکار راجہ بنارس علاقہ داشت از خیالات اوست

یاد آگئی مشت خاک اپنی
اوڑتی جو کہین غبار دیکھا

دل خس و خاشاک کدورت سے اکتاہی رہا
گو سدا دامن کو اپنے وہ جھٹکتا ہی رہا

ہر دم مجھے نیاز او سے ناز ہے سدا
انجام کار عشق کا آغاز سے پیدا

تیری ہے یاد ذکر تباہی ہر آن ہے
گویا کہ اسلئے مرے منہ مین زبان ہے

بشیر تخلص میر بشارت علی از مردم دہلی است بہ لکھنو رفتہ حین بازگشت

در عرض راه وفات یافت شاگرد میر نظام الدین ممنون است از وست

دل بیتاب پہ ہم ہاتھ دہری بیٹھے ہین ⁂ دیکھتے ہین تجھی حسرت سی بھری بیٹھے ہین
یارب نہ کہاے زلف گرہ گیر کسی کے ⁂ وابستہ ہے وہان خاطر دلگیر کسی کی

بقا تخلص شیخ محمد بقاء الله خلف حافظ لطف الله خوشنویس اصلش از اکبرآباد و منشا از لکهنؤ خاطر ظرافت پسند داشت بل از ظرافت در گذشته سر بهجا کشیده شریک دوره میر و سودا و با اینان بیشتر طرف شده و هجوها گفته و در مراتب نظم طبعی شگفته و رنگین و طرزی بامزه و شیرین داشته کمتر کسی بقند پارسی هم کام و زبان را حلاوت آگین نموده بپارسی شاگرد مرزا فاخر مکین و در ریخته از تلامذه شاه حاتم و خواجه میر درد غفر الله لهما نوشته اند از شکر ریزی سخن قلم اوست

دست ناصح جو میری جیب کو یک بار لگا ⁂ پہاڑون ایسا کہ پھر اوسمین نہ ہی تار لگا
یار کو پہونچے خبر نالہ تنہائی کے ⁂ مدعی کون کھڑا تھا پس دیوار لگا
آہین افلاک مین ملجاتے ہین ⁂ محنتین خاک مین ملجاتے ہین
ساقی کو دو نوید بہار آنے باغ مین ⁂ سودے نے پھر خلل سا کیا ہی دماغ مین
دیکھ آئینہ جو کہتا ہی کہ اللہ ری مین ⁂ اوسکا مین چاہنے والا ہون بقا واہ ری مین
ای عشق تو ہر چند مرا دشمن جان ہو ⁂ مرنیکا نہین نام کا مین اپنے بقا ہون
تونے اسطرح سے ای چرخ گرایا ہمکو ⁂ کہ موے پر بھی کسی نے نہ اوٹھایا ہمکو
گر قتل کیا بقا کو خوبان ⁂ اس بات کو مونہہ سے مت نکالو
پنہان نہ ہے بھلا ہے خون عاشق ⁂ جانے دو اب اسپہ خاک ڈالو
سرخ اوسکا صفائی تیری تلوی کی نیائی ⁂ خورشید ہزار اپنے تئین چرخ چڑہائی
آہ کی برق جو سینے مین چمکتے دیکھے ⁂ طفل اشک آن چھپے دامن مژگان کی تلی
عشق مین بوسہ ہے کب پائی سکے ⁂ عاشقے جب سنے کے عدائے سکے
دل سی نکلی کہین پابوسی قاتل کی ہوس ⁂ کاش وہ خون کو مری رنگ حنائی جانے

یاد میں تیری پلکوں دل اوس ابروی خمدار کی | آج کچھ ناخن بدل سے آہ اوس بھالے کی
کیا خط تجھکو لکھے حرکت ہاتھ سی گم ہے | خامہ بھی میری ہاتھ میں انگشت ششم ہے

بہادر تخلص راجه بینی بہادر از راجگان صوبه بہار است پدر جسونت سنگه
پروانه که ذکرش بالا گذشت اوست

بہا ہے ہو گئے دل کے آرزو سنگے | ہاتھ سے جامہ کمندی کی بوند سنگے

بیتاب تخلص شخصے از شاگردان شاه حاتم بوده او راست

بیتاب بھی کیا جوان تھا اے وائے | ہو خانه خراب اس اجل کا

بیتاب تخلص خدا بنده خان برادر کهین سعادت یار خان رنگین است
از میر نظام الدین ممنون باصلاح سخن پرداخته اوراست

مجھسے وہ ہر دم کہی ہی اپنا خنجر دیکھکر | قتل کیجیے تجکو جی چاہی ہے اکثر دیکھکر

بیتاب تخلص سیوک رام نام یکی بهمرسیده آمده جز این ماجرا از شعر
ندانم شعرے از و در تذکره بنظر سید شیفته گذرید

بیت کی بھی کچھ ہوتی ہیں کیا ہی ہمنشین باتیں | کہ خوبان ایسی باتیں کہدیں ہم اونکو بلیغ باتیں

بیتاب تخلص از نامش آگاهی ندارم یکی از شیفتیان بوده اوراست

جگر خون ہو کے نکلے ہیں اسے بیتاب | خدا کیا سے گلال سے مانند

بیتاب تخلص عباس علیخان بن نواب عبد العلی خان بن نواب غلام محمد خان
بن نواب فیض الله خان مرحوم والی رامپور جوانیست نیکو منظر زیبا شمائل
مهذب الاخلاق پاکیزه سرشت ظاهرش چون باطن و باطنش چون ظاهر
آراسته بصفای در کلکته بسر گذرانده اکنون چند سالست که بآیندگی شمس جهان آباد
ارم تزئین است و باعث زینت این فرخنده سرزمین از تلامذه خان والاشان
مومن خان است این ابیات از وست

بہا گیا اپنے نفس قتل کا ایما ہمکو | بعد مردن ہے سب سے ہچکی تمنا ہمکو
واہ سی روزِ جزا کی بھی رہونگا محروم | ہم نظر آسکو ہو طول شب ہجران مجھکو

پیدا ہوا ہے قیس کا غم دل میں ان دنوں — شتاب اٹھ ہے کہانے میں اب کچھ مزا نہیں
آخر شکستہ کیا کسی کیا اوس نے مجھکو قتل — مین نے ستم کیا تھا تم سے اوٹھا نگی مرگی کا
غیروں سے کہنے مجھکو نصیحت ہے یا رب — شب ہے وصال ہی اپنے سے دعا ہو گئے
اب کوئی کہاں جائے کہ ہے یہی کثرت — دیوانے تری وحشت کو آباد کرینگے

بیباک تخلص میر بخشی نامی بنیاد وطنش از عرب است و وی در قصبه کول متولد شده از اولاد امام ہمام حضرت کاظم علیه السلام بوده از شاگردان مصحفی است
در فن طبابت مهارتی داشت بدهلی آمده از وست

ایک دن ہو تو کوئی صبر کرے — روز کے اشتغال سے غم مارا
مجلس میں اوسکی ہم بھی ہمت کے ٹوک کھا کے — سو سو جگہ سے اوسکے اپنا مکان بدلا
داد خواہوں سے کہہ گئے رستے — اوس کا ہی کوچہ سے گذار ہوا
صیاد بھی ہوس ہے دل وا شدا مین — کلیوں سے کہ قفس کو بہری تو بہار مین

بیجان تخلص شیخ سنگرامی است از مردم دہلی از کلام اوست
آسمان گر پیٹنگی ٹوٹ کے کوئی تیر ہو گیا — جب کہیں ۱۵ ہزار ہے میں اثر ہو دیکھا

بیخود تخلص نراین داس در دہلی ہندو بود و سخنچه پرداز از تلامذه
خواجه میر درد اوست

بی گلگوں کو چشم کہے ست دیکھا ہی نہ ابر — پیا ہے اعجاز مغان سے آب آتش کا

بیخواب تخلص از ابتداء کیشش اطلاع نیست شاعری بوده از وست
روتے تجکو بیاں نہ آتا تھا — رو رہتے کا ہے ایک بہانا تھا

بیدار تخلص میر محمدی اصلش از دہلی زمان بسر برده این دیار درعرب سرا که سر کرده از جهان آباد جانب جنوب است اقامت داشت بازبه اکبرآباد نقل کرده طرح سکون انداخت و همدر انجا روح پاکش جسد عنصری را خیرباد گفت از شاگردان میرتقی قلی بیگ فراق شمرده میشود و کسب باطن از خدمت مولانا فخرالدین نموده خرقه خلافت دربر کرده نسبتی درست داشته مشفق مرتاہم

سخن بودہ مہارتی شایان بدست آوردہ صاحب دیوان است این اشعار ازان التقاط یافت

ناتوانی سی مری دیکھیو اے دست جنون
رہ گیا ہو نہ کوئی تار گریبان مین چھپا

بھرا نہ مثل نگین زخم یہ مرے دل کا
کہ تا ہمیشہ رہے نام میرے قاتل کا

بیدار راہ عشق کسی سے نہ طے ہوئے
صحرا مین قیس کوہ مین فرہاد رہ گیا

کرون ہون شاد دل اپنا ترے تصور سے
اگر یہ شغل نہوتا تو کیا کیا کرتا ؂

ترے رخسار و قد و چشم کے ہین عاشق زار
گل جدا سرو جدا نرگس بیمار جدا

ہوگیا گرتے ہی تیری چشم سے دامن کی پاک
اشک تھا بیدار یہ یا آگ کا پرکالہ تھا

عکس اوسکا پڑا جو دریا مین
آب حیرت زدہ ہو بہہ نہ سکا ؂

واہ واہ ای دلبر کج فہم یون تجھے چاہیے
ہم سے ہو ناآشنا غیرون سی ہو نا آشنا

پھونک دی یہ آگ کسکی حسن بزم افروز نی
اور ہی کچھ سوختن ہے شمع و پروانے مین آج

رکھتا ہی تو جس جا قدم ہوتا ہی لوہو کا نشان
پامال کرتا ہے کوئی خون شہیدان اسقدر

تھا یہی زور تری زلف دلاویز کا بس
ختم ہوئی لانے کی تاب گرفتاری دل

نہ پرواز ہے بیدار نہ فصل بہار
کس توقع پر قفس سے ہو وین اب آزاد ہم

فتراک سے باندہ خواہ مت باندہ
اب تیرے شکار ہو گئے ہم

دامن کو ترے نہ چھو سکے اب تک
ہر چند غبار ہو گئے ہم

جانین مشتاقون کی لب تک آئیان
بلبے ظالم ترے بے پروائیان

خرقہ رہن شراب کرتا ہون ؂
دل زاہد کباب کرتا ہون

ہم ترے خاطر نازک سی حذر کرتی ہین
ورنہ یہ نالے تو پتھر مین اثر کرتی ہین

جو ہم کلام اوس لب جان بخش سی ہوئے
کس سے او نہین دماغ کہ پھر گفتگو کرین

یہان تو جی آنکے ٹھہرا ہے لبون پر اپنا
آہ کیا جانین وہان اوسکو خبر ہی کہ نہین

کہان سے طالع بیدار یہ کہ ایسا ہو
کہ سر دھرے مرے زانو پہ یار سوتا ہو

آج لگتے ہے کچھ بغل خالی
کون سینے سے لے گیا دل کو

ہائی زباتی سے بیدار روز و شب جو خستگان
شام کہتے ہو جسے ہے سحر پروانہ

دیکھا اوس میں گیسوے مشکین کے ادائیں شانہ — دونون ہاتھون سی یہ لیتا ہے بلائیں شانہ

شکوۂ کم نگہی آنکھون سے اوسکے نکرو — گفتگو خوب نہین مردم بیمار کے ساتھہ

آئینہ دیکھ تو اس مونہہ سی تجھے ای طوطے — دعوے ہم سخنی اوس لب و گفتار کی ساتھہ

خواب مین ایک بھی شب یار نہ آیا بیدار — اس تمنا مین کئی دن ہوئی سوتی سوتی

بیدار کیونکر آتش دل اشک سے بجھے — ظاہر کے آگ ہووے تو پانی بجھا سکی

زاہد اس راہ نہ آمست ہان میخوار کے — ابھی یہان چھین سے لیے جبہ و دستار گئے

جام و مینا ہی سے و مطرب و ساقی ہمراہ — اس سرانجام سے بیدار کہان جاتا ہے

ربط جو چاہیے بیدار سوا اوس سی معلوم — مگر اتنا کہ ملاقات سے چلے جاتے ہے

نہ گئے تیرے سر کشی ظالم — ہم نے ہر چند جبہ سائی کے

بیان تخلص خواجہ احسن اللہ دہلوے نژاد است از تلامذہ مرزا جانجانان مظہر علیہ رحمۃ اللہ الاکبر بودہ بیعت طریقت بخدمت مولانا فخر الدین قدس اللہ سرہ نمودہ آخر الایام بحیدرآباد رفت وازان جا راہے عدم آباد گشت حدیثش شیرین و دلاویز سخنش نمکین و شور انگیز از شیوا بیانی اوست

قفس میں ہم ہاتھی کی لئے کیا کیا نہین کرتا — تڑپتا ہون پھڑکتا ہون کوئی پروا نہین کرتا

کہتا نہین مین عرش پہ اہی نالہ جا پہونچ — کانون تک تو اوسکے تو اے نارسا پہونچ

با تو نہین آہ کس نے لگایا اوسی بیان — رکھتا تھا کان ٹک مری فریاد کیطرف

ہوویگا ذوق حسرت دیدار مین خلل — شیرین گذر نکیجیو فرہاد کے طرف

کافر ہون جو زیادہ کچھہ اس سے آرزو ہو — آپ بی خلل مکان ہو بس مین ہون یا وہ تو ہو

جادو ہے کہ سحر ہے تجھے بلا ہے تجھے — ظالم تیرے نگاہ دیکھا ہے تجھے

مت آئیو اسے وعدہ فراموش تو اب بھی — جسطرح کٹا رونگ گذر جائیگی شب بھی

بیان کون ہے اب تلک پوچھتے ہو — تغافل کے قربان تجاہل کے صدقے

وصل کی شب کا ماجرا کیا کہون تمھی تھے ہمنشین — شام ہی لیکن صبح تک بھی نہین ہلین ہاہا

پیام تخلص شرف الدین علیخان اکبرآبادی از مشاہیر شعراے فارسی ست گاہی بریختہ سخن گفتہ او را خود

سنے ہے کرکے گلہ وہ اوسکو کون سنے	کام عشاق کا تمام کیا
ایک عاشق نظر نہیں آتا	ٹوپی والون نے قتل عام کیا

حرف التاء الفوقانی

تابان تخلص میر عبد الحی نام خمیر پیکرش ازهمین خاک جهان آباد بوده سلسلهٔ نسبش بحضرت علی موسی رضا علیه السلام میرسد با حسن یوسفی اندوه یعقوبی داشتی و با جمال خورشیدی داغ حسرت وصال به رخسار بر دل گذاشتی نه همین میرزا مظهر را از دل گرمی شوقش تنور سینه زبانه زن بلکه شعلهٔ عشق جهان سوزش باعث گرمی هنگامهٔ فریاد بهرکو و برزن ناله که موزون میکرد بنگرش میرزا میرسانید و به نسبت شاگردیش چمن چمن بر خویشتن می بالید بعنفوان جوانی از جهان گذران درگذشت و داغ حسرت بر جگر عاشقانش گذاشت آن او مردی بود و چون روی خویش طبع خوشی داشت صاحب دیوان است و این اشعار انتخاب آن است

اڑا دے صبا خاک میرے اگر تو	تو کوچے مین اوس بیوفا کی ہے لیجا
نہ دیکھ مجھکو شمع مین مت کرو کہ میرے بعد	مجھسے بہت ہین ایک نہوگا تو کیا ہوا
کاکل کیطرح کیون نہ پریشان مجھی کرے	تو جانتا ہے دام مین میری یہ آچکا
نیالی خاک ہی تابان کی ہم نے ای ظالم	وہ ایکدم ہے تری رہ پر ہوا سو ہوا
دیتا نہین ہے ساقی ایسا ابر مین پیالا	آتا ہی مجھکو تابان بے اختیار رونا
ہے سوز عشق جمین یہان تک کہ بعد مرگ	پروانہ مرغ روح ہو شمع مزار کا
کس کس طرح کی دلمین گذرتی ہین حسرتین	ہی وصل سے زیادہ مزا انتظار کا
حرم کو چھوڑ رہون کیون نہ بتکدہ مین شیخ	کہ یہان ہر ایک کو ہی مرتبہ خدائے کا
گل زمین سے جو نکلتے ہین برنگ شعلہ	کون جان سوختہ جلتا ہی تہ خاک ہنوز
دیکھیو قاصد کہ میری یار نے پوچھا تابان	کیا مرے ہجر مین جیتا ہے وہ غمناک ہنوز

یہ نالہ ہے جگر کیدن عاشقون پہ طعن کرتی ہین — کہ کہلاتا ہی پیمبر کا اس تابان خدا عاشق

آتا ہے فاتحہ کو جب گور رقیب ساتھ — لاتا ہے تاب شیشہ پہ پری بجای گل

کہتی ہین اشک ہیگا رونی مین یہ ہین باتین — اکدن بھی نہ یار آیا روتی ہی کٹین راتین

تم وصل مین ہی ہجر کا ہجران مین وصل کا — ہرگز کسی طرح مجھی آرام سے نہین

ہاتھ بیفائدہ نہ نا اٹھین نہ وڑای چھوڑون — طوق ہی میری گلی مین یہ گریبان تو نہین

اتجان ہے تو اوس ہی کو کوئی ورد ل سے — چھچاتا ہے مین اوسی آگاہ کیا کرین

یہان تک تیشہ عشق کی مجھین کہ بعد مرگ — گل سے بھی مرے مزار پہ گل کر گلاب ہے

کس سے فریاد کرون نہین کہ وہ ہرجائی سے — آہ اس بات مین ہیرقا بھی تو رسوائی ہے

ظالم وفا کا میری جو لیتا ہے تو حساب — اپنی جفا و ظلم کا بھی کچھ شمار ہے

بیان کیا کرون ناتوانی مین اپنے — مجھی بات کہنے کی طاقت کہان ہی

کرون دعوے خون مین قاتل سے اپنے — کب آئیگی یارب قیامت کہان ہے

ہماری اوس بستی پیش کی آفی سی مجلس مین — پڑی ہی دھوم تابان اسطرح گویا بسنت آئی

تابان تخلص مہتاب رای نام اصلش از کشمیر و مولد و منشا لیش لاہور معبود دلپذیر این ابیات بنامش مشہور است

خوبی ہمیشہ سے تمہارے اگر ایسے — آتی کا ہیکو نہ بنتی مرے اسے فتنہ گر ایسے

پاتنگ نکر ناصح نادان مجھے اتنا — پاچل کے دکھا دے دہن ایسا کمر ایسی

تپش تخلص مرزا محمد اسمعیل المعروف بمرزا جان فرزند مرزا یوسف بیگ بخارے الاصل است ولادتش در شاہجہان آباد اتفاق افتادہ سلسلہ نسبش باو سید جلال بخارے منتہی میشود از تلامذہ خواجہ میر درد است در منسکرت فی الجملہ مہارتی داشتہ صاحب آداب و اخلاق بودہ باضلاع شرقی رفتہ نام آور شدہ اوست

آئی تو ہو کہین سے آخر ملے و نے تم — کیا ہوا گر مرے بھی لگ جا پھر گئے تم

تم تو کہتے ہو دم کے بعد آجاتا ہون — یہ خدا جانتے ہین دم کا بھروسا کچھ نہین

کچھ تیری سلیقے سی پہنسی ہم نہین صیاد — لائی ہی ہمین دام مین تقدیر ہمارے

کسکی طرف سے آج تپش تجھکو یاس ہے
سچ کہہ ہمارے سر کی قسم کیون اوداس ہے

ہمین تجھے اشک کے قطرہ کا بھی ہی تھامنا مشکل
بھلی وہ لوگ ہین جنکی تئین دل تھام آتا ہی

ہر طرف آج ہے بسنت کے دہوم
سیر مین ہے ہر ایک تماشا ئے

کتنی گلرو جو ہین بسنتی پوشش
چمن کھلتی ہے جنکی رعنائے

کہتی ہین آنکے مجھے ہنس ہنس
دیکھ کر میرے ناشکیبائے

ہو مبارک تمہین جنون تپش
پھیر نئے رت نئے بہار آئے

تجلی تخلص میر محمد حسین المشہور بچاسجے ولد میر محمد حسن کلیم خواہر زادہ میر تقی میر در باغ بیگم واقع چاندنی چوک سکنت داشت جوان خندہ رو وخندان وظریف ونکتہ دان بودہ مثنوی لیلی ومجنون بزبان ریختہ از خیالات او بنظر رسیدہ پذیرای دل نشد اورست

مری وفا پہ تجھے روز شک تھا ای ظالم
یہ سر پہ تیغ ہے لے ابتو اعتبار آیا

آنکھیں غدائی دیکھنی کو وہی ہین میری جان
دیکھا تری طرف جو کسی نے تو کیا ہوا

یہ شوق دیکھو پس مرگ بھی تجلی نے
کفن مین کھول دین آنکھیں سنا جو یار آیا

عشق مین کرتی ہین بدنام تجلی کو عبث
وہ بچارہ کبھی اوس کوچہ مین آیا نہ گیا

تر دامن آگیا جو مین روز حساب مین
کہنی لگے بٹھاؤ اسے آفتاب مین

لوگ اوسکی تو جفاؤن کی خبر رکھتی نہین
بیوفا مجھکو ہے کم مانی سہی ٹھہرانی لگے

حال تیرا اونسی کیا کہتا تجلی مین بھلا
وہ تو تیری نام ہے کو سنکی شرمانی لگے

جب رات تھی دراز ملاقات کم ہوئے
ملنی کے دن جو آئے تو اب رات کم ہوئی

وہ ابتو ہمین بھول گئے ہین یہ تجلی
جب ہم نہین ہونگے تبھی بہت یاد کرینگے

تجلی تخلص شاہ تجلی درویشی است از حیدر آباد از کلام اوست

دامن کا عکس کسکی پڑا ہی کہ آج تک
پہلا رہا ہے سرو لب جوئبار ہاتھ

تحمل تخلص محمد عظیم از شاگردان قلندر بخش جرأت است از کلام اوست

کتاب قصہ فرہاد و دفتر مجنون
یہ دو ورق ہین مری عشق کی کہانی کے

تجمل تخلص شخصے بودہ از ارباب لکھنؤ از حالش آگہی دست نداد و آدمیانہ سیرت بختے از علم بہرہ داشت ازوست

جسکی گھر لیکے مین یہ دیدۂ تر بیٹھ گیا	اوٹھتے اوٹھتی مری آخر کو وہ گھر بیٹھ گیا

تجرد تخلص میر عبد اللہ نام حقیقت حالش معلوم نیست این مطلع ازوست

اوس رخ مین لطافت ہی سو ملک کو خبر نہین	خورشید کیا ہے اوسکی فلک کو خبر نہین

تکبیر تخلص مصطفی نام فرزند حیات شاہ رفیع الدین قدس اللہ سرہ العزیز بنا بر کسبش از شہرت محتاج شرح و بیان نیست عم بزرگوارش جناب مستطاب مولانا عبد العزیز طاب ثراہ بفنون شتی یکتای زمان و وحید دوران بودہ این کس اگرچہ از علم بہرہ ندارد اما بفحوای الولد سر لابیہ صاحب اوصاف حمیدہ و اخلاق پسندیدہ است مشورہ سخن از ثناء اللہ خان فراق کردہ ازوست

فکر اطفال کو ہے سنگ اوٹھالانیکی	آمد آمد ہوی شاید تیری دیوانی کے

ترقی تخلص مرزا تقی خان بہادر اند و ساکن فیض آباد است و امیر عالی نہاد ازوست

ساکنان کعبہ نے کے بت پرستی اختیار	وہ صنم نام خدا کیا اندنون چرچا ہے
اوسنی تو کعبہ دکھایا ہے کہ جی جاتی ہی	یہ مزا مین نے یہ پایا ہے کہ جی جاتی ہی

تسلی تخلص ٹیکارام خلف گوپال راے بخشی وزیر الممالک اجدادش از اٹاوہ و ولادتش در لکھنؤ رو دادہ چہ وضع پسندیدہ و خلق گزیدہ زندگانی کرد در فارسی تحفہ تلمذ با خواجہ تمکین دارد و در ریختہ مصحفی را از اساتذہ می شمارد ازوست

آنکھین سحر تلک مری در سی لگی رہین	کیا پوچھتے ہو حال شب انتظار کا
گو دلمین خفا ہے تو یہ اس بات کو نادان	کہہ بیٹھیے بالشوق و لگیگے مونہہ پہ
اب بھی اسی نیم جان مین کچھ ہے	فایدہ امتحان مین کچھ ہے ٭

تسکین تخلص سعادت علی نام یکے از تلامذۂ میر قمر الدین منت است ازوست

کیا خاک ہو صفائی بھلا ہم مین یا مین	خط سے لکھا جو ہمکو تو خفا ہیں

تسکین تخلص میر حسین سلسلہ نسبش بمیر حیدر خان قاتل وزیر فرخ سیر

صاحب فکر بلند و اسلوب گفتارش دلپسند از حضرت مومن خان بدرستی اشعار پرداختہ از احباب راقم است این اشعار زبدۂ افکار اوست ॥

دیکھیو خانہ خرابی غیر وہان قابض ہوا
جسکے گھر کو ہم یہ سمجھے تھے کہ اپنا ہوچکا

ہمکو ہر دام مین لازم ہے پھنسانا دلکا
سیکھی ہین تیرے لگاوٹ سی لگانا دلکا

بی بال و پری کھوتی ہی توقیر اسیری
صیاد کبھی سے لیکے یہان دام نہ آیا

ہر صبح وہ ڈہونڈے ہی کوئی تازہ خریدار
صورت مری ہر روز بدل جاے تو اچھا

چپ لگے مجھکو تو چھپا بھی پھر وہان ہوگا
راز اپنا نہ خموشی سی بھی پنہان ہوگا

اوس در سے نجاونگا کبھی لاکہہ کہو تم
دشمن ہے سہی تابع فرمان تمہارا

یہان آنے سے کسو واسطے جلتا ہی ہمایہ
عاشق تو نہین ہی کہین دربان تمہارا

تمکو بھی تو غیرون سی یہ اخلاص نہین ہے
جو ربط کہ اس دست و گریبان مین دیکھا

گیا مجنون نکل صحرا کو یہ دیوانے دیکھو
فضائی کوچہ لیلی کو اوس نے تنگ ٹھہرایا

وحشت اب لاش کو مرے بہاگے گے
تنگئی گور سے گہر یاد آیا ॥

بہول جائینگے وہ اغیار کو ہین
مر گئے پہ بھی اگر یاد آیا ॥

کوچہ یار مین ہین نے تسکین ॥
پاؤن رکھا تھا کہ سر یاد آیا

خوبصورت نہو کوئی تو نہو بدنام
سچ تو یہ ہی کہ برا ہوتا ہے اچھا ہونا

غیرون کو اشارا ہے مری قتل پہ ناحق
یہ جنبش ابرو سے تو سر کا ہمکو ہوگا

سہل سمجھے ہو اسکا آجانا ॥
تمنی تسکین دل کو کیا جانا ॥

اوس گلی مین اثر نام اغیار کا یاد آگیا
ولمین جوش حسرت و یاس تمنا دیکھکر

گر مرکے چھٹی دلکی تپش سے تو عزیزو
تا حشر نہ نکلین گے کبھی گور سے باہر

اوس کو مین مجھکو جانی سی کرتا ہی منع ہای
ناصح کو کوئی جاکے کری پاسبان نصیحہ

ای چشم سرمہ گین تیری گردش نی کیا کیا
راحت پذیر تھی ستم آسمان سے ہم

[illegible] ستمکہ مجھکو ڈبو کر چشم تر کو کیا کہون
وہ بھی آتا تھا پسند اپنی نظر کو کیا کہون

دیکھون تو سے ہی جان ملک الموت کسطرح
تم وقت مرگ پاس سے اوٹھنا ذرا نہین

زلف پہ پیچ کو کھولا ہے یہ کسنی یا رب ؎ کہ مرے پاؤن سے زنجیر کسی دیتے ہین
ایسی ہے تیغ کے خاطر کہ مری حال کو سن دلمین روتے ہین یہ ظاہر مین ہنستی تہی ہین
یہ تو سچ ہے کہ جو تم چاہوگے کر گذروگی پہ یہ ممکن نہین ہم پہ کبھی بیداد نہو
مجھ بیگنہ کی قتل پہ گر ہے خوشی غیر ظالم تو مین ہے واسطے انکو ہمین نہو
کرسکی دفن نہ اوس کو مین جو احباب بہی خاکمین دل سے کدورت نی دیا وا بہی
قاصد آیا ہے وہان سی تو ذرا تہم تو سہی بات تو کرنی دی اوس سی دل بیتاب ابہی
ہجر مین پاس نہ ہی زہر نہ خنجر افسوس زندگی موت کی بہی چرخ نی اسباب بہی
نام تسکین ہے یہ مضمون تپش نازیبا تھا تخلص جو سزاوار تو بیتاب سے تہی
کسکو جی جانی سے ناصح تو ڈرا تا ہے یہی جاتا ہے محبت مین تو کیا جاتا ہے
دلکی جاتی ہی چلی جان یہ جلدی سے کہ پوچھ صبر ہے چند قدم پیچھے رہا جاتا ہی
عشق اور حسن مین ہی ربط ستم مجھ پہ یہی جون جون مین اوسکو چھپاتا ہون وہ عیان ہوتا ہی
وہ مسیحا لب اگر آئی تو جی اوٹھون ابہی ہاتھ اوٹھایا چارہ سازونی کیون تدبیر سی
دیکھتی ہی شوق نی ایسا کیا بی اختیار حال دل کہنی لگی ہم یار کی تصویر سے
چین سے بیٹھی رہے محفلمین تسکین رات بہر اوس نی پہچانا نہ ہمکو رنگ کی تغییر سی
اب یہ حالت ہے کہ اون سا بیدرد میری بچنی کی دعا مانگے ہے ؎
کیون پڑیون پہ جنگ سگان سرکو ہے وارث ہین یہ کیا عاشق مسکین کے تمہاری

تصور تخلص سید حیدر حسن خان ساکن قصبہ نکوڑ از اولاد امام زید شہید رحمۃ اللہ علیہ شاگرد جرأت است اوراست

رونا کوئی موقوف کری ہین مری آنکھین جب تک نہ تسلی کو دل آئی جگر آئے
تصور گر مجھ سے یار کے مجکو رولائی گے بہت گریہ کیا ہو ناصیہ سینی کی علامت ہا
لیگئی یون تیری کوچی سے تصور کو لوگ جیسے اوٹھا دین کسی بدمست کو میخانے سے

عشق تخلص میر سید محمد نسبت تلمذ خویشی با حکیم میر عزت اللہ خان عشق دارد کتب درسی خوانده است بالفعل مدرس مدرسه انگریزی واقع شاہجہان آباد است

فقیر او را بتقاریب دیده است گمانم آنکه درین ایام سری بدین فن نداشته باشد از وست

سامنے دیکھو آتا ہے عشق وه کون | باری کہا بتو ہوا خوش دل محزون میرا

تمکین تخلص صلاح الدین از اولاد زندگانے میکرد و از آمیزش جہانیان کراہیتے داشت از وست

عشق اور حسن کو جس وقت کہ ایجاد کیا | مجھکو دیوانہ کیا تجھکو پریزاد کیا

تمنا تخلص محمد اسحاق خان گویند بسیار عاشق پیشہ بودند نگاہش پیوستہ الفت ابرو و سر مشق خیالش نام خط سبز نگار مشکین مو بود سہا در پرده عاشقی سے باختے و بہ صحبت نازنینان سنگدل بسر مے ساخت اتفاقاً نوبتے طبعش از منہج قدیم و صراط مستقیم اعتدال بگردید اطبا معالجش از وقائع کردند او در آنحال شعری گفت کہ بسیار ملائم است و ہو ہذا

ابھی تو یہ صورت ہی کہ بن بلبل تصویر | پرواز کی طاقت نہیں اور پاس چمن ہے
جسکے غم میں ہم کبھی آرام سے واقف نہیں | کیا غضب ہے وہ ہماری نام سے واقف نہیں

تمنا تخلص محمد علی نژادش از شاہجہان آباد دہلی و نشو نما در لکھنو یافتہ کسب سخن از غلام ہمدانی مصحفی کردہ از کلام اوست

تیغ کی جب جو چلتی نہیں بسمل تیری | آپ خنجر سی ہیں زہ رہ کی مزا لیتے ہیں
اندنون چاک ہے پیراہن گل ای تمنا | ہم کوئی اپنے گریبان کو سلا سکتے ہیں
غیر سے شکوہ مرا بس دیکھی دانائی تیری | میں ہوا رسوا تو کیا ہوگی نہ رسوائی تیری
حشر میں کس لئے ہم آہ بھٹکتے پھرتے | اپنا منہ ہم سے یہاں گر نہ چھپاتا کوئی
میں جو روٹھا تو منا کے مجھے وہ یوں بولا | کبھی کیا کرتے جو تمکو نہ مناتا کوئی

حرف الثاء المثلثہ

ثابت تخلص مرزا معز الدین کہین برادر مرزا احسن بخت بہادر از حافظ عبد الرحمن خان احسان بہ تہذیب سخن پرداختہ از ایشان است

سمجھ جیکی جگر کی سی ہمارا ہے بدن ٹھنڈا | کہ تیرا ہار موتی کا ہوا ہی سینہ تک ٹھنڈا

ہیں کسی چشم سخن کا ہوں مائل ثابت — کیونکہ محکوم مرا ابلق ایام نہو
اسقدر او بیمروت مجھے استغنا تجھی — جان دیتی تھی مجھی پہ دل نہ دیتا تھا کبھی

ثابت تخلص اجا تخان بیگ از تلامذه مرزا بیچو فدوی تخلص عظیم آبادی است از وست

وقت مرنیکی مری پاس وہ موجود ہوا — آپ نے ہی جبکہ زبان اپنی نہیں سود ہوا

ثاقب تخلص شاه شمس الدین از پاستانیانست بچپنا از نسبتی شاگرد
شاه مبارک آبرو ست از وست

مری اوپر فی رکھا مجھکو بیان تلک محروم — کہ بعد قتل بھی دامن تلک لہو نہ اوٹھا

ثبات تخلص سید درویش علی نظر بنا بشش باین تخلص گردیدن لطفی داہمرد
شده سهو بود شعری از وشته افتاده

قابل نہ تھے جفا کی اوٹھا سکی ہم ذرا — ثروت بناه ہی یہ اوس آنت پناه کی

ثنا تخلص میر شمس الدین عظیم آبادیست اصلش از کشمیر است شاگرد شاه
مشتاق طالب نوشته اند از وست

چمن سے خنده گل ہی ہی ویتا ہی اور توہی — فغان سے نالہ ہی فریاد ہی نالسی ہی ادیکن

حرف الجیم

جام تخلص کنور سین از مردم بڈہولے است شرف الدین مسرور
غلام محی الدین اور از تلامذه خود نوشته از وست

چہٹتی ہی پاؤں کی گہوڑی یہ گو نہ سچ ہوا لیکن — نہ دعوی کر سکی گا کوئی ان سی تیری ہم ہنائی کا

جان تخلص بیان سنگهه از مردم جهان آباد است با نواب بیرم جان
قرابت دارد و نسبت تلمذ با میر تقی میر آزاد انه ... از وست

ذکر اوس زلف کی درازی کا — صبح سے تا بشام ہوتا ہے

جانی تخلص بیگم جان نام المشتهر به بہو بیگم جنت نواب قمر الدین خان مرحوم است
که نسبت زوجیت با نواب آصف الدوله بہادر داشته ... انکه ...

سابق الذکر از کثرت علل و امراض دل ریش و خسته خاطر بود همدم نام خواجه سرا
به پیشش آمد و سکه بسر این مطلع بر خواند فرد

کیا پوچھتا ہے ہمدم اس جسم ناتوان کی	اب کہیں بیش غم ہی کیسی کہان کہ از افکار او
دل میں ہی لگا یا وہ ہوا دشمن جانے	کچھ دل کا لگانا ہی نہیں اس نہیں ہے

بیتاب تخلص میر عزت الله خان المعروف میر بکاری از اعزهٔ بریلی است شخص مؤدب و حلیم صاحب فطرت سلیم از علوم رسمیه آگاه و دستش در هر فن دراز و عمرش کوتاه اکثر بلاد را بگام سیاحت پیموده و قریب بخارا هوس سفر آخرت نموده اوست

وہان صفائی وخود نمائی ہے	یہان مری جان کے صفائی ہے
جوہر حلقہ گردش نشتہ کے ہیں	ناک مین اوسکے جان آئی ہے

چراغ تخلص غلام ناصر نامش از کشمیر بود و در این مجموعه از عدم بوجود آمده نظر بپیشه این تخلص پذیرفته بود و الحق در این فن دستگاهی نیکو داشته گاه گاه بپیشم آمدی مرد خوشی بود سالی چند است که این جهان گذران را بدرود نموده اللهم اغفر این بیتش جهت ثبت نامش در این عجاله بناچار حواله قلم شد

چراغ تانکے وسنیے ہیں ہست گرو نگاہ تو	اسواسطے کہ زخم مری یار گرم ہے

جرأت تخلص قلندر بخش نام سلسله نسبش بر ایمان محمد شاهی که بدست جلادان نادر شاه گرفتار آمد و مردانه جان داد میرسد و در علم موسیقی لاف میزد و استغنی می‌نمود و ستار نیکو نواختی و لختی از احکام سیر انجم نیز شناختی یک چندی نابینا گردیده چشم از نظاره بر بست روی نیکوان بچشم نتوانست دید صحبت سه تا یاران و نغمه سرایان بسر برده و روزگاری از فغان نوال مرزا سلیمان شکوه بدرگاه پیاپی بهره مند بود آنجا با افشا و مصحفی سطا چرکری (?) یکسان بوده و تو استحسن گفتی امروز هر و نشش را زیاده از بیست سال گذشته

سخن ہائے است کہ میان عاشق و معشوق می گذرد می کرد چہ بیسار دشت و حسرت از شاگردیش نازہا دیوان ضخیمی مشحون بانواع سخن ترتیب دادہ چون از اصول و قوانین این فن بہرہ نداشتہ نغماسے خارج از آہنگ می سرودہ و آوازہ اش کہ چون طبل دور تر رفتہ از انست کہ پذیرائی خاطر و گوارائی طبع اوباش والواط حرف میسرودہ و معہذا بعض ابیاتش بغایت خوش ادا و دلربا آمدہ بالجملہ ہرانچہ از دیوانش بطریقہ اہل فن بود انتخاب نمودہ درین اوراق ثبت افتاد

محمد سے ہی ممدوح ذات کبریائی کا
کہ بندہ گر اوسکی مدح دعوا ہی خدائی کا

رشتہ گل باندیکا دلا کاشش تو پاتا ٭
ہاتون سے جو گرتا تو وہ آنکھون سی اوٹھاتا

سینہ شوخ کے یہ کہتا ہی وہ قاصد سی مرے
نامے لیا ہی وہان چھاتی مین تاخیر لگا

جرات انبوہ در کار اگر بعد فنا
دیجو اوسکے مری تابوت پہ تصویر لگا

ناتوانی سے نپایا جب مجھے صیاد نے
بول اوٹھا ہی ہی قفس کا کسطرح در وا کیا

لگا کون چھاتی سے جرأت نکیونکہ اسکو کہ تو
وہ ہاتھ ہی کہ کسی کے گلے کا ہار رہا

در تک اب چھوڑ دیا گھر سے نکل کر آنا
یا وہ راتون کو سدا بھیس بدل کر آنا

کل مجھ سے تا جبین وہ بکے تو پھر ظلم
کا فراندے اسنے کا فر لگا دو سکا ٭

جھپکے اپلیا ہی کیونکہ مری آنکھ وقت نزع
بسمل ہوا ہو تمکین کسی بانکی لگا دو سکا ٭

نہ آنے کے جب مین سنانی لگا ٭
وہ آئینہ جھک کو دکھانے لگا

کون بکھی گا بھلا اسمین ہے رسوائی کیا
خوابمین آنیکے بھی تینے قسم کھائی کیا

تماشی کو نکل آتا ہی وہ رشک پری گھر سی
مزا دکھلا رہا ہی اندنون یو انہی اپنا

روٹھی سو بار گئی ہم نے سفر سے اکثر
پھر گلے ہم سی کبھی آ گئی نہ دلدار لگا ٭

کاشش یوسف کی مین اوسکی نہ دکھاتا تصویر
اب ہوا اور بھی وحشت او سی کھائی کا

ستکی مین تو ہم سفر مرے گیا
تم تو گھر سے گئی [illegible] گھر سے گیا

تھا یہی وہ ہر کا خدا جانے کہ کیا لائی پیام
جا سکے وہ [illegible] سبد اچھا ہوا

فکر کیجیو میرے قتل کا سے کیجیے ٭
[illegible] لگانے لگا

ناصحو آپ ہین جرات نہ رہا ☆
بلائین ہاتون سے میری جو لین تمہاری رات
جرات ہین پوچھتا ہون کہ یہ مضطر اب دل
وہ رستے کل ہی اوسکی آستان کو دیکھکر
ہر دم کے اوٹھا کون سکی بخشش بجا
حیران ہون مین وہ کون ہی جو ہین وصلین
وہان ہی یہ بدگمانی جاتی حجاب کیونکے
وہ سہی دیکھ نہین سکتی ہین جرات اور ہا
عید قربان کو بہی وہی گہری ہین بازیکال
روز کہتی ہین وہ آئی تو کہین ہم جرات
دیکھنا ہو نصیبون [illegible] ہی تو وصلین بہی
اپنی پہلو سی وہ جب اوٹھکی چلا ہی جرات
حیران مجھی دیکھکے بولا وہ ہنسی سے
کل واقف کار اسنے سی کہتا تہا وہ یہ بات
کیا جانیے کم بخت نی کیا ہم پہ کیا سحر
ضبط وحشت ہی تجہی ای دل دیوانہ ضرور
گر وہ نہ دو سہ دیوی لیکن اس آرزو مین
تپش سے اسکی اب اعضا تمام جلتی ہین
ولیکن مرتی ہین ایک سنگ پہ جرات
وہ ہم دم دیکھ ہمسکو روتا ہے ☆
کوچۂ جانان سے جاتی ہین پہ جا سکتی نہین
جبین سہ بار آتی ہی جرات نہ چلی یا سہی
میری بیتابی سی تمہین یہ دہرکا ہی اوسکی

اب جھمکر اوسی سمجھا سے گا
بلائین ہاتون سے لیتا رہا ہین ساسے آ
جاتی نہ وصل مین بہی تو پھر اسکا کیا علاج
رو دیا کن حسرتون سے آسمان کو دیکھکے
اسواسطے پھر پھر کی یہ غصے ہین پہ
کہتی ہو تم کہ چلی اوسکو تو پیار کر
دو دن کے واسطے ہو کوئی خواب کیونکہ
جی یہ چاہی ہی کہ دن رات ہین یار کی پاس
جبین آتا ہے گلا کاٹے تلوار نکال
جب وہ آتا ہی تو اوس وقت نہین ہوتا ہم
اوٹھا کی آنکھ نہین دیکھتی حجاب سی ہم
اوسکا منہ دیکھ کی بس رہ گئی مجبور ہا ہم
ہی آج تو جرات پہ بہی نقشہ سا عالم
جرات کی جو گہر رات کو مہمان سے گئی ہم
جو بات نہ تہی ماننے کے مان گئے ہم
اتنا آنا بہی نہ وہ چہوڑ دی جہنجلا کی کہین
کس کس مزے کی باتین اپنی زبان پہ ہین
جو ہم سے دل کوئی بدلی تو ہم بدلتی ہین
یہ شعر کہتی نہین نہ ہم سے کہے لگتی ہین
ماری ڈالے ہے ہمنشین تو ہین
گر اوٹھاتی ہین قدم پر دل اوٹھا سکتی نہین
پہ سمجھکر دل مین کچھ سوگند کہا سکتی نہین
اوٹھکی ہوتی نہ سے لگی یہ میری قربان کہین

قدم مین ناتوان جب اوسکی کوچی سی اوٹھاتا ہون
برنگ مہر کے گردش ہی ہمکو سارے دن
وصل مین جسکی نہ تھا چین سو جرات افسوس
کام رونی سی ہی یہان اوسکو خبر ہو کہ نہو
کھل گیا اپنا جو نوشتہ تھا پہ
پیاری تو دیکھو نہ ملانیکے لیے آنکھ
کچھ لگاوٹ کا سبب اور نہین ہی جرات
جتاؤن درد محبت تو کس اوسے کہ
مالوف جس سے طبع ہی یارب جیب کے
رو دو اوس سے کبہی تو منہ پہ ہنسکر ا
جرأت اب بند ہی تنخواہ تو کہتے ہین ہم
اجل گر اپنے خیال جمال یار مین آئے
وعدہ پہ آیا نہ وہ اور مین رہا جیتا اب آہ
جواب نامہ کی کیا پوچھتے ہو وہان سی پہر کر
دم آخر نہ پوچھو وضع اوس بدظن کی آنیکی
دل وحشی کو خواہش ہی تمہارے در پہ آنیکی
غم سی گھٹتا یہ مرا سب مین بڑھاتا ہی او
گھر کو جاتا ہی تیری کوچی سی جرات تو یون
لیکی دل کہتے ہو ٹہنی مین ہی رسوا کئے واہ
وہ نہ آئی تو یہ ہو جاے غلط
کھڑا تھا بام پہ وہ اور نظر مین جو اوسکی
اوس پہ وہ نشین سی کوئی کس شکل پر آئی
گذری ہی جب اوسکی لب دندان کا تصور

تو شکل نقش پا پہر ہر قدم پہ بیٹھ جاتا ہون
جو تم پہر آؤ تو پہیا رے پہرین ہمارے دن
وہ گیا پاس سی اور موت نہ آئی مجھکو
گریہ جیون ابر ہی خلقت مین اثر ہو کہ نہو
دور سے شکل نامہ بر کو دیکھ
دیوانہ کیا ہے ہمین مشہور کس نے
یہ وہ چاہے ہے کہ اسکو ہی لگا کر کہی
کرو نہ مجھسے یہ باتین دیوانہ پن کیسے
ہو جائے کاش شکل مری اوس قریب کے
کیا چپکی سے کہی ہی وہ شامت نصیب کے
کر خدا دیوی نہ جب تک تو سلیمان کیے دو
تو پہر جائے فرشتہ ہی مرا پین آئی
اوس سے شرماتا ہون کہین اوسے وہ شرماتا ہو
بہشت مصاحب دنیا سے تا بعد بازآنیکی
کہ آکر نعش پہ کہنے لگا خوب بہانیکی
دیوانہ ہے و لیکن بات کہتا ہی ٹہکانی کے
جب مجھے دیکھی ہی سو دیکھی جاتا ہے اوسکا
جانی ہے جیسی کہ رستا نہین تا ہی اوسے
آپ ہشیار سے مجھکو دیوانہ کرکے
کہ بن آئے نہین مرتا کوئی
نظر آنی لگے گویا مجھے تیری سے کسکے
جو خواب مین ہی آئے تو منہ ڈہانک کر آئی
نہیں نہین رہتی لب دندان ہمارے

ناصح ہین اور ہم ہین یہی ہی طرفہ صحبت آہ
ہم کچہ نہین سمجہتے وہ سمجہائی جاتی ہے

قاتل نہ مجہسے موڑیو منہ وقت قتل تو
ٹک شرم کیجیو مرے گردن جہکائی کے

یہ تو ہین کیونکہ کہون کچہ نہین بہاتا مجہکو
کچہ تو بہایا ہے کہ اب کچہ نہین بہاتا ہی مجہے

زخم تازی کیطرح چرخ کہن ای جرات
ٹک ہنساتا ہے تو پہر خوب رولاتا ہی مجہے

یاد اوسے بدگمانی ہمنے بہت سے کئے تو سہی
ہای سہی ہے تو کیا نا فریاد انکالے

چہوڑ اپنے گرفتارون کو صیاد سمجہ کر
جاتی نہ رہے جان رہائی مین کسیکی

کیا صلح کو جی چاہتی لگتا ہی وہین بس
لڑجاتے ہی جب آنکہ لڑائی مین کسیکی

یاد جب آتا ہی یہ کہنا تو اوڑجاتی ہی نیند
اپنی ہٹ تو رکہہ سے چلکے لو ابتو ہٹ کر سوئیے

پوچہا یہان تلک کہ ہوا تنگ نامہ بر
لذت ملے جو یار کے پیغام سے مجہے

جی خاک مین ملایا تمہارے ملاپ نے
اچہا عوض سلوک کیا ہم سے آپ نے

آج بہی اوسکی جدائی نہ ٹہریگی تو بس
ہم وہ کب بیٹہینگے جو جی مین ٹہرائی ہے

جعفری تخلص میر باقر علی پور میر فخر الدین منت کہ چہوٹا برادر میر نظام الدین ممنون است و تربیت از ایشان یافتہ در گزشتہ سال ہنگام بازگشت از سفر حجاز درگذشت اوست

آرام وعدہ کی شب ایک دم کبہو نہ آیا
آیا نہ چین دل کو جب تک کہ تو نہ آیا

تیغ یون دل مین خیال نگہ یار نہ کہینچ
ناخدا ترس تو کبہی مین تو تلوار نہ کہینچ

جلال تخلص شخصی در فیض آباد بودہ چند این حال شعر [illegible] سرگذشت اوست

ٹک احوال سہی ہے اپنے حتی شیدا ایکا
آ سکے تاک دیکہہ تماشا تو تماشائی کہاں

قتل کرتے تہی دو عالم کو بیک چشم زدن
چشم بد دور وہ ابرو اندسے ہتیار لگی

کیا ہوا ہین منے جو ٹک جانب ابرو دیکہا
اتنی بس بات پہ تم کہینچ تلوار لگے

جنون تخلص مرزا نجف علیخان خلف مرزا محمد علی خان دیوانہ تخلص است کہ پدر و پسر ہر دو از بنارس اند مرزا محمد علی خان پدرش را ہنگامیکہ وارد دہلی بود و پسر شہ داری بود در لاہور با من ملاقات بارہا دادہ علاقہ تحصیلداری

وسررشتہ داری وغیرہ کہ مناصب جلیلہ سرکار انگریزیست بیشتر بادی ماندہ ودرینہا ہنگام ندانم کہ کجا ست از کلام اوست

اپنی چہرے سے مت نقاب اولٹ — دیکھہ جاویگا آفتاب اولٹ
دل کو شاید کوئی سنتا تا ہے — قاصد اشک تیز آتا ہے

جنون تخلص فخر الاسلام نام از خانواده پیر ترک است ودر زمرۂ مشایخ دلی معدود واز تلامذہ ممنون است اوست

اوٹھی جو شرم تو دونوں ہے دل ملی نکلی — بجز حجاب بیان کچہ نہ فاصلی نکلی

جنون تخلص شاہ غلام مرتضی از برگزیدگان الہ آباد است بورع وتقوی مشہور وموصوف ودر اعداد عرفا معدود ومعروف لختی رغبتش با شعر است از فکر رستہ اوست

تری چشم مست سی ساقیا پیمانۂ مست جنون بچی — کہ می و آتشہ طاق پہ جو دہری تہی وہین دہری رہی

جوہر تخلص مرزا احمد علی شخصی از طایفۂ قزلباش این مطلع از وی نگاشتہ شد

آتش ہو وہ چمن ہو یا برق آشیان ہو — ای مرغ نالہ کچہ ہو ایک شب تو بیفشان ہو

جوشش تخلص محمد عابد اصحاب تذکرہ او را از ابنای جیونت نگر عظیم آبادی نوشتہ اند از وست

جون آئینہ بہ ستم رسیدہ — رہتا ہے مدام آبدیدہ
تمہارے در پہ جو دربان کی آستین پکڑی — بہ رنگ نقش قدم ہمنی بہی زمین پکڑی

جوشش تخلص شیخ محمد روشن از تازہ خیالان عظیم آباد است شعرش صاف وبیغش فکرش دلپذیر ودلکش شیوۂ گزیدہ اش گزیدہ طرز پسندیدہ اش پسندیدہ ومعہذا در فن عروض بسیار مہارت دلخواہ داشت از خیالات اوست

وہ زمانہ کیا ہوا جو مری گریہ مین اثر تہا — یہی چشم خونفشان تہی یہی دل یہی جگر تہا
گر یون ہی یہ دل درپے آزار رہیگا — ایک روز نہ اک روز تجہی مار رہیگا
جیسا کہ دل پہ زخم ہی اوسکی خدنگ کا — گلشن مین ایک گل نہین اس آب ورنگ کا
اوسکا خدنگ داغ جگر سے گذر گیا — ایک تیر تہا کہ صاف سپر سے گذر گیا

دیکھکر ایک ستم پیشہ جفا کار سے کا
اوسکی آنکھون کو دیکھین ای جوشش
چہ چشم بتان سیکدہ دہر مین جوشش
اوسکی بخشش کا تجھی خوف عبث ہی جو شر
یار کو قاصد سے جا سکے اگر دیکھنا
کل جو اوسے دیکھکر ہوگئے ہم بے حس
قیس پھرتا ہے رہا دشت مین دیوانہ سا
مدعی مجنون ہون جن جنکو مین اب تیری لیے
مزا دکھاؤن تجھی تیری بیوفائی کا
حیران ہون کسطرح ہو وہ افسانہ مین جلوہ گر
ہائی آہ کی صدمے نہین اوٹھائی کا
نہ بولتی ہین شگوفے نہ غنچے کہلتی ہین
نہ شکل شیشہ آتی ہی نظر نہ جام کیصورت
چھپاتی ہین سبھی صیاد دام اور پھرا اونخط
ہمین تو روتی آخر یہ رنگ دکھلایا
رونے کی لیے ہون آفرینیدہ
ہمارے حال پہ اوسکو نظر نہین ہرگز
دیکھی ہم نے اور اون آنکھون کیا ہوئی
وہ دیکھطرح مین دلسوختہ جاتا ہون جدھر
عمر عزیز گذرتی ہے رنج و ملال مین
فی وقعس کا ہی نہین نہ خوف تعجب
کرتی جو جسکا تیری ہی شکوہ یار آپہین
آج ہی عزم شکار اوسکا یہ معلوم نہین

کو وہ کمن ہو تو نہ دم مارے وفاداری کا
بتہ تو دیکھو شہدا سے خوارون کا
ہم نے تو کیسے ست کو ہشیار نہ پایا
ہو چکا ہے وہ اسطرح سے سو بار خفا
میری طرف سی ہی تو ایک نظر دیکھنا
ہنسکی وہ کہنے لگا پھر ہے ادہر دیکھنا
اوسکو لیلی ہے کی دروازے پہ ہر جا اٹھا
دوست اپنی سے ہی تو سب کیا کوئی بیگانہ
اگر نہو وے مجھے پاس آشنائی کا
جلوہ سے اوسکے طور تو جل خاک ہو گیا
یہ چرخ بام کمن ہے کسی نہ ماننے کا
چمن مین شور پڑا کس کے شکر اسنے کا
رہی نہ سید فلک پھر کون سے آرام کیصورت
دلون کو صید کرتا ہے وکہا کر دام کیصورت
سفید ہو گئین آنکھین ہوا اگر بیان سحر
ماتم کدہ جہان مین جون ا
کسی کی دلچ کی کسیکو خبر نہین ہرگز
لہو کے پیاسے ہین وہ تشنہ دیدار ہین ہم
اپنی احوال پہ عالم کو رولاتا ہون
عاشق کہان ہو کوئی پڑی ایکدن انکی
ہتی ہین سنسار و صحرا اپنی حال مین
جہان مل بیٹھے ہین آشنا وہ رہا آسیر
خوف سے مر گئے یا صید حرم جیتی ہین

بیکسی سے ہے گلا سنگھے
تو ہاتھ لیتے ہے دست قاتل کو

راغب نہیں طبیعت گر دور رو ہو
اپنی یہ آرزو ہے وہ آیا ہو اور تو ہو

توانائی تو کر بیٹھے جدا آغوش سے ہم کو
گراں تھے دیکھو اسے ناتوانی دوش ہم کو

دم بدم بزم میں کاہیدہ ہوئی جاتی ہے
لگ گئی شمع کو شاید نظر پروانہ

جیسے جسوقت کہ مضمون نظر آتا ہے
بسکہ نازک ہے یہ بانرہی نظر آتا ہے

شبنم کیطرح سامنے اس آفتاب کے
ہونکیو تو ہوسنے تھے ولیکن نہ ہوسکی

جوشش تخلص حکیم اسد اللہ سوداگران دہلی بود بمقابلہ شعرای ایران اشعار در مجامع میخواندست لہذا مصحفی تخلص کردہ ارست

میں نے جو کہا تجھ بن کیا کیا نہ الم گذرا
بولا کہ اسے تیرا رو رو کے چشم گذرا

دریا بہے آنکھوں سی ایک جا لہو کا ہی
بیدرد تو کیا جانی کیا حال کسو کا ہے

جوان تخلص مرزا نعیم بیگ جہان آباد بست از متوسلان مرزا شاہزادہ والا تبار مرزا سلیمان شکوہ بہادر است مدتی شد کہ ازین دار فانی رخت ہستی بعالم جاوداں کشید بیت از وست

پہلو میں دل اپنے کو ہے مجھو ارنہ پایا
یہ خوبی قسمت کہ کبھی یار نہ پایا

از بسکہ ہوئی گرمی خورشید قیامت
کچھ چین تہہ سایۂ دیوار نہ پایا

ظالم ستم وجور سے ہمنے اوٹھا سے
جب اور کوئی تجھ سا طرحدار نہ پایا

دیوار و در کی چھاتی سوراخ ہوگئی ہے
کیا روزنوں سے اونکی آنکھیں لگی ہیں یارو

کسی کو اپنے سفارش کیو اسطے اوس پاس
جو لیکی جاؤں تو اوسکا وہ آشنا نکلے

جیتا نہیں ہیں پڑتا ہے کوئی اوسکی گلی سے
جیتک میری دلدار کی کیونکر خبر آوے

جولان تخلص میر بہادر علی از مردم این دیار است بہ تیر اندازی مشہور عہد خود بودہ از وست

کنج قفس میں دیکھی بی بال و پر مجھے
اے ہم صفیر چھوڑ کے گئے تم کدھر مجھے

جولان تخلص میر حسن بلیغان از سکنای دکن است این بیت از وست

اب ایسی جام میں ساقی شراب ارغوانی ہے
کہ جسکو دیکھکے آہو کی نسبت میں آنی پانی ہے

جهانگیر تخلص جهانگیر بیگ نام اصلش از دهلی زمانها به لکهنؤ بسر برده شوق شعر بسیار داشت تیغ از ده و زخم ها برداشته آخر عمر بوطن مالوف رسیده بجای اپنا مبتلا است روز و عظ مولانا عبد العزیز میر شاه علی را که درویش تخلص اوست زخمی زده بزندان بردند در حبس شهید بضرب اجل شد از وست

وه کافر مرا درد کیا جانتا ہے	جو گزرے ہے مجھ پر خدا جانتا ہے

جهاندار تخلص مرشد زاده جهان مرزا جهاندار شاه عرف مرزا جوان بخت بها ولیعهد حضرت شاه عالم پادشاه بفهم و فراست و عقل و کیاست ممتاز از اقران و امثال خود بوده از اینجا بلکهنؤ و از آن جا به بنارس رفت و در سال هزار و دو صد و یک هجری آنجا بملا اعلی پیوست نقل و سکونش را داستان است که این عجاله تاب آن نمی ساز از وست

مرگئے منتظر رہیں یہ بی اجل گیا	آنکھیں جو یوں کھلی رہیں اور دم نکل گیا
ٹھان لیتی ہیں وہ پہلے ہی سر اپنا دینا	تیری کوچیں جو اے شوخ قدم رکھتی ہیں
آخر کل اپنی صرف در میکده ہوئے	پہونچے وہاں ہی خاک جہاں کا خمیر تھا
کونسی بات تری ہم سے اٹھائی نہ گئے	پر جفا جو ترے ناحق کے لڑائی نکلے

جهمن تخلص جهمن ناتهه نام از مردم دهلی است تازه فکر و کم مشق از وست

دل جون سپند عشق کی آتش ہی جل گیا	ایک آه کھینچتے ہی مرا دم نکل گیا

چیلنا بیگم حالش چون حالش ندیده اختفا مانده بجا نا اقتضای کمال شعر ازو

یہ کس کے آتش غم نے جگر جلایا ہی	کہ تا فلک میری شعلے سے نے سر اٹھایا ہی

حرف الحاء المهمله

حاتم تخلص شیخ ظهور الدین نام المعروف بشاه حاتم از تازه خیالان قدیم است در عهد شباب سپاهی پیشه بوده با قیمت تبدیل و توکل شیوه کرده در جهان آباد آزادانه میزیست اکثر ارباب فکر ازو بهره ها یافته اند از انجمله میرزا رفیع سودا ست

در اول حال فکرتش مقصور بہ تتبع قدما ماند و لے در آخر آن بود چون طرز متاخرین طرازندہ جیب و دامان شہرت گشت وی نیز دست بدامان ایشان زدہ بنای دیوان ثانی بدین طریقہ نہاد و ہمدرین معمورہ بعمری کہ ہشتاد و شش عمر طبیعی شدہ بود دامان ہستی از کف سرداد این اشعار از وست

اسقدر کے صرف تنبیہ پیر و جوان مین عمر ـ رفتہ رفتہ نام میرا اب پہ بچوان ہو گیا

ہاتھ کی زندگی سے مرگ بہلے ـ کہ جہان سب کہین وصال ہوا

تو اذیت پیشہ دشمن ہی بغل مین دل نہین ـ دور ہو پہلو سے صحبت کی مری قابل نہین

تم تو بیٹھے ہوئے یہ آفت ہو ـ اوٹھہ کھڑے ہو تو کیا قیامت ہو

مفلسی اور دماغ اے حاتم ـ کیا قیامت کرے جو دولت ہو

کہین ہین قمریان تعریف سرو اور ہم تیری قد کی ـ جو تو آوے چمن مین تو ہمارا بول بالا ہو

آتا ہے اب نشہ کیطرف سے کبہو کبہو ـ ساقی لگا دمست ادہر بہی کبہو کبہو

پیری مین آج یار مرا ہمکنار ہے ـ ساقی شتاب آکہ خزان مین بہار تھا

بیخود اس دور مین ہین سب حاتم ـ اندنون کیا شراب مستی ہے

دیکھہ جراح تیرے مرہم کو ـ میرے سینے کا داغ ہنستا ہے

وہ وحشی اسقدر بہڑکا ہی صورت سی مری یارو ـ کہ اپنے دیکھہ سایہ کو مجھے ہمراہ جانی ہی

حافظ تخلص محمد اشرف از دہلویان است در فن موسیقی خود را یگانہ میداند شعری ممتاز از ایشان در میان نیست لاجرم این بیت ثبت گشت

اسمین سہ کیطرح زلف کی پردہ مین آہ ـ تو نے گو منہ کو چہپایا ہے مجہے معلوم ہوا

حالی تخلص میر محب علی از مردم مرشد آباد است او راست

شب مین جبین کی دہی ہی گالی سوال دیگر جواب دیگر ـ یہ طرز تو نی نئی نکالی سوال دیگر جواب دیگر

حبیب وطنش معلوم شد کہ مراد آباد است اما نامش دریافت نگشت کہ حبیب است این از وست

خانہ ویرانی مری گریہ کی اس دل کی حبیب ـ یہ خدا حشر تک آباد رکھے خانۂ دل

حجام تخلص عنایت اللہ نام عرف کلو از مردم سہارنپور است بہ پیشہ حجامی

که بجا آمده شخص را حجام گویند کسب ساخته بیاست دلپذیر تلمذ مرزا رفیع سودا میر نظم سے اوراخته مولانا فخر الدین را علیه الرحمه دست ارادت بدامن ده فکرش بدل بسیار دو سخن از اشعار او می طراز و

بوسہ رخسار کی لیتا ہون مزی خوبون سے	بہتر اس شغل سے حجام ہنر کیا ہوگا
جینا نظر اپنا تو ستمگر نہین آتا	بن وصل تری سو یہ میسر نہین آتا
خط آنی سی بہی اپنی سیاہی نہین ہی وہان	حجام کسطرح سے ملین کیا ہنر کرین
دیکہ عاشق کے تری رسوائیان	عشق سے لوگون نے قسمین کہائیان
ایک وہ نصیبون سی کہین ہان تمین ہم پہونچن	پہر ہے مرا اور در و دیوار تمہاری
ہی یقین کہ ایکدن ہمین اون آنکہون سی پہونچینگی	تیتی نہین کسو اسطے بیمار تمہارے
اوس کاوش مژگان کا گلہ مجہسے عبث ہی	اک آنکہ سو یہ ہوئے ہوئی ہین نگار تمہارے
مثال ناقہ لیلے کی ایکدن گام غلط	خدا کری کہ ادہر سے ترا سمند کری

حزین از حالش اینقدر معلوم است که باین تخلص تخلصی بوده در آوان فردوس آرامگاه جهانداد از وست

ویران ہوا خدا انسی چمن بیابان تلک کرہم	بیٹا ہین کہ جل مرین تو کہین خار و خس نہین

حسرت تخلص جعفر علی نام خلف ابو الخیر از مردم لکهنؤ است آبایش عطار پیشه بودند وے نیز یکچند بدین شغل مشغول بوده و نظر بفطرت اصلی برین قناعت نکرده در زمره مصاحبان مرزا جهاندار شاه مرحوم جا گزید آخر همت بلندش باین هم نساخته ترک دنیا گفته از پست و بلند عالم و نشیب و فراز روزگار بیکران بوده در گوشه عافیت میگذرانید در فن نظم از تلامذه میر سوز است دیوانی بسلاست عبارت و سلاست فکر مشهور زمانه قلندر بخش جرات از شاگردان او است اما از استاد قصب السبق ربوده است

گیا دل ہم گیا رونی سی کچہ حاصل نہین ہوتا	اگر یہ بودگی بہی کہو دین تو پیدا دل نہین ہوتا
آشیان چہوڑ چلے اے چمن آرا ہم تو	تو ہی لیجیو خبر یہ گلستان او تہا

درس تھا مکتب میں مجھکو آہ کا	یہ سبق تھا پہلے بسم اللہ کا
ہے غبار آلودہ یہاں تک شیشہ اس غمناک کا	دست مژگان میں سدا رہتا ہے جیبہ فلک کا
کل کو نسبی خوش تھی کہ نہیں ہو تم آج خوش	ہم تو ایک دن بھی نہ پایا مزاج خوش
حسرت ہزار رنگ سے بولا میں جھوٹ سچ	ق یعنی کہ نوبت آوے سخن کی قسم تلک
لیکن سمجھ کے بات کو اوس نے اوڑا دیا	پہونچا سکے ورنہ تا بقدم ہم اوسکے قدم تلک
ساقی مے وہی کہ اہل مجلس	پاس مے پاس نہ پکارتے ہیں
کسی منظور تھا یوں تلخ کیجے زندگانی کو	ورنہ کیا کیجیے حسرت بلائے ناگہانی کو
نازک دلوں کے زخم کو مرہم کبھو ہو	پیراہن حیات پھٹے تو رفو نہو
کسکا ہے گا جس پہ یہ بیداد کرو گے	لو دل تمہیں ہم دیتے ہیں کیا یاد کرو گے
بزم میں بیٹھے تھے کل بیٹھنے پہ بیہودہ سے	دیکھ کر اوسکو لگے پیٹنے بلا ہیں
مجھکو تجھسے خدا اب جدا نکرے	میں ہوں تجھسے جدا خدا نکرے
فسانہ وصل کا جس سے دل بیتاب کہتا ہے	وہ کہتا ہے کہ افسانہ نہیں یہ خواب کہتا ہے
یہی ایک شب تھی کہ خواب میں مجھی شکل اوسکی دکھا گئی	کبھی نیند پہ سو نہیں آئی تھی سو اسی طرح سے جگا گئی

حسرت تخلص ذوقی رام نام اصلش از جہان آباد است قومے ورقسمت آیا
بہر صورت بسر مے برد از وست

بے تنگ آبلہ ہائے وائے یہ کیا زندگانی ہے	کہ جسکے پاؤں بیٹھتا ہوں اوسکو سر گرانی ہے

این بیت را بنام جعفر علی حسرت ہم نگاشتہ اند

حسرت تخلص حیات قلیخان نام از اہل عظیم آباد است کسب سخن از مرزا مظہر کردہ او ست فرماویتے

فرہاد سے ہمسری کرے کون	سر کسکا پہاڑ سے ہے لیکن مرے کوہکن سا

حسن تخلص سید غلام حسن نام خلف میر غلام حسین ضاحک تخلص است کہ مرزا رفیع سودا باسے رکیکہ براسے او نظم کردہ نزاد وشش از ہرات است و وے بد ہلی از عدم بوجود آمدہ در ریعان جوانی بجانب مشرق رفت در فیض آباد وارد خوان فیض نواب سرفراز جنگ خلف نواب سالار جنگ بہادر گماشتہ مصاحب بلقب

از تلامذۂ میر ضیاء الدین ضیا است سالم العبارت سلیم فکرت است و بر اصناف سخن قادر بالجمله قدر سخن داشته لاسیما مثنوی نیکو میگفته مثنوی سحر البیان که مشهور به بدر منیر است شهرت تمام دارد قطع نظر از پایهای شاعری به محاوره عوام بد نگفته بلکه داد بلاغت داده است

گر کیجیے رقم کچھ تری وحدت کے بیان کا
تو چاہیے خامے سے اسی ایک زبان کا

اظہار خموشی مین ہے سو طرح کی فریاد
ظاہر کا یہ پردا ہی کہ مین کچھ نہین کہتا

تا آشنا رکھو سمجھنے نہ لگے غیر کہیں سے
مین نے اس ڈر سی کبھی اوسکو اشارا نہ کیا

چھوڑ دی کوئے کسی کے لیے جس طرح سے تجھ پہ
ہم نے منت مین تری کون و مکان چھوڑ دیا

پوچھے جو تو نہین یہ حسن اوس گلی مین روز
جا جا کے بات کرتے ہر ایک سی پکار کر

مین حشر کو کیا روؤن کہ اوٹھ جاتی ہے تیری
برپا ہوی ایک مجھ پہ قیامت تو یہین اور

دامن صحرا سے اوٹھنی کو حسن کا جی نہین
پاؤن دیوانے نے پھیلائی بیابان دیکھکر

دروازہ کو کھلا ہے اجابت کا یہ حسن
ہم کس لیے نہ اوسکو خدا سے طلب کرین

جو کوئی آوی ہے نزدیک ہی بیٹھی ہے تری
ہم کہان تک تری پہلو سی سرکتی جائین

اوسکی جب بزم سے ہم ہو کی دبنگ آتی ہین
اپنی ساتھ آپ ہی کرتی ہوی جنگ آتی ہین

کہتا ہی تو کہ تجھ ہی مین سے نباہتا ہون
تو ہی کہین ہی سچا مین یہ ہی چاہتا ہون

روٹھا کرے وہ کیون نہ کسی اور سی حسن
یہ سب بگاڑ چاہ کا ہے اور کچھ نہین

دل کو کھویا ہے کل جہان جا کر
جی مین ہے آج جی بہی کھو آؤن

غیر کو تم نہ آنکھ بھر دیکھو
کیا غضب کرتے ہو ادھر دیکھو

تیرے ہمنام کو جب کوئی پکارے ہی کہین
جی دھڑک جاتا ہے میرا کہ کہین تو ہی نہ ہو

دی تھی یہ دعا کس نے مری دل کو الٰہی
اجڑے یہ گھر ایسا کہ پھر آباد نہ ہووے

پھر پھر آئینے کو وہ دیکھنے لگتا ہی حسن
ایک دم آپ مین وہ شوخ جو پاتا ہی کبھی

شب وصل ختم ہی آج ای ہمدم کسی ڈھب سے
گریبان سحر کو ٹانک رکھنا دامن شب سی

پچھلی رات داد و ستد کچھ عجب
جو بوسے کو اوس شوخ سی جا الجھی

لگاتی ہے لب سی لب سے دیا پہ — حسن اور لپٹنے کے دیتے لپیٹے

کہنے کی ہین یہ باتین کس بن نہین گذرتی — پر ایک جان تو ہے جس بن نہین گذرتی

ساتھہ دیکھون ہون کسی کے جو کسی دلبر کو — مین بہی جی رکہتا ہون مجھکو بہی ہوس آتی ہے

آجا کہین شتاب کہ مانند نقش پا پہ — تکتی ہین راہ تیرے سے راہ مین پڑی

حسن تخلص خواجہ حسن نام خلف خواجہ ابراہیم از بنا کردہ خواجہ شہباب الدین مودودے است رحمۃ اللہ علیہ نظر بدود مانش از طریق تصوف آگاہ و در علم موسیقی سلیقہ اش دلخواہ مرد شوریدہ و دردمند ہست و شخص فرخندہ وار جبند در فنون نظم از تلامذہ جعفر علی حسرت است و بسبب خواجہ تاشی با قلندر بخش جرات ربط معقول و محبت مقبول داشتہ و در لکھنؤ با یکی از نسوان اسحق بخشی نام علاقہ خاطرے پیدا کردہ نامش بطریق التزام در مقاطع غزلیات سے آورد و لعلت دو وسیتے باعتبار میز لیست از نتائج طبع اوست

اوسکے آنکھون سی یکبارہ جو چلے آنسو — ہنسی ہنسی مین جو ذکر وداع یار ہوا

وقت نظارہ نرو کہتی تھے ای چشم تجھے — شدت گریہ سے لی خاک نسو بہا دیکھا

کیا قتل اور جان بخشے مجھے سے کے — حسن اوس نے احسان دوبارا کیا

وہ تو آیا تماشے کو مرے نزع کے بیچ — ہم نے اوسوقت مین بہی اوسکا تماشا دیکھا

وقت وداع یار دل بیقرار نے — یہ آہ کے کہ عرش معلے ہلا دیا

دل دلاسون سی کرتی ہی بیقراری بیشتر — خانۂ ماتم مین ہوتی ہے سی زاری بیشتر

ہین آرام نہ یہ خاک بہی کیا خاک ہوویگا — لیے پہلو مین یہ ایسا دل پر شور جاتی ہین

بہلا مین دوانہ سہی پر یہ تو ناصح — مرے ساتھہ بکتا ہے عاقل کو دیکھو

آہ کس کس بیوفائے کا تری کیجیے شمار — اور تو سب یکطرف منہ بہی دکہانی سی رہے

اوسنی کس کس طرح ٹالا ہمکو اپنی در سی پہ — دیکہہ تھے ہم بہی حسن کس کس بہانی سی ہاے

حسن تخلص مولوی ابو الحسن فرزند مولوی الہی بخش المتخلص بہ نشاط از مردم قصبۂ کاندہلہ بودہ بہیر ٹھہ ہم میگذرانیدہ از وست

جواب لائیو قاصد شتاب نامے کا
جواب نامہ نہو وے جواب نامی کا

شغل ہوں دست پا بھی کا [illegible]
کیون مین تڑپا جو تری دامن پہ چھینٹا پڑ گیا

گو تو نے لپٹ کر نہ کیا ہمکو ذرا گرم
رہتی تھی ترے عشق مین چھاتی پہ سدا آگ

حسن تخلص حسن علیخان جدا نیکہ از مردم کشمیر است دیگر از حالش وقوف نشد ازوست

آنکھون مین مری قطرہ خوناب ٹھہرا
ہر چند کیا ضبط پہ سیماب نہ ٹھہرا

حسن تخلص میرزا حسن خلف الصدق سیف الدولہ سید رضی خان بہادر
این بیتش از تذکرہ نواب اعظم الدولہ سرور تخلص نوشتہ شد

دل کو دیکھا اوس بت کا فکر کو ہم لائی ہیں حسن
جسقدر ناحق یہ کھینچے سے ندامت کیا کہون

حسین تخلص سید غلام حسین دہلوی ابن سید عبد اللہ در بدو حال تخلص
[illegible] در میرٹھ یکی از اہل فرنگ را درس دادہ بکلکتہ ہم گزارش افتادہ ازوست

[illegible] سی بڑھ کر جو داغ اپنا وہی ہے
یون چمن کی کو کر دیا [illegible] کا

حسین تخلص نواب غلام حسین خان از طائفہ افاغنہ در رو سامی شاہجہان پور است [illegible]
[illegible] از اخلاق درست داشت این ابیات از [illegible] شد

[illegible] ہو گئے معروف
دل ہی پہلو مین تپان تھا ہے معلوم نہ تھا

اسے ملنے کی کوئی راہ نکل آئی ہے
بتیرا سے تو تھے اوسکے تو در تک پہنچا

[illegible] آپ وہم خنجر کی کھینچ لی او بہ [illegible]
دست نازک کو ذرا تکلیف قاتل اذیتی

حشمت تخلص میر محتشم علیخان خلف میر باقر بدخشانی نیز ازوست
مولدش شاہجہان آباد و در زبان پارسی خیالاتش رنگین تر از لعل بدخشان
[illegible] تربیت [illegible] نمودہ و با میر محمد افضل ثابت و شیخ عبد الرضا متین
[illegible] در سنہ یکہزار و یکصد و شصت و [illegible]
بجہان دیگر شتافت اللہم احفظنا ازوست

[illegible] دیوانون کو جگاتی ہے بہار
شور ہے غل ہے قیامت ہے آتی ہے بہار

حشمت تخلص میر محمد علی از پیشینیان است از افکار اوست

خط نے ترے حسن سب گنوایا ‏ | ‏ یہ سبز قدم کہان سے آیا

حضور تخلص لالہ بال مکند کہتری دہلوی تلمیذ خواجہ میر درد فی الجملہ از عربی بہرہ داشتہ اوراست

نہ پاؤن کو جنبش نہ ہاتھون مین طاقت ‏ | ‏ جو اوٹھ کھینچون مین دامن اوس دلربا کا
سر راہ بیٹھے صدا ہے یہ اپنے ‏ | ‏ کہ اللہ یاور ہے بیدست و پا کا
یہ جو چشم پرآب ہین دونون ‏ | ‏ ایک خانہ خراب ہین دونون
یہان مجھمین نہین ہے جان باقی ‏ | ‏ وہان اب بہی ہے امتحان باقی
جفا کو تم وفا سمجھے ستم کو ہم کرم سمجھے ‏ | ‏ او وہ کچھہ دلمین تم سمجھے ادہر کچھہ دلمین ہم سمجھے

حفیظ تخلص محمد حفیظ نام از دہلویانست اصلاح شعر از حکیم قدرت اللہ خان قاسم گرفتہ بخواندن مراثی بطرز دلپذیر شہرۂ شہر بودہ گشت از سالہا است کہ زیر خاک شد اوراست

محبت آہ کیا کیا رنگ عاشق کو دکھاتی ہی ‏ | ‏ اگر کہدم ہنساتی ہی تو پہرون رولاتی ہی
روبرو غیرون کی شکوہ کیا کرو نہین آپ کا ‏ | ‏ ہو رہینگی پہر کبہو باتین ہمارے آپ کی

حقیقت تخلص میر شاہ حسین اصلش از بلخ و وے در بریلی متولد شدہ نشو و نما در لکھنؤ یافتہ کسب سخن از قلندر بخش جرات نمودہ و ہم تبییض اشعار شعرا بوے متعلق بودہ اوراست

کیا تری عشق مین ای عربدہ جو ہاتھ لگا ‏ | ‏ زیست سے ہاتھ بہی دہو یا پہ نہ تو ہاتھ لگا
دل اب دونون مل کاٹینگی اوقات آہ وزاری مین ‏ | ‏ ہوئی بیمار اسم بہی لی تری بیمار داری مین

حکیم تخلص محمد اشرف خان خلف حکیم شریف خان مانند پدر خویش از اطبای جمیل القدر و در چارہ سازی یگانہ و از علوم متعارفہ ہم بیگانہ نبودہ زمانے بیش نیست کہ جہان گذران را پدرود کردہ از کلام اوست

میرے رونی نی جسکو اوس سے کھویا ‏ | ‏ مجھے اس دیدہ تر نے ڈبو دیا

کہون مین کیا برنگ نہ سنیم تا سحر ‌ ‌ ‌ ہنسا کیا کرے سو بار رویا

حکیم تخلص محمد پناه خان فرزند رشید سید محمد شیر خان المشهور بہ بخشی شاگرد خواجہ میر علیہ الرحمۃ المتخلص بدرد بوده در اوائل فکر شعر تخلص ... داشت آخر بتقاضای مهارتی که در فن طب داشت تغییر تخلص بحکیم نموده گویند که در تاریخ و موسیقی آگاهی دلپسند دارد و در فنون آخر نیز سلیقه بلند داشت از نتائج طبع اوست

پوچھتی کیا ہو حکیم ... گھر ‌ ‌ ‌ ایک تکیہ سا ہی اوس شوخ کی دیوار کی پاس
کہتی ہین حکیم آیا مینخانہ سے مسجد مین ‌ ‌ ‌ اتنا تو تعجب ہے وہ گبر مسلمان ہے
تیرے لیے عشاق وہ بد ہے کہ ‌ ‌ ‌ ای خانہ خراب تو کہ ہر ستی
ہم ہی صنم کے غم مین خدایان سی گئے ‌ ‌ ‌ کتنی ہی بندگان خدا جان سی گئی
ہم تو کیونکہ لین کہ بوسہ دو ‌ ‌ ‌ گر عنایت کرو عنایت ہے
ہی رشک بستہ گل کیون یہ آستین تیر ‌ ‌ ‌ سر شک خون تیا کسکی اس سے پاک ہو

حقیر تخلص میر امام الدین نام المعروف بمیر کلو از سکنای جہان آباد مرد سپاهی بود
حسب ذیل لطیفۂ اوست

ہون ہست و نیست عالم تصویر کی طرح ‌ ‌ ‌ گویا ہون اور خموش ہون زنجیر کی طرح
دل مین ہے بیٹھ رہین در پہ صنم کی ای حقیر ‌ ‌ ‌ راہ کعبہ کے تو آتی ہے نظر دور ہمین
یاد مین اوس بت کافر کی ہون ایسا مصروف ‌ ‌ ‌ کہ خودی بھول گئی بلکہ خدائی مجھکو
پامال ہوی ہم تو حقیر آہ جہان مین ‌ ‌ ‌ جون نقش قدم یار کی قدمون سی بچھکر

حیرت تخلص الموسوم بمیر مراد علی از باشندگان مراد آباد است پی تجارت
کوهستان رفته بود هم در آنجا درگذشت از وست

کہان ہی شیشہ می محتسب خدا سی تو ڈر ‌ ‌ ‌ میری بغل مین جھلکتا ہے آبلہ دل کا

حیرت تخلص غلام فخر الدین نبیره نواب میر منو خلف الصدق مرحوم اعتماد الدوله
قمر الدین خان در کالپی شعر موزون می آورد این دو بیت ازو برگرفته شد

ہم اوس بزم سی یون بیدار مان نکلے ‌ ‌ ‌ جو اسے مین جسطرح سے جان نکلے

پچشم ہے کیوں آنکھوں سی میری غیرت عشق — ایک عالم اوسی کو جی کا تماشائی ہے

حیرت تخلص پنڈت اجودھیا پرشاد کشمیری لکھنوی از شاگردان قلندر بخش جرات است دیوانی مختصر و چند مثنوی و امرا بنظر رسیده در فن موسیقی مسلم و به تیراندازی علم بود و بیشتر به لکھنؤ و لختی بجہان آباد گذرانیده در سی و پنج سالگی فی سنه هزار و دو صد و سی و چار براه هستی در نوشت اند و ست

بے نقش پا اوسکی گلی سی اوٹھ نہیں سکتا — ہوا ممنون احسان خوب اپنی ناتوانی کا

حیران تخلص نامش میر حیدر علی مولدش جہان آباد بیشتر در ممالک شرقی بسر آورده از تلامذهٔ میر سنگ دیوانه است گویند غیر در شاعری دماغش را مختل کرده بود و نظر به تخلص استاد جا داده در ضلع بہار کشته شد و قاتل را هم همراه برد از افکار اوست

دم نکلتا ہے ابکو سنے دم میں ہیں — بیٹھے جا کے ہیں رہا ہم میں

میں نے حیران کو جو دیکھا سو — ق — لگی کہنے وہ لگے کہات میرے

اونکی خدمت میں ادب سے میں نے — عرض کی دیکھے کرامات مرے

میں نہ کہتا تھا کہ دل آپ نہ دیں — بندگی قبلهٔ حاجات مرے

گذر کرتا ہی بھولی سی ہمارے خاک پہ گرده — کہڑا وہ اس سی وہ پھر دامن جھٹکتا ہی

جب کہا میں نے مرے گھر چلیے — ق — ایسی کچھ کم نہو گی عجب بے

تیوری کو چڑھا لگا کہنے — سم وڑاه اوب تب ڈوبی

یے کہتا ہے مرے گھر چلیے — دیکھیو اختلاط کے خوبی

حیدر تخلص نامش حسام الدین این بیت ازو نوشته گشته

ملک خصال پری وش فرشته خو کہتا — مجال ہے کہ سگ یار کو میں تو کہتا

حیدر تخلص میر حیدر علیخان لاہوری نژاد است و خود شش رنگ سکونت داشت از اولاد شیخ عبدالقادر گیلانی است رحمة الله علیه از وست

اراده ہی یہ جو ہے کچھ اس چشم تر کا — خدا حافظ آج اپنی دیوار و در کا

ای سنگ وحشت مجھپر ہر خاص و عام نکلا	یارب جنون کے دولت اپنا یہ نام نکلا

حیف تخلص میر بچہ اغ علے نام از ارباب لکھنو و تلا مذہ میر شیر علی افسوس است از وست

جسکے ہر ایک امید مبدل بہ یاس ہے	کیا اوس مریض عشق کے جینی کی آس ہے
ہی اپنے تو نزدیک وہ فاغب و لیکن	ہو لطف جو تیرے سے بہی طبیعت اودہر آوی

حرف الخاء المعجمہ

خاکسار تخلص محمد یار در مقامیکہ شہرہ بقدم شریف دارد خانہ از سے فی بنا کردہ در نہایت انقطاع بیگذرانید سید لیست در دمند و درویشی است مستمند گویند کہ در ریعان جوانی بااما ردسمہ ی وبجانب سادہ رویان نظرے داشت وہر کہ مد نظر اومی بود تعلقات دنیوے سے گذاشت از معاصرین میر تقی است از وست

تیری باغبان کا یہ دیکہا سلیقہ	کہ نرگس کو بویا نہ بوئین یہ آنکہین
تیغ قاتل سے رہی محروم بی تقصیر ہم	روز محشر کو اوٹہین گے اپنے لیے دلگیر ہم

خاکی تخلص حیدر بیگ نام نژادش از بدخشان است ولعاشش از ین کان بدخاستہ روزہا شد کہ بدکن رفتہ سپاہی پیشہ ہست اوست

ہم عشق بہی سیکہین اگر استاد ہو کوئی	دل تو ہی تیار ہی تجہی گر یاد ہو کوسے

خادم تخلص شخصی از مردم کیتہل ہین مضاف صوبہ سرہند است از نامش نشانے یافتہ نشد اوراست

عاشق ہوا ہون ایک بت بالا بلند پہ	صد آفرین ہی میری بہی عالی پسند پہ
اسکے ہاتہون ایک جہان ویران ہی	چشم سے میری کوئی طوفان سے پہ

خادم تخلص یکی از باشندگان پانے پت است اہل تذکرہ نامش ننوشتہ اند واین بیت بنامش نوشتہ اند

رات بہر ماتم پروانہ مین روتی ہے شمع	اشک سے داغ جگر اپنی کو دہوتی ہی شمع

خادم تخلص خادم علیخان از اہل فرخ آباد است باستادے نواب

تا هر جنگ تنگ بخشی از حکام آن بلده بوده امتیاز داشته گویند که در فارسی صاحب دیوان است ملاحظه نشد او راست

مجھکو کہتے ہو کہ چل باہر ہو ؛	آپ کے کہنے سے کب باہر ہون

خان تخلص محمد خان از وکیلان است اکتساب معیشت را بدین گزارش افتاده بود از شاگردان سعادت یار خان است که تخلص رنگین اوست

یاد جس وقت ترے آتے ہے	! مجھکو ہچکے وہین لگجاتے ہے ؛

خان تخلص اشرف خان دہلوی الاصل است به لکھنو رفته در زمان اقامت این دیار رنگ مشاعره سیر بخت از شاگردان غلام همدانی مصحفی است او راست

ای خان ہم فراق بین تم زہر کہا مرو	اسکے سوا نہین کوئی تدبیر دوسری

خرد تخلص نواب فخرالدین خان خلف الصدق نواب شرف الدین محمد خان که عهده بخشیگری تن جاه افزای ایشان بود بمکارم شیم و محاسن خصال آراسته با دلی وارسته و خاطری از همه گسسته بخوشی بال و نکوئی حال زندگانی می کند مرویست بهیچ خرسند صاحب همت بلند تشریف زرین و خرقه پشمین در نظرش یکیست و گوهر شاهوار بخششش اندازه اشک گران ارزیست در عنفوان عمر بدین فن سری داشت اکنون عمریست که شاهدان اشعار را در حجله گاه ضمیرش بار نیست باصرار داعی از گفته های پیشین ابیاتی چند آورده بود که دل انتخاب پسند بدو بیت ازان قناعت کرد تاریخ دیوان فقیر بانمایه خوبی گفته که خامه متوانی اش ستود و هم درین تذکره تاریخی دلپسند دارد و آن بجای خود مذکور شود اما تاریخ دیوان ریخته نظم عالم پسند گفته است و تبیض مسودات من علاقه بایشان دارد مختصر سخن آن دو بیت اینست

ہماری اونکی صحبت آه ابر و برق کی سی ہی	ہم اونکو دیکہ کے روتی ہین اور وہ ہم پہ ہنستی ہین
لیون پہ جان ہی جلدی پہونچ کہین ظالم	یہ آرزو ہے کہ دم تیرے روبرو نکلے

خسته تخلص محمد عبدالله خان که بمیر جیون معروف است کشمیری الاصل بوده

و مولد و منشا ایش شاه جهان آباد است و الدش از منتسبان محمد الدوله محمد الامین خان بوده است

سایہ سان پہونچی تو تھی پاؤن تلک گر ٹک کبھی	اوس ستمگر نے زمین پہ بھی پانو ہی تھا اگنے نہ دیا

خستہ تخلص غلام قطب کہ از اولاد سید محمد کرمانی است قدس اللہ سرہ العزیز پیرزادہ [illegible]
مزار کثیر الانوار سلطان المشائخ رحمۃ اللہ علیہ شمار می آید سبحان اللہ کسب سخن کردہ [illegible]

جلوہ اوس نے بھی جو ناگاہ لب بام کیا	روز خورشید درخشان کا وہین شام کیا

خشنود تخلص از حال وی اطلاعی نیست این بیتش بنظر رسید

ہو عنقریب رحمت پروردگار	آج ساقی سے کا پیالہ ہو گیا

خلق تخلص الموسوم میر احسن بن میر حسن صاحب مثنوی سحر البیان کہ شہرہ
بہ بدر منیر است کسب سخن از پدرش کردہ است

عجب عالم میں بیہوشی کی وہ مجھکو نظر آیا	کہ اتنا بھی نہ آیا ہوش جو پوچھوں کدھر آیا
بیقراری میں کٹی رات تو پیارے اپنی ہمین	پیچ سے زلف میں دل کیونکہ ہمارا الجھ گیا
دل لگاتی تو لگایا پہ نہ تھا کچھ معلوم	جی پہ کیا گزرے گی اور جان پہ کیا ہووے گا

خلیق تخلص میر مستحسن کہین برادر میر احسن خلق است و درین فن بپایہ ہنر گستر آمدہ
مصحفی نسبت تلمذ وے بخویشتن کردہ است اکثر گرچہ رنگ کلامش عراقی و قہر کہ بلا اوست

اشک جو چشم خونفشان سے گرا	تھا ستارا کہ آسمان سے گرا
ہنس دیا یار نے جو رات خلیق	کہہ کے ٹھوکر کہ اوس آستان سے گرا
غفلت میں فرق اپنی تجھ بن کبھو نہ آیا	ہم آپ میں نہ آئی جب تک کہ تو نہ آیا
کیا میں نے جو اسے گل کچھ وفا کر	تو وہ ہاین ہنس پڑا اور کھل کھلا کر
کسکے خرام ناز کا پامال ہون خلیق	لگتی ہے چوٹ ٹھوکرے ہر قدم کی سا [illegible]

خیال یکی از شعرا بودہ از خیالات طبع اوست

گردش چشم پہ تیری جو نگاہ سے کیجے	خانہ دل کو اپنے ہاتھ آپ تباہ کیجے

خودغرض تخلص شاعری از فرخ آباد است از افکار اوست

بند قبا کو کھول کے گلشن مین تو نہ جا	ہووے نہ گل گلی کا کہیں خار دیکھنا

خیال تخلص غلام حسن خان آبایشس صاحب اعتبار بوده اند برکت اللہ خان برکت تخلص کہ از موزونان فارسست ہست عم اوست خیال ورتی خیالات خویش بہ برکت بہ اصلاح برکت نمودہ نوشتہ اند کہ دو دیوان دارد قصید بعدد ہزار بیت

دانچہ ما ازوی گزیدہ ایم اینست

تجھی تو غنچے کو نظر بستہ دکھاتا تھا	نقاب کھولنا گرمی سے ایک بہانا تھا
جھلک ایسی کوئی دکھلا گیا مہ پارہ غرفے مین	کہ جون چلمن مشبک ہو گیا نظارہ غرفی مین
پھوٹے سر سے ہوا تھا کہ جنون آباد	پاؤن جب ہمنے دھرا آنکے ویرانی مین
قاصر ہین ہم تو آو شمشیر کہین لگا لو	جو دلسکے آرزو ہی اوسکو کہین لگا لو
چہرہ افشان ہو ہمارے خاک پر غافل کبھے	ہم بھی ای ساقی تری مجلس کی میخوار رہین تھے
مژگان کی یہ کاوش نہین ناوک فگنی ہے	ابرو کی اشارت نہین شمشیر زنی ہے
تیر اشگفتگی پہ دل آیا ہی اسے خیال	ای غنچہ فسردہ تجھے بھی ہوا سے لگے

حرف الدال المہملہ

داغ تخلص میر مہدی نام فرزند میر سوز جوانیست نیکو روے و زیبا شمایل و باوجود دلرباے بہ بیدلی مایل تشبیہ گل با او بہر دو معنے درست است کہ ہم سینہ چاک است و ہم سینہ ہا بدریدن میدہد و مشابہت لالہ با وے بہر دو صورت موافق کہ ہم دلش داغ است و ہم داغ بر دلہا می نہد بالجملہ دربست سالگے عندلیب گرد فی شدہ یکچند بعد عشرت چون بلبل بفصل گل بوصل آن نوبہار حسن بسر بردہ آخر بدام ہجران آمدہ بیطاقتی دل کار بر دتنگ کردہ نزدیک بود کہ رشتہ حیاتش بگسلد یاران سعی در آزادی آن نوگرفتار قفس فراق بجا آوردند و آن سرو ناز را تکلیف رفتار کردند چون ہنگام جلوہ نیامدہ بود گل خود را نتوانست عرصہ داد اما پی تسکین شورش دیوانہ خویش نفرحے مرکب از وعدہ نمودہ آمدن فرستاد عاشق ناشکیب گو ہمہ وعدہ فردا بود وعدہ فرداے محشر دانستہ تاب انتظار نیاورد و بہ امید اینکہ ازین کشمکش فی

یا بہ بند ہستی در گسلانید آباد انست کہ در گور از رنج ہجران مے توان رست حال آنکہ دل شدگان را کمال نہ چنین است و تحمل کہ صادق باشد بہر حال دم جان دادن این بیت بہ عنوان مکتوبش نوشت از وست

از جان مستعفی بود کہ مکتوب تو آمد — دیکھیہ چہ نویسم جسم خوب گریستے
اسی کی پاس تھا دل کیا ہوا ہمنشیں دیکھو — ادھر دیکھو ادھر دیکھو یہیں دیکھو کہیں دیکھو
اسی کی پاس ہی رہ گیا یہ جو مسکراتا ہی — اسی کی جیب دیکھو یا تہ دامن یا آستین دیکھو
پکڑنا چور کا مشکل نہیں گر کچھ سمجھتے ہو — ہوائی رنگ دیکھو یا ہتھائی سی جبین دیکھو

دارا تخلص مرزا دارا بخت بہادر فرزند ارجمند مرزا ولیعہد بہادر ظفر تخلص است از وست

کسی کی چشم میگون کا تصور ہمکو ہے دارا — قدم اوٹھتا نہیں ہی لغزش مستانہ کہتی ہین

دانا تخلص میر فضل علی از مردم دہلی شاگرد میر شرف الدین مضمون بودہ از وست

ولیکن ہر ایک کی سودا ہی خریدارے کا — یوسف مصر مگر تو ہی ہے اے یار عزیز

داؤد یکی از پیشینیان است شاید متخلص باسم باشد از وست

چاندنی کی سیر کو کس طور سے نکلی وہ صنم — دیکھنی سے کا تماشا آفتاب آتا نہیں

دردمند تخلص کریم اللہ خان از خویشان عمدۃ الملک است بعہد شاہ عالم بادشاہ بوقت میر لیست از وست

کناری سے کنار اک سے ملے ہم بحر کا یارو — پلک لگنی کا مضمون دیدۂ پرآب کیا جانے

درد تخلص خواجہ میر علیہ الرحمۃ خلف الرشید خواجہ محمد ناصر المتخلص بعندلیب کہ از احفاد شیخ بہاء الدین نقشبند بود قدس اللہ سرہما العزیز از طبقہ صافیہ صوفیہ است حد فضائل صوری و کمالات معنوی وی خارج از حد رقم و بیرون از نیروی قلم است یا رب از وارستگی و انقطاع ایشان شرح دہد یا بذکر ورع و تقوے پردازد یا از تہذیب باطن و تزکیہ نفس حرف زند یا از گداختگی دل و برشتگی جگر و دردمندی خاطر باز گوید و معہذا حوصلہ این عجالہ ذکر اینمقدمات را برنمے تابد اگر بادراک سرے وارسے مصنفاتش کہ درین فن ہا نا یختہ قلم قدرت است مطالعہ کن و دریاب کہ سخنم از خطا و اغراق بہ کران است

از لطافت طبع و شستگی نظم و رشاقت مضمون پیدا است که خواجه را درین فن نیز پایهٔ کمالات اخوی سے تماشتی ارجمند و دستگاهی بلند است کلامش صحیح و الفاظش فصیح گفتارش از رکاکت و اغلاط پاک و در جنب گلهای خیالش گلهای چمن هم از خس و خاشاک دیوانش از نظر گذشته اشعار پر کین خالی است و اکثر ابیات با علو معانی و مضامین والشی و عالی فن موسیقی را نیکو میدانست تاریخ آوینه بست چارم صفر بدانی یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بسمع خواننده رسانند و کان فی الکتب سنه تسعه و ثلثین و مایتین بعد الف من هجرت خیر الانام علیه الوف الصلوٰة و السلام این اشعار از دیوانش منتخب و درین بیاض ثبت افتاد

قتل عاشق کسی معشوق سے کچھ دور نہ تھا | پر ترے عہد سے آگے تو یہ دستور نہ تھا
سہل چاہا تھا رہ عشق وہ سابقے سے یاد کر | درد یہ مذکور کیا ہے آشنا تھا یا نہ تھا
اور لبون نے سنگ مسیحا سے کئے | ہم نے سو طرح سے مر دیکھا
تو اپنے دل سے غیر کی الفت نکھو سکا | مین چاہون اور کو تو یہ مجھسے نہو سکا
گو نالہ نارسا ہو نہو آہ مین اثر | مین نے تو درگذر نکی جو مجھسے ہو سکا
سینہ و دل حسرتون سے چھا گیا | بس ہجوم یاس سے گھبرا گیا
ہی کوتہی اجل کیطرف سی ہی ورنہ مین | ایک عمر سے اسیر ہون زلف دراز کا
بالیدہ دل کا اثر دیکھ لیا تو دبس | جی مین نہ رہا ہی یہ آہ سے کر دیکھنا
کی تو نے تاثیر آہ آتشین نے اوسکو بھی | جب تلک پہنچی آہ پہونچی لکھو یہان تک
جفا سی غرض امتحان وفا ہے | تو کہہ کب تلک آزماتا رہیگا
اوسنی قصدا ابھی میرے نالے کو | نہ سنا ہوگا گر سنا ہوگا
ہائی کچھ خبر تجھے بھی کہ او ظلم دوست کی رات | عاشق تری گلی مین سر کے بار ہو گیا
پھرتی ہی میری خاک صبا در بدر لیے | ای چشم اشکبار یہ کیا تجھکو ہو گیا
گر یہان بھی ڈھونڈ تیرے طالب لم | دیکھین نکلے کو سنے دنیا کرے گا
مثل نگین جو ہم سے ہوا کام رہ گیا | ہم رو سیاہ جا کے ناحق بدنام ہو گیا
کھینچی ہے دور آپ کو میرے فروتنی | افتادہ ہون پہ سایہ کی طرح سر کشی نہیں

ہم تجھسے کس ہوس کی فلک جستجو کرین
دل ہی نہین رہا ہے کہ کچھ آرزو کرین

تر دامنی پہ شیخ ہمارے نجائیو +
دامن نچوڑدے تو فرشتے وضو کرین

دامن دشت ہی پہ لالہ و گل سے یارب
خون عاشق بہی کہین ہووے بہار دامن

نزع مین تو ہون ولی تیرا گلہ کرتا نہین
دل مین ہے وہی وفا پہ جی وفا کرتا نہین

کرتا ہون بیس مرگ بہی حل مشکل عالم
بیکس ہون پہ ناخن کیطرح عقدہ کشا ہون

تو مجھسے نہ رکہہ غبار جی مین +
آئے بہی اگر ہوا بجے مین

ہرچند نہین صبر تجہی درد ولیکن +
اتنا بہی نہ ملیو کہ وہ بدنام کہین ہو

نہین شکوہ مجھے کچھ بیوفائی کا تیری ہرگز
گلہ تب ہو اگر تو نے کسی سے بہی نباہی ہو

ہرطرح زمانے کے ہاتھون ہون ستم دیدہ
گر دل ہون تو آزردہ خاطر ہون تو رنجیدہ

کاش تا شمع نہوتا گذر پروانہ
تم نے کیا قہر کیا بال و پر پروانہ

اہل فنا کو نام سے ہستی کی ننگ ہے
لوح مزار بہی مری چہاتی پہ سنگ ہے

یار ومرا شکوا ہے بہلا کیجئی اوس سے
مذکور کسی طرح تو جا کیجئے اوس سے

خدا جانے کیا ہوگا انجام اسکا
مین بے صبر اتنا ہون وہ تند ہے +

ساقیا یہان لگ رہا ہے چل چلاؤ
جب تلک بس چل سکے ساغر چلے

کبہو ہنسنا کبہو رونا کبہو حیران ہو رہنا
محبت کیا بہلے چنگے کو دیوانہ بناتی ہے

دل بہی تیرے ہی ڈہنگ سیکہا ہی
آن مین کچھ ہے آن مین کچھ ہے

نملین گے اگر کہے گا تو +
تیرے خاطر ہمین مقدم ہے

کب ترا دیوانہ آئے قید مین تدبیر سے
چون صدا نکلا ہے جائے خانہ زنجیر سے

سب بڑا کہتے ہین تو کہنے دو +
بات لائے ہو تم بہلے ایسے

اگلے معاملے کو اگر کیجیے معاف
لگ جاؤن اب گلے ہی مکافات کی لئی

درد اپنے حال سے تجھی آگاہ کیا کرے
جو سانس بہی نلی سکے سو آہ کیا کرے

اسطرح سہی یک لخت جو آنسو نہین تہمتے
معلوم ہوا درد کہین آنکھ لڑے ہے

تیری گلی مین مین نچلون اور صبا چلے
یونہی خدا جو چاہی تو بندہ کا کیا چلے

کبھو بیٹھیو نہ درد کہ اہل وفا ہو لن مین — اوس بیوفا کی آگے جو ذکر وفا چلے
دل بہلا ایسے کو ای درد نہ دیجی کیون کر — ایک تو یار ہی اور تسپہ طرحدار بہی ہے
سیہے پیغام درد کا کہنا — گر صبا کوسنئے یار مین گذرے
کون سے رات آن ملئے گا — دن بہت انتظار مین گذرے
روندی ہی مثل نقش قدم خلق یہان مجھی — ای عمر رفتہ چہوڑ گئی تو کہان مجھے

وسیع تخلص سید زین العابدین از نبائر سیف الدولہ سید رضی خان بہادر است اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ از خیالات اوست

یون وہ بولا دیدۂ تر دیکہ کر دو چار کے — ڈوبتی مجھکو نظر آتے ہین گہر دو چار کے

درویش تخلص میر شاہ علی نام سبحش بشاہ اللہ دیا کہ از مشائخ عالیمقام است ومشہور خواص وعوام میر سید لخت از فنون رسمیہ کسب کردہ وکتب متداولہ را استاد خواندہ بعنفوان شباب شعر میگفت ومشورہ سخن با میر نظام الدین ممنون میکردہ اوراست

درویش کو مجنون بہی لکہا کرتا تہا عرضے — اس مملکت عشق مین سلطان سمجہ کر
اکشب بیٹھی تہی جس گہر مین کبہی یار سی مل — رو رو دیتی ہین وہ اسکے در و دیوار سی مل

ول تخلص مولوی شمس الدین از صاحبان شکوہ است وباوجود بالیدن و از مناہی نفور در بلدہ خجستہ می بود اوراست

صبح ہوتی ہے اور رات چلی جاتی ہے — تیرے اب تک بہی وہی بات چلی جاتی ہے

ول تخلص نور آور خان از باشندگان سرکار کول است دیوانی ضخیم ومثنوی ہا متعدد دارد کہ بنظر رسیدہ نوبتی عنایت حسین خان فرزند ایشان داستانی ایک مثنوی ایشان روبروی فقیر خواندہ بود این اشعار از تذکرہ انتخاب یافت

مست پہرا سر پہرا سے ناصح جاہل آکر — چہیڑ مجہی یا اسے نصیحت سی کہین دل آکر
کیا سینہ کو داغسی لگائی آگ گلشن مین — چہپان ہین داغ حسرت لالۂ صحرا کی چہاتی پہ
واقعہ کو قبرستان سے جو زوار آئے — لائی تربت پہ مرے وادی مجنون کی گل
ساقی نے جو پلایا مجہی مین نے پی لیا — زاہد تجہے خبر ہے حلال و حرام کے

دل تخلص آزاد خان بذریعه قبول اسلام از آتش جهنم آزاد گشته او راست

یہ تماشا ہی کہ قاصد کو ملی سب دشنام — خط کا انعام گیا نامہ و پیغام گیا

دل تخلص دیبی پرشاد از ساکنان مرشدآباد دست از افکار اوست

امید وصل اوس سی عبث تو رکہی ہی دل — جبن ہی کہ رسم نامہ و پیغام بہی نہو

دلخوش تخلص بہادر سنگہ کہتری نبیرہ راجہ خوشحال رای که در عہد محمد شاہ
پادشاہ از اہل ثروت بود او راست

پہرون تیری ہجر مین جون دیدۂ نرگس حیران — چشم پوشی نکر آ اپنے گنہگار سے مل

دلیر تخلص دلیر شاہ نام درویشی بود در عظیم آباد از وست

پہر بہی یارب وہ کبہو دن رات ہو — یار ہو سے ہو سکے مین ہاتھ ہاتھ

دلسوز تخلص خیر اللہ خان نام از گروہ افاغنه و باشندگان قصبه جمل ولایت شاہ
نصیر جہان آباد است و در خدمت نواب ظفر یار خان بیگذرانید و مدام بشغل مدام بسر برده
نقل کرده اند که در سبح پرواز ازین عالم نقل کرده او راست

الٰہی یاں بھی کا تھا ای بیداد گر اپنا — اگر قدم دن ہی پہ تیری کٹا جو وقت سر اپنا
جگر فراق کی صدمون سے لالہ زار رہا — یہان خزان مین سدا موسم بہار رہا
شب فراق کے بیمار کی جو دیکھی نبض — طبیب کو بہی کئی دن تلک بخار رہا
وہ تو سنتے ہین راز دل اپنا — مت کسی اپنے یار سے کہنا
اور یہان دل کے بیقراری سے — روز دو تین چار سے کہنا
وہ شمشیر زلفون سی ڈرانی ہین تو ہم آنسو بہاتی ہین — وہ دن کو رات کہتی ہین تو ہم تاری دکہاتی ہین
سبہین گی ہم اگر لا کہہ برا سنئے ہو سکے — پرکہین آنکہہ لڑائی تو لڑا سنئے ہو سکے
رات تم او سطرف جو آن پہرے — دن مری کچہ تو مرے جان پہرے

دلگیر تخلص میر حمایت اللہ خان خلف الصدق عالم خان آباعن جد از ذوی نعمت زمانه
والا سرفراز است و در فہم و فراست از اقران ممتاز در فن رمل مہارت خوشی دارد
و بنکات ہیئت و نجوم ہم میرسد و نه آنکه طرح مشاعره می افگند دعی را

هم تکلیف می نمود این اشعار از افکار اوست

جسطرح ناک مین دم لایا ہے میرا یہ شیخ
یا خدا اسکے بہی پیچہے یون ہی شیطان پڑی

دلگیر ہے تم چہپکے سے گر آنکے ملتے
رسوائی ہر کوچہ و بازار نہوتے

دو لہن بیگم مائلش بسان رویش در نقاب است این دو بیت از ان عصمت مآب است

بہا ہی پہوٹ کے آنکہونسی آبلہ دل کا
تری کی راہ سے جاتا ہے قافلہ دل کا

جہان کی باغ مین ہم بہی بہار رکہتے ہین
مثال لالہ کے دل داغدار رکہتے ہین

دوست تخلص نامش معلوم نشد اعظم الدوله ادر از اهل فرخ آباد نوشته از اوست

روش گریہ مری چشم سی سیلاب نی لے
بیقرارے دل بیتاب سی سیماب نی لے

دیوانه تخلص مرزا محمد علیخان نام از مردم بنارس است بمناصب ممتاز انگریزی سرفراز مانده در ایامیکه بهمراهی روشن الدوله کولبرک ناظم جهان آباد بجهان آباد آمده بود با فقیر هم در خورده این ابیات از وست

اوس کا آخر اودہر کلام ہوا
اپنا قصہ ادہر تمام ہوا

بتاو تو دوست جنون کیا کروگے
گریبان مین جبدم نہ ایک تار ہوگا

چلتی چلتی ایکدن دیوانہ بس اوٹہہ جاینگے
جون چراغ صبحدم ہم سینہ سوزان جیت

آیا نہ بعد مرنیکے ہے وہ مزار پہ
خاک اوسکے پیچہے آپ کو ہمنی کیا ثبت

مرے سرگشتگی کو دیوانہ
پہونچے کب آسمان کے گردش

دیوانه تخلص رای سرب سنگه از مشاهیر شعراست اکثر موزونان بلاد شرقیه کسب سخن از و کرده اند حقیقتا حسرت میر حیدر علی حیران از انجمله اند اکثر میل طبعش بفارسی بوده گاهی ریخته هم موزون مینمود این اشعار از اوست

جان پہ آبنے ہمدم میری خاموشی سے
بات کچہہ بن نہین آتی ہے اب اظہار تغییر

دل ہی کہ تیری تیغ کی آگی سی ٹل نجا ہی
رستم کا کب جگر ہی جو دہرہ پگہل نجا ہی

حرف الذال المعجمه

ذاکر تخلص — مرزا احمد بیگ شاگرد مرزا رستم بیگ شخصی است از جهان آباد و از وست

پہلے اسلام کو اور کھینچ کی قشقہ ذاکر ❊ طالب کفر ہوا اوس بت عیار سے مل

ذرہ تخلص مرزا رام ناتھ بہادر بمنصب پیشکاری نظارت حضور والا ممتاز بودہ او راست

تیری کوچہ میں روز و شب پڑا پھرتا ہی یہ ذرہ ❊ بجا ہی ایسی دیوانی کے مطلب کو روا نہ کرنا

ذکا تخلص فتح کار امان خان ام لکنوی از اولاد نواب محبت خان بن حافظ رحمت خان مرحوم کہ بلا تأمل ۱ شعار ایشان از غایت اشتہار بیان مستغنی است اوراست

اوس کے طرح سی اوس پیرو نشین کو دیکھو لنا ❊ اوسکی گہر مین تو کوئی روزن دیوار نہین

ذکا تخلص خوب چند کا یتھ دہلوی شاگرد شاہ نصیر است روزے با فقیر برخوردہ بود می گفت کہ تذکرہ در ریختہ نوشتہ ام ملاحظہ نشد از اوست

آپکا جب کہ چلی سر پہ تو کا نیند کیسا ان ❊ ہاتھ سی چرخ کی ڈہوندی ہی تو ار کہیں
بل سے ابرو کی دلدار دیکھیے کیا ہو ❊ کہان کہان چلے تلوار دیکھیے کیا ہو
نقش پا خاک نے جیسے نہ بنایا ہے اسکو ❊ جسکی قدمون سے لگی اوس نے مٹایا ہمکو
شرم سی ہو گئی پاسے فیض تیری دولت سی جنون ❊ سوچ دریا سے مجھے مری پاؤن کی زنجیر کو دیکھ

ذوق تخلص شیخ محمد ابراہیم دہلوی المخاطب بخاقانی ہند کہ آئینہ طوطی بلاغت است و طوطی شکرستان فصاحت جامہ سحر بیانی بیالایش راست و دامن آتش زبانی او با نفسش شعلہ افزاست نگینی خیالش جلوہ لالہ و گل بنظر فزاید و شمع فکرش پروانہ دل می رباید اگر لفظ شیرین در کلامش آید جا نفزا تر از قند و عسل است اگر حرف بہ دو سخنش گذرد و الکشتی تر از خوش آمدی شاہد زیبا ہر مصرعش تیریست از ترکش کمان ابروان و چشم و ہر بیتش دشنہ ایست ولہا خراشیدہ و سرہا شکستہ از مدتے سال بمشق سخن می پردازد و در سرکار شہزادہ آفاق مرزا ولیعہد بہادر بعلم امتیازی افرازند تربیت شاعری کہ او راست دیگرے را دیدہ نشد و مضطرب و مایوس کہ شیوہ بسیار گویان است در کلامش کمتر و بجمیع اصناف سخن قدرت تمام دارد بالجملہ از شعرائے مسلم و مقرر است و با اینہمہ کثرت فکر و ہجوم اشعار ہنوز بترتیب دیوان نہ پرداختہ بعضش گاہ گاہ اتفاق می افتد انتخابات زبان و ہمخوان است

چاندنی شب تجھ بن رخ پہ یہ دیکھا یا تھا
تم ہیں اور سایہ تری گلی کی دیواروں کا
مجھکو ہر شب ہجر کی ہونی لگی چون روز حشر
ذکر تیری بزم میں کسکا نہیں آتا ہے
کہی ہے خنجر قاتل سے یہ گلو سیرا
لبوں پہ جان ہمیشہ ہی منتظر وہ شوخ کب آیا
قاتل کبھی ذوق پیدا دیکھئے کب ہے
ہاتھ تو اسکا پڑا اٹھا یا کہ شمشیر کا ہے
لکھی اوس خط میں کہ ستم او ٹھنہ نہیں سکتا
دل تو لگی ہی لگیگا ہو ریاں تا عدن سے
ٹھہری ہی اونکی آنکھی سیاہ ان کل پہ بیا صلاح
جو میں کیا پاتی ہے جو دیکھیگا تو آنکھے پاس
نہیں تیر سیر جتنے بچھی سر کو ٹپکتے ہیں
ہر گئی پہ بھی تغافل ہے رہا آئے ہیں
خط پڑہ کی اور بھی وہ ہوا پیچ تاب میں
وہ ہوا ذرا پہ میری کسوقت آئے دیکھنا
ہان قاتل وہم ناوک فگنی خوب نہیں
اوس حور وش کا گھر مجھے جنت سی ہی سوا
دیکھا دم نزع دل آرام کو
عبث تم اپنا ٹہ کا وٹ سے منہ بناتی ہو
کہاتی پینے کی قسم کہاتی ہے تجھ بن ہم تو
تو جان ہی جاسکے اور جان ہی تو سب کچھ
رشتہ آہی زنداں جنوں زنجیر در کا ہی

مجھکو ماہتابی پہ جو سپہ میں تھما یا تھا
کام جنت میں بھی کیا ہم سے گنہگاروں کا
مجھسی یہ کسدن کی بدلے آسمان لینے لگا
پہر نکہ ہمارا نہیں آتا نہیں آتا ہے
کہیں جو مجھسے کہ ترے تو سپہ لو سیرا
اگر چپکے کو سے تیرے آیا تو ہم جانینگے آپ آیا
کہ اتنک فتح کرینگا نہیں قاتل کو ہم پایا
نہ ہم پہ قسمت بھی میری کا کر اچھا ہوا
پہ ضعف سے ہاتھ نہیں اٹھا اور ٹھہ نہیں سکتا
باغ ہستی بھی چلا ہوں ہائی پہ پائی پہونچکے
ابھی یہاں پہ لپٹ آ اور تیری سے کیا
بدگمان وہم سے دامن نہیں اٹھان کی پاس
نہ دل چھوڑتی ہاں او سکو اور نہ ہم دل چھوڑتی
بیوفا پوچھے ہے کیا دیر ہی لیجاتے ہیں
کیا جانی لکھدیا اوسکی کیا اشتعلے ہیں
جب کہ اوس عالم میری اقربا کہتی کہاں ہیں
ابھی جہاں تیرے تیر دلبی بھی خوب نہیں
پر وہان رقیب ہو تو جہنم سے کم نہیں
عید ہوئے ذوق وصل شام کو
وہ لب پہ آئی ہنسی دیکھو مسکرا اسکے ہو
ورنہ سے نہر تو ہر طرح کی اپنا ہو
ایمان کے کیجئے ایمان ہی تو سب کچھ ہی
ہر وہ خار دشت جنوں تلوا مرا کہلا گئی ہی

کون وقت ای وای گذرا جسکو گہبراتی ہوئے
موت پڑتی ہی اجل کو یہان تلک آتی ہوئے

وہ نہ جاگے رات ہمکو شد سی بخت خفتہ کے
بچ گیا آخر گلہ زنجیر کھٹکاتے ہوئی

قطرہ قطرہ آنسو جسکی طوفان طوفان قدرت ہی
پارہ پارہ دل ہی جسمین تودہ تودہ حسرت ہی

قسمت برگشتہ دیکھو ایک نگہ کے تھے ادہر
سو بھی آکر تا سر مژگان حیا سے پہر گئے

زخمی ہین ہوا ہون تری دزدیدہ نظر سے
جانی کا نہین چور مرے زخم جگر سے

وہ اپنی سینہ مین ہی آہ آتشین ای ذوق
کہ برق دیکھے تو فی النار والسقر ہو جائے

نگہ کا وار تھا دل پر پھڑکنے جان لگے
چلی تھے برچھے کسی پر کسی کے آن لگے

الفت کا نشہ جب کوئی مر جائی تو جائے
یہ درد سر ایسا ہی کہ سر جائے تو جائی

کہتی ہین لوگ موت تو سب جا ہی جا ہی ہے
پہ میری پاس اوسی بہی کوئی کہا ہی جا ہی ہی

ذکر کچھ چاک جگر سینے کا سُن سُن اپنی
کر کی مین ضبط ہنسی دیکہون ہون ناخن اپنی

زخم دل پر کیون مری مرہم کا استعمال ہی
مشک اگر مہنگا ہی تو کیا نون کا بہی کال ہی

جوشش گریہ کا میرے تم کچھ پوچھو ماجرا
چادر آب روان منہ پر مرے رومال ہی

زبان پیدا کرون جون آسیا سینے مین پیکان سی
دہن کا ذکر کیا یہان سر ہی تنا سے گم گیا ہو

فلک کیا فتنہ ساز ہین ہو ہمسر چشم فتان سی
گرا تہا یہ ہی اشک سرمہ آلود اوسکی مژگان سی

یہان تک ناتوان ہم گذر جائین اگر جان سے
اوٹھائی مور لاشہ کو ہماری دشت مژگان سے

اسی باعث سی دایہ طفل کو افیون دیتی ہے
کہ تا ہو جای لذت آشنا تلخی دوران سی

صراط عشق پر از بسکہ ہی ثابت قدم میرا
دم شمشیر قاتل پر بہی خون جاتا ہی جم میرا

سوزیون کو حق نہ دی آنکہین کہ تا لاوین بلا
عین حکمت تھی کہ معدوم البصر عقرب بنی

ای شمع تجھی تمام شب ہجر مین کہا
رہنی دی کچھ کہ صبح کا بہی ناشتا چلے

بل بی غرور حسن زمین پر رکہی نہ پاؤن
مانند آفتاب وہ بی نقش پا چلے

نہوا آب شہادت سے گلو تر نہ ہوا ٭
مستعد جب وہ ہوا مارنے تو خنجر نہوا

جلکے مین خاک ہوا تو بھی رہا دل مضطر
یہ وہ سیماب ہی کشتہ نہوا پر نہوا

ذوق بیمار محبت ہی خدا خیر کرے
کہ یہ آزار ہوا جسکو وہ جانبر نہوا

(۱۰۲)

اوس نی ماہ رخ روشن کی دیکھا تاب سے مجھے
کل جہان سی کہ اوٹھا لائی تھی آج اب مجھی
ہین وہ مجنون ہون کہ مجنون نا بھی ہمیشہ خط این
دی یار روز عید شب غم سے کم نہین
دیتا ہے دور چرخ کسی فرصت نشاط
پی بھی جا ذوق نکہ پیش دہین جام شراب
مجھکو اوس بوسہ دندان نی بین از بوسہ لب
تیری کوچہ کو وہ بیمار غم دار الشفا سمجھے
نگہ کیا اور غمزہ کیا ہم تو دونون کو بلا سمجھے
ستم کو ہم کرم سمجھے جفا کو ہم وفا سمجھے
ہر ایک گردش مین سو انداز ناز فتنہ زا سمجھے
ندی رخصت نظر کو میری جانب کیون تغافل سے
حساب اصلا نہ پوچھے مجھسے میرے دل کی زخمون کا
سمجھ ہی مین نہین آتی ہی کوئی بات ذوق اوسکو
تصور کس طرح بھولے ترا اس چشم گریان کو
نکالون کس طرح سینہ سی اپنی تیر جانان کو
دانہ خرمن ہی ہمین قطرہ سے دریا ہمکو
اس بلندی پہ دیا عشق نے پہونچا ہمکو
ہم وہ مجنون ہین کہ دل اپنا ہے صحرا ہمکو
کس سی تدبیر دستے ہو ہماری جون زلف
جا بجا نام تو جون نقش قدم چھوڑ گیا
اشک کفر ہے طاعت سی بھی اپنے پیدا
اپنا ہی کعبہ مقصود فقط گوشہ دل

چاہیئے جا ہی کفن چادر مہتاب سے مجھے
لی چلا آج وہ اپنا بھر دل بیتاب سے مجھے
قبلہ و کعبہ لکھا کرتا ہے القاب سے مجھے
جام شراب دیدہ پر نم سے کم نہین
ہو جسکی پاس جام وہ اب جم سی کم نہین
لب پہ توبہ تیری دل مین ہوس جام شراب
دی نقل نمکین چند بیس جام شراب
اجل کو جو طبیب اور مرگ کو اپنی دوا سمجھے
اسی تیر قضا اوسکو پہ تیر قضا سمجھے
اور اس پہ بھی نسمجھی وہ تو اوس بت سے خدا سمجھے
فلک کو ہم کسی کافر کے چشم سرمہ سا سمجھے
اسی بھی آپ کیا میرا سے بخت نارسا سمجھے
حساب دوستان در دل اگر وہ دل ربا سمجھے
کوئی جانی تو کیا جانی کوئی سمجھے تو کیا سمجھے
نکال منہ پہ ستی مین کوئی کیا گھر سے مہمان کو
نہ پیکان دل کو چھوڑی ہی نہ دل چھوڑے ہی پیکان کو
آئی ہے جز مین نظر کل کا تماشا ہمکو
کہ فلک آیا نظر خال سے چھوٹا ہمکو
اوس جون خیمہ لیلا ہے سویدا ہمکو
کہ شکستون سی بنایا ہے سراپا ہمکو
خاک گم ہو گئے گیا ڈھونڈھنے عنقا ہمکو
نقش سجدہ کا ہے پیشانی پہ ٹیکا ہمکو
طوف گرداب صفت چاہیے اپنا ہمکو

ایکدم عمر طبیعی ہے یہان مثل حباب
ایک حلاوت ہی عداوت مین بھی اوس ظالم کو
ذوق بازی گہہ طفلان ہی سراسر یہ زمین
مرتی ہین تیرے پیار سے ہم اور زیادہ
گھبرانا جو یاد آیا ترا ہو کے ہم آغوش
اوس لب کی ماری کی اگر خاک کو چاٹے
ہین تیرے رشک خط رخسار سے
شرح فرط حسرت دیدار سے ۞
بعد مردن بھی خیال چشم فتان ہی رہا
مین ہمیشہ عاشق پیچیدہ مویان ہی رہا
پانوْن کب نکلا رکاب حلقۂ زنجیر سے
کب لباس شوخی مین چھپتے ہین رخ شمشیر
آدمیت اوسی سے ہے علم ہے کچھ اور چیز
سبکو دیکھا اوس سی اور اوسکو نہ دیکھا جون نگاہ
آگی نہ تھین ملین بستی تھین اور اب آنکھین ہی
حلقۂ گیسو مین دیکھے کسکے رخسارہ کی تاب
مجھ مین اوسمین ربط ہی گویا ہے رنگ بو گل
دین و ایمان ڈھونڈتا ہی ذوق کیا اسوقت مین
می ملا کر ساقیان ساحر نے فن آب مین
زلف افعی وش کو دیا ہو کے گرد فن آب مین
چشمۂ آئینہ مین کب ترا ہوا پانی نگاہ
پھرتا ہی سیل حوادث سی کوئی مردون کا منہ
صحبت صافی دلون سی ہون مکدر تیرہ دل

کار امروز ہی نہ ہی غم فردا ہمسکو
کہہ دیا نہ پہر بھی جو اوس نے تو بیٹھا تجکو
ساتھہ لڑکون کی پڑا کھیلنا گویا ہمسکو یہ
تو لطف مین کرتا ہے ستم اور زیادہ
گھبرانی لگا سینہ مین دم اور زیادہ
پیدا لب افعی سی ہو سم اور زیادہ
دل مین آئینہ کے جوہر خار سی
جو نگہ ہی کم نہین تلوار سے
سبزہ تربت میرا وقف غزالان سے ہی رہا
خاک پر روئیدہ میرے عشق پیچان ہی رہا
توسن وحشت ہمارا گرم جولان ہی رہا
جامۂ فانوس مین بھی شعلہ عریان ہی رہا
کتنا طوطے کو پڑھایا پر وہ حیوان ہی رہا
وہ رہا آنکھون مین اور آنکھون سی پنہان ہی رہا
ملک دل اپنا ہمیشہ کافرستان ہی رہا
شب بہ نالہ نشین سر در گریبان ہی رہا
وہ رہا آغوش مین لیکن گریزان ہی رہا
اب نکچھ دین ہی رہا باقی نہ ایمان سے رہا
کرتی ہین جادو سی اپنے آگ روشن آب مین
ہو وہی جاتی ہے موج پیدا مار رہ زن آب مین
اسطرح جاتی ہین دیکھا پاکر امن آب مین
شیر سیدہا تیرتا ہی وقت رفتن آب مین
رنگ سی آلودہ ہو جاتا ہے آہن آب مین

اب بھی گریہ سے نہین فرصت ہے مجھے فوارہ وار
طاس تلیان مین رکھا ہی اوس نے ابر مردہ کو
دیکھنا آبی دو پیمانہ پہ اوسکے وقت خواب
مین وہ ہون تفسیدہ دل کر جای ایک دریا کو جذب
یون رہا مین زندگی بھر تشنۂ دیدار یار ؂
سایۂ سرو چمن تجھ بن ڈراتا ہی مجھے ؂
وعدہ ہی آنیکا اوسکی ابر کھل جای تو آئی
خط کو ہم لکھنی جو بیٹھی آنکھ سی اٹھی یہ اشک
تیر چٹکی مین لیا اوس نی ہے جان عدو
نام میرا سنکی مجنون کو بٹھانے آ گئے
مجھکو ہر شب ہجر کی ہونے لگے جون روز حشر
لی گئے آئینہ جو دیکھی حسن کے اپنی بہار
حسن سی ہی یاد آہن بھی گرم اختلاط
موت اوسکو یاد کرتی ہی خدا جانے کہ گوہر
لا تکو ای ذوق اوسکی نوک مژگان کا خیال
زندہ تو ڈوبی ہی اوس تیری ہی مردہ آب مین
مست لگا ای عشق دے لے آبلہ پہ نقش غم
باندھ دی ناقہ کے گردن مین دل نالان قیس ؂
کہان تلک کہون ساقی کہ لا شراب تو دے
کھلی ہی آنکھ نا ہے گلشن مین غنچۂ نرگس
بلا سی آپ نہ آئین پہ آ دمے اونکا ؂
صبا لگو لے مین ہو کشتگان زلف کی خاک
بلا سی کم نہ ہو گریہ سے میرا سوز جگر

گو کہ مین ڈوبا کھڑا ہون تا بگردن آب مین
ڈوب مر رو رو کے تو ای ابر بہمن آب مین
برج آبی مین ہی ہمدیا مہر روشن آب مین
گر پڑی گر ذرہ میرے خاک مدفن آب مین
جیسی مستسقی کا دم ہوتا ہی برتن آب مین
اڑدہا بن کے شب ای رشک گلشن آب مین
ڈالتا ہون دمبدم اوٹھ اوٹھ کی روغن آب مین
بہ گیا خط لکھتے لکھتے مشفق من آب مین ؂
رشک میری دل مین کیا کیا چٹکیان لینے لگا
بید مجنون دیکھ کر انگڑائیان لینے لگا
مجھسے یہ کس دن کی بدلے آسمان لینے لگا
اپنی بوسہ آپ وہ غنچہ دہان لینے لگا ؂
شمع کی گلگیر جب منہ مین زبان لینے لگا
یون ترا بیمار غم جو ہچکیان لینے لگا ؂
تن پہ ہر موسے میرے کار سنان لینی لگا
بوجھ شاید جسم کا کم ہی نفس کے بوجھ سے
ٹوٹ جائیگا یہ گنبد اس کلس کے بوجھ سے
بوجھ کم ہی اس کا ای لیلی جرس کی بوجھ سے
ندی تو جام ڈبو کر کوئی کباب تو دے
ذرا دکھا اوسے تو چشم نیم خواب تو دے
تسلی آ کے مجھے وقت اضطراب تو دی
کہ بعد مرگ سے مجھے معلوم پیچ و تاب تو دے
سمجھا پہ اوسکے ذرا آتش عتاب تو دی

نشہ مین ہوش کسی جو گنی حساب کرے
جواب نامہ نہین گر تو رکہہ وہ نامۂ یار
رکھی ہی حوصلہ دریا کب اہل ہمت کا
خنک دلو نکی اگر مشت خاک دوزخ مین
پہونچ رہون گا سر منزل فنا اے ذوق
کب حق پرست زاہد جنت پرست ہے
دل صاف ہو تو چاہیے معنے پرست ہو
دولت سے رکہہ نہ بار سر گنج سے امید
عنقا نے گم نشان کیا نام کے لیئے ٭
یہ ذوق مے پرست ہی یا ہی صنم پرست
شوق نظارہ ہے جب سی اوس رخ پرنور کا
نزع مین بھی دہیان تھا اوس نرگس مخمور کا
وا دے ظلمت مین اپنے دخل ہی کب نور کا
تیری کوچہ مین تن لاغر ترے رنجور کا
مین وہ ہون نخچیر جسکو دیکھتا ہی وقت ذبح
اس نزاکت پر نظر کرنا کہ وہ رشک پری
دل کا یہ احوال ہی غم مین تری ای مست ناز
حق تو یون ہی یہ انانیت عجب تھا رسے
عشق کی مکتب مین ہو فرہاد سب سی تیز ذہن
جہانکتی ہین وہ آنکہین جس روزن دیوار سے
کہینچے مانی اوس پری کی کیون کہ تصویر کلک
قد ہو بعد از مرگ بھی گر اہی محبت دستگیر
عشق نی ڈالی تہی جب قصر محبت کی بنا

جو تجکو دینی ہین بوسہ بلا حساب تو دی
جو پوچہین قبر مین عاشق سی کچہہ جواب تو دے
نہین یہ اتنا کہ بہر کاسہ حباب تو دے
پڑی تو واقعے ایک بار آگ داب تو دی
مثال نقش قدم کرنے پا تراب تو دے
حورون پہ مر رہا ہے یہ شہوت پرست ہے
آئینہ خاک صاف ہے صورت پرست ہے
موذ سے وہ دی گا کیا کہ جو دولت پرست ہے
گم گشتہ کون کہتا ہے شہرت پرست ہے
کچہہ ہے بلا سے لیک محبت پرست ہے
ہی مرا مرغ نظر پروانہ شمع طور کا ٭
مجھکو شربت مین مزا آیا ہے انگور کا
مہر ایک شعلہ سا ہی سو بھی چراغ دور کا
ایک غبار ناتوان ہی کاروان مور کا
دیدۂ حسرت سے حلقہ جوہر ساطور کا
بال بھی باندہے جو مسی پر تو زلف حور کا
جیسے مرجہایا ہوا دانہ کوئی انگور کا
قصہ پہونچا یا زبان دار پر منصور کا
بین ون چاہی اگر تعویذ میری گور کا
وا ہی قسمت ہو اوسی روزن مین گھر زنبور کا
جمع ہو جب تک نہ رنگ سرخ روئی حور کا
استخوان سی ہو میری دستہ تیری ساطور کا
لکہہ دیا تھا کوہ کن بھی نام ایک مزدور کا

بل بی وحشت ابتلک بھی شاخ آہو کیطرح — پیچ کہاتا ہے وہوان میری چراغ گور کا
ذوق راہ عشق وہ کوچہ ہے جسکی خاک مین — ہی در تاج سلیمان بیضہ بیضہ مور کا
شمع نازان ہنوا یک رات بہا آنسو گرم — برسون یہان چشم سی ٹپکا ہی میری لوہو گرم
مہروش بل بی تیری حسن جہانتاب کی تاب — رخ سی گرم آئینہ ہو آئینہ سے زانو گرم
دست خورشید کی رعشہ سی سپر جاسے چھوٹ — کھینچ کر تیغ کو جب ہو وہ ہلال ابرو گرم
دل عاشق کی جلانی کا ہی سارا سامان — بنی شعلہ ہے ترے رنگ بہبوکا رو گرم
کونسا سوختہ جان صبح سی ہی گرم فغان — کہ ہوا آتے ہی کوچہ سے تری گل رو گرم
ہمتو سنتے تھے سدا گل ہی حموضی بارد — ذوق ہوتا ہی وہ کیون ہو کی ترش ابرو گرم
قبر مین عاشق جو تیرا مضطرب احوال ہے — لوح بالین پہ جسے لکھا سورۂ زلزال ہے
ہمنی جانا تھا کفت پا مین تمہاری نعال ہی — لیکن اب دیکھا سویدائی دل پامال ہی
ابر برسون رو چکا پر سوز غم سے اب تلک — خاک میری ڈھیر کی اوڑنی مین جیسی رال ہی
سپہر ہی دود آہ سی یہان تک زمانہ ہی سیاہ — آفتاب آسمان زنگی کی منہ کا خال ہے
دلمین شکل یار کب آئی نظر بی اضطراب — قلعی سیماب بن آئینہ بے تمثال ہے
مین وہ مجنون ہون کہ میرا کاغذ تصویر ہی — مثل عید سے باعث خوشنودی اطفال ہی
جبسی ہے دل مین کسیکی نوک مژگانکی خلش — نشتر زنبور ہے تن پر میری جو بال ہے
دلبہ ہون گر داغ سوزان عشق مین ای کوہکن — پہر تو خسرو کا مجھے گنج سوختہ کیا مال ہی
کھاؤن مین بیڑا جو اوس بن کیونکہ دل ٹکڑی نہو — جو رگ پان ہی وہ مجھکو شیر کا سا بال ہے
ہین جہان مدفن تمہارے کشتگان زلف کی — نخل کیجا بید مجنون سے وہان پامال ہے
شوخ قاتل کو مری کیا چاہئی ہی رنگ پان — خون اعجاز مسیحا سے لب اوسکا لال ہی
بسکہ ہی نوروز اپنا آفتاب بادہ سے — دور ساغر ہمکو ساقی گردش یکسال ہی
کھل گیا مضمون شکستہ دل کا بن خط کی پڑہی — نامہ بر کا اس قدر اپنی شکستہ حال ہی
ہی اسیران محبت کے بلا سینہ مین آگ — شعلہ جوالہ سان طوق گلو تک لال ہی
روز محشر سے کئی دن دیکھنے کو چاہئین شمع — گرہی ای ذوق طول نامۂ اعمال ہی

ہوئی سرداران سپہ کا ایک سراسر لشکر ہے
مانگ جو ہی ایک پار سفید اوس لشکر کا سر لشکر ہی

آبلہ ہای سینہ جو خیمہ سی دکھائی دیتی ہین ⁂
مزرع دل پہ پھری پڑا کیا غم کا آکر لشکر ہی

ہوئی دل مظلوم ہمارا کیون نہ شہید دشت بلا
درپی اسکی شامیون کا وہ زلف معنبر لشکر ہی

کعبہ تو بہ خدا ہی رکھی آج کہ جوش ابر نہین
ایک اصحاب الفیل کا سایہ دوش ہوا پر لشکر ہی

مین وہ شاہ کشور غم ہون یارو جسکی ساتھہ سدا
جوش اشک کی دولت سی جون موج سمندر لشکر ہی

گاہ ہجوم یاس مین ہی دل گاہ ہجوم حسرت مین
ہی یہ مرد سپاہی پیشہ پھرتا لشکر لشکر ہی

خال چشم جانان کا مژگان سی تجمل دیکھو تو
اوترا پشت پہ چھلی کی کیا لیکے سکندر لشکر ہی

ہو وہی امام برحق پیدا ذوق اگر تو دیکھا ابھی
ہوتا گرد اسلامیون کا جون سبحہ گوہر لشکر ہی

مین ہجر سی مرنیکے قرین ہو ہے چکا تھا
تم وقت پہ آ پہونچے نہین ہو ہے چکا تھا

جینا نظر اپنا ہمین اصلا نہین آتا
گر آج بھی وہ رشک مسیحا نہین آتا

مذکور تیرے بزم مین کس کا نہین آتا
پر ذکر ہمارا نہین آتا نہین آتا

وہ کون ہی جو مجھہ پہ تاسف نہین کرتا
پر میرا جگر دیکھہ کہ مین اُف نہین کرتا

کیا قہر ہی وقفہ ہی ابھی آنی مین اوسکی
اور دم میرا جانے مین توقف نہین کرتا

کرتی ہی شرع کا پاس نمک مدام شراب
حرام ہی نہین لیکن نمک حرام شراب

یہ ایسا ماہ مبارک یہ ایسا کار سعید
شروع دیکھہ کے کیجے بہ ایام شراب

بیمار عشق کا جو نہ تجہہ سے ہوا علاج ⁂
کہتا ہی طبیب تو سہی کہ پھر تیرا کیا علاج

فرقت کی رات جے چکے ہم تا زمان صبح
ہو گئے اذان گور ہمارے اذان صبح

پر نور ہی ترا رخ سیمین لبان صبح
آنکھین ہین تیری مست صبوحی کشان صبح

اب میکدہ مین شام کو ناقوس پہونچئے
مسجد مین مدتون رہی تسبیح خوان صبح

ریش سفید شیخ مین ہی ظلمت قریب
اس کہ چاندنی مین نکرنا گمان صبح

ہی زلف تیری سنبل صحن چمن کی شاخ
قطرون سی پہ عرق کی نہی یاسمن کی شاخ

چھوٹے بعد ہاین جیسی مین وقاف قفس ⁂
قفس مین بند ہین ہم مثل قافی ناف قفس

پر کترنی کو جو صیاد ونے چاہے مقراض
ہاتھہ سے ملتے تھی مری حال پہ کیا ہی مقراض

نام فریاد سے ہوتی ہین جگر کے ٹکڑے | ہوتا ہے حق مین مری مطلع آہی مقراض
سجدہ وجہ مین ہی ہر ایک کو ہوس قطع و برید | ناخن شیر ہے خنجر دُم ماہے مقراض
پھر کیا پدہر اودہر بھی نہ اپنا گیا قلق | لفظ قلق کے طرح سی یون ہین رہا قلق
عنقا کیطرح خلق سی عزلت گزین ہون مین | ہون اسطرح جہان مین کہ گویا نہین ہون مین
اوس رہ پہ شوق سجدہ سی فرش زمین ہوئین | مانند سایہ سر سے قدم تک جبین ہوئین
مین وہ نہین کہ تم ہو کہین اور کہین ہون مین | مین ہون تمہارا سایہ جہان تم وہین ہوئین
مین وہ شکستہ دل ہون نہ دوزخ مین تنگ ہون | آہن کیطرح آگ مین بھی لالہ رنگ ہون
جو ہی سو پہلے میری اوٹھانیکے فکر مین | محفل مین اوسکی مین کوئی چوسر کا رنگ ہون
مزہ جو موت کی عاشق بیان کبھو کرتے | مسیح و خضر بھی مرنیکی آرزو کرتے
غرض تھی کیا تیری تیرون کو آب پیکان سے | اگر زیارت دل کیون کہ بی وضو کرتے
اگر یہ جانتی چین چن کہ ہم کو توڑینگے | تو گل کبھو نہ تمنای رنگ و بو کرتے
نہ رہتی یوسف کنعان کی خوبئے بازار | مقابلہ مین جو ہم تجھکو روبرو کرتے
یقین ہی صبح قیامت کو بھی صبوحی کش | اوٹھین گے خواب سی ساقی سبو سبو کرتے
سراغ عمر گذشتہ کا کیجیے گر ذوق | تمام عمر گذر جاے جستجو کرتے
جس ہاتھ مین خاتم لعل کی ہو گرا وسمین لف سرکش ہے | پھر زلف بنی وہ دست سوسی جسمین انگشت آتش ہو
پوشاک آپ کے آپکو گر دل پسند ہو | دریا پہ سے حباب کے شیشہ مین بند ہو
سنگے اوس شعلہ خو کے کون مجھ سا نادر ہن سے | اوٹھ سکتا ہی کوئی برق کے بھی خار دامن سے
لگی ہی اس تمنا مین میری ہر خار دامن سے | کرون دس تار مین گر ہو عطا ایک تار دامن سے

ذوقا تخلص ذوقا شاہ نام از اہل بنارس درویشی است سرو پا برہنہ رخت
بہ میرٹھہ ہم کشیدہ او راست

نی بام کی ہین زیب نہ زینت کسی در کے | ہم باٹ کی روڑی ہین ادہر کی نہ ادہر کی

ذوقی تخلص ذوقی رام نام از مراد آباد است نسبت شاگردی بہ منشی مہدی علی دارد
بسر برد اوقاتش بعطر فروختن است گویند در موسم ہولی کہ زمان عشرت ہندیان است

بتقلید فرقہ بی نوایان در کوچہ و بازار اشعار می خواند او راست

ملنی سی تصور مین کچھ کم نہ مزا دیکھا	گر وہ نہوا اوسکی تصویر ہی ادہر مین ہون

ذوقی تخلص المعروف بشاہ ذوقی درویشی است از لکھنو او راست

اپنی یہ چاہ اوسکی وہ صورت	ای عزیزو ن نگاہ رکھیے گا
رکھہ ہاتھہ وہ قبضی پہ یہ اہم ہو لگا کہنے	اب تو ہی ترا سر ہی شمشیر ہی ادہر مین ہون

حرف الراء المہملہ

راقم تخلص غلام محمد در اکثر خطوط دستگاہی وارد بقار بے واقفی ہم معروف اندو ست

بس کر کہ بیکلی عاشقی مرے جان	غصی سے ترے جو دور گئے ہم
جب مین سفی کہا تمنے ملاقات اوڑادی	تو اوس فی ہنسی مین یہ مری بات اوڑادی

رافت تخلص نبدرابن نام بعضی او را از باشندگان متہرا و بعضی از سکنا سے جہان آباد نوشتہ اند و نظر بہ اسم و رسمش بیتوان پذیرفت کہ از اہل متہرا باشد تلمذ سے اختلاف کردہ اند یکی شاگرد مرزا مظہر ویکی تلمیذ مرزا رفیع سودا نوشتہ بہرحال اشعار گوش کنید و این قصہ بحث فراموش

مری بدشراب یون سی کرین توبہ میگساران	رہی وہ عمل کہ ہو وی سبب نجات یاران
یہان تک قبول خاطر کیجی ترے جفا کو	تا سب کہین کہ راقم رحمت تری وفا کو

راغب تخلص مرزا سبحان قلی بیگ نام ایرانی نژاد است و مولد شمس جہان آباد زمانی با انشا اللہ خان بطرف افتادہ واہاجے رکیک گفتہ از یاران سعادت یار خان رنگین است او راست

رشک چمن جو اوٹھہ گیا آج ہماری پاس سی	اپنی بہ رنگ گل یہان اوڑ گئی کچھہ ہوا اس سے
منہ دوپٹی مین چھپا یا اوس نے	دل کو پردے مین لبھا یا اوس نے

رافت تخلص رؤف احمد نام سلسلہ نسبتش بہ شیخ احمد المشتہر بہ مجدد الف ثانی قدس اللہ سرہ العزیز میرسد و مولدش لکھنؤ و مسکنش رام پور شاگرد قلندر بخش جرات

یارہا بدرجہ علیا رسیدہ و طریقۂ رشیدیہ صوفیہ از غلام علی شاہ یاد گرفتہ در صنایع لفظی بسیار می کوشد اوراست

یہ کسکی شرگان کی آہ یارب چبھ رہی ہین سینے ہمارے سینہ — کہ شکل غربال چھد گئی ہین ہزار ون رخنہ دل و جگر مین

راسخ تخلص غلام علی نام درویشانہ میزیستی در سنہ یکہزار و دو صد و چہل فوت شدہ اوراست

دشمنی در پردہ کی ای واہ ما سے کیا کیا — آپ تو پردہ مین بیٹھے اور ہمین رسوا کیا
اب اور لگا ہونے ایجاد گلستان مین — را تون کو لگا رہنے صیاد گلستان مین

راجہ تخلص راجہ بہادر فرزند راجہ شتاب راے ناظم صوبہ بنگالہ اوراست

یہ زخم دل ہماری مرہم تلک نہ پہونچا — ہم اون تلک نہ پہونچے وہ ہم تلک نہ پہونچے

رجا تخلص شخصی است مجہول الحال از کلام اوست

مہر و کی تشبکو آپکے یہان ہجوم دہام ہی — بہتر ہزار صبح سے یہ اپنی شام ہے

رسا تخلص یکے از خانوادہ امیر تیمور است اوراست

ہم بھی ہین رسا وقت کی یہان اپنی سلیمان — ہین قید مین ہر ایک پری زاد ہمارے

رسا تخلص مولوی علیم اللہ از سکنا ے اضلاع شرقی بودہ اوراست

کب حوصلہ تھا دل کو ستمگر کے چاہ کا — خانہ خراب ہو نگہ روسیاہ کا

رستم تخلص سید رستم علیخان متوطن جانسٹھہ کہ من مضافات سرکار سہارنپور است از نبایر نواب عبداللہ خان فرخ سیری است اوراست

کب تلک ہجر کی دن دیکھیے ہم دیکھین گے — آستین اشک سے ہر رات کو ہم دیکھین گے

رسوا تخلص آفتاب راے نام جوہری پسری بعہد محمد شاہ سر برسوائی برآوردہ کوچہ گرد و بیابان نورد می بودہ و دمی بے شغل بادہ نمی آسود از بس رغبت دم مرگ بہ ہمنشینان بالین را وصیت کردہ بود کہ از شراب شست و شوئیش کنند گویند ہمچنان کردند و از جامہ و اندامش بوی می آمد العہدة علی الراوی اوراست

کوئی جا نہین زمین پہ کہ اشکون سے نم نہین — رسوا ابھی اس زمانے مین مجنون سے کم نہین
وصل مین بیخود رہے اور ہجر مین بیتاب ہو — اس دوانی دل کو رسوا کسطرح سمجھا گئی

رضا تخلص یکے از اہل رام پور است او راست

اب کوئی لحظہ مین مجنون پہ بلا آتے ہے	جرس ناقۂ لیلیٰ کے صدا آتے ہے

رضا تخلص میر رضا علی طغرا نویس از اہل لکھنؤ است ازوست

ہدفِ ناز جو کل سینے کا صندوق ہوا	تیر جو دل مین لگا سو لب معشوق ہوا
مت پوچھو رضا کا کچھ حال غم تنہائی	ایک دل تھا سو کھو بیٹھا اک سر ہی سو سودائے

رضا تخلص حمید الدین خلف حکیم کلو کی چاند پورے است او راست

آہ کیا دن تھی کہ ہم سا تجھ تری ای گلرو	دو قدم صحن خیابان مین چلی بیٹھ گئے
اب یہ حالت ہی کہین چھپکے تری کوچین	ہین گنہگار جو دیوار تلے بیٹھ گئے

رضا تخلص میر محمد رضا از ساکنان عظیم آباد است پرتوی از میر ضیا یافتہ و در عنفوان جوانی بورع و زہد گرائیدہ از فکر اوست

اسکا کچھ انجام سمجھے سمجھا کہ تو نی ای فلک	حسن روز افزون وہان یہان عشق شور افزا ہوا

رضا تخلص مرزا جیون ابن مرزا جان از تلامذۂ میر نظام الدین ممنون از اہل این دیار است و صاحب دیوان بار اقم تعارف داشتہ چند سال است کہ فوت کرد او راست

تمہاری وصف دندان مین یہ ہمسی شعر ہوتی ہین	کہ گویا رشتۂ مضمون مین موتی پروتی ہین
غیر سے گرم اختلاط ہے وہ	ہم بھی سنتے ہین اور جلتے ہین
کون سی وحشی کے اسکو اسقدر ہی یاد آہ	سنگ سی اب تک بھرا جو دامن کہسار ہے

رضا تخلص میر محمد سید لیت از لکھنؤ و از تلامذۂ میر ضیاست او راست

نقش شیرین کا مٹی تیشہ سے پر اوسکا خیال	یہ نہین ممکن کہ جاوے خاطر فرہاد سے

رضی تخلص سیف الدولہ سید رضی خان بہادر صلابت جنگ از اہل شاہجہان آباد و از امراے والانہاد بدانستگی مسائل اثنا عشریہ معروف بود چند روز است کہ این جہان گذران را گذاشت با فقیر ہم تعارفی داشت او راست

مری قتل کرنے مین وہ قاید سے ہین	ترا نام ہوگا مرا کام ہوگا
بن عشق آدمی کے ذرا شان ہی نہین	جسکو نہووے عشق وہ انسان ہی نہین

دیکھہ تک شمع کو عاشق کے ستانے والے — کسطرح جلتی ہین اور وسنکے جلانے والے

رضی تخلص مرزا رضی خان متخلص از امراے لکھنو است و اسطۂ قرابت با نواب وزیر الممالک دارد مثنوے لیلے و مجنون بزبان ریختہ از خامہ اش تراویدہ بنظر نگذشتہ اوست

دل کی طلب ہی اور تمنا ہے جان سے — یہ ہم پہ مہربانے ہی اوس مہربان سے

رغبت تخلص میر ابو المعانے ساکن لکھنو است از فکرت اوست

یاد ہی راتون کو چھپ چھپ کے وہ آنا اپنا — چٹکیان میری وہ لی لی کے جگانا اپنا

رخصت تخلص شخصی است از اہل مراد آباد از نامش اطلاع وست بہم نداد این بیت از وثبت افتاد

جسکو اپنی نہین پرواہ جگر سوزے پہ کچھہ — اوسکے ہر بات پہ کیون جیکو جلاتے پہرئے

رفیق تخلص مرزا اسد بیگ از مردم دہلے و تلامذہ نثار اللہ خان فراق است بزم مشاعرہ می آراست اوراست

روشن رہی گا داغ دل عاشقان مدام — ہوگا نہ حشر تک یہ چراغ مزار گل
ہیہات گر گئے ہم نہ اوٹھی پھر زمین سے — مانند نقش پا ترے کوچین مر مٹے

رفیق تخلص امین اللہ از فکرت اوست

رہ عشق کی کج و پیچ مین جو رفیق تھی سو جدا ہوئی — مگر ایک نالہ آہ کو مری دم ہی ہمسفری رہی

رفاقت تخلص مرزا امین نام از تلامذہ جرأت است آغاز شباب عمر ش بانجام رسیدہ بود

وہان کیونکر رہیے کہ منادی جہان یہ ہو — زانو پہ سر کو دہرکے نہ بیٹھا کرے کوئی
برسون کی ایکدم مین رفاقت جو چھوڑ دی — کیا ایسے زندگی کا بھروسا کرے کوئی

رفیع تخلص رفیع الدینخان از شیخ زادگان لکھنو است بمراد آباد اقامت ورزیدہ بزیارت حرمین شریفین رفتہ اوست

ناتوانون کے ستانے سے حذر کر ظالم — عرش بھی آہ سے مظلوم کی ہل جاتا ہی

رقت تخلص مرزا قاسم علی اصلش از مشہد مقدس و یکی از بزرگانش در کشمیر سکونت ورزیدہ و وی درین بلدہ متولد شدہ به لکهنو شتافتہ و کسب سخن از جرأت ساختہ اوست

خط وہ بھیجے رقیب کا لکھا ۔ یہ بھی اپنے نصیب کا لکھا
ہماری سامنے مت ابر بار بار برس ۔ جو ہم سے ہو سکی تجھسے نہو ہزار برس
پھٹ جاوے کسی سے نہ ملاقات کسی کی ۔ اللہ بگاڑے نہ بنے بات کسی سے
دیوار گلرخان کا سایہ مگر پڑا ہے ۔ زاہد بتا تو تجھکو طوبے مین شاخ کیا ہی

رنگین تخلص سعادت یار خان خلف محکم الدولہ طہماسپ بیگ خان سلختے از فنون سپاہ گری آگاہ است اکثر بلاد را بکام سیاحت پیمودہ و در ایام جوانی عشقہا ورزیدہ مرد خوش صحبت و خوش اختلاط است با پیرانہ سالی ظرائف الطبع تلمیذ شاہ حاتم است چند دیوان با اصناف سخن نظم کردہ و آنرا در مجلدے فراہم آوردہ نورتن نام کردہ چون دو دواوین دیگر یعنی بہزل و ریختی و غیرہ است کہ ایراد آن باین ذخیرہ نمے سازد بنا بران از دیوان ریختہ و ریختی بدقت تمام این ابیات گزیدہ شد بعد بپایان آمدن این تذکرہ عمرش بسر آمد و کان ذلک فی شہر جمادی الثانی سنہ ہزار و دو صد و پنجاہ و یک ہشتاد سال زندگانی کرد و از غرائب امور آنکہ می گفت درین سال رخت بعدم آباد می کشم چون سبب پرسیدہ آمد گفت سالہاست کہ ہمین است مصرع تاریخ فوت خود بزبان آمدہ کہ درین سال از انجہانی شدن من خبر میدہد و قصہ شاہ حاتم کہ شاعر مشہور است و استاد او بود نقل کرد کہ ہمبرین نمط ایشان را اتفاق افتاد خلاصہ ہمچنان دیدہ شد درست

بوسہ تو ہمکو دیکے ثابت گناہ کرلے ۔ اگر قتل تجھکو قاتل منظور ہے ہمارا
غرض مند اپنے مطلب سی رکھی ہی کام ای رنگین ۔ وہ آوی یا نہ آوی مین بلائی بن نہین رہتا
کھینچ لائی ہی اوسی ای کشش دل یہان تک ۔ باری صد شکر کہ تجھکو بھی یہ سعت در ہوا
اوسی ہی شوق کہانیکا ان دنون مین بہت ۔ یہ طور خوب ہے احوال دل سنانیکا
کیا کرتی ہو ناصح تم نصیحت رات دن مجھکو ۔ اوسی بھی ایک دن کچھ جا کی سمجھاتی تو کیا ہوتا
پسند کیا نہین مقدور جو وہان جا کی پر ماسے ۔ کبوتر گر ہمارا نامہ بر ہوگا تو کیا ہوگا
کر اپنی دلمین تو انصاف مین وہ تمہارا ہون کیونکر ۔ گلی مین ڈال کر باہین منانا تیرا یاد آیا ۱۰۱

قسم ہی ایک عالم کو رلا دیتا ہی ای رنگین
وہ اوسکی طرح کیا ان کہا کہ تیرا عجب یہ ہو جانا

زاہد بتا تو کعبے مین کیا دیکہتا ہے تو
جاتی ہین دیر مین تو صنم دیکہتے ہین ہم

تو نہ گذریگا جفا سے تو یار ؎
جان سے اپنے گذر جائینگے ہم

گہر سے تیری روٹہکی مین جاتا ہون تو اس طرح
جیسے تو مکتب کو جاتا تہا کسی ہنگام مین

جو پوچہتا ہون تغافل سے کیون جلاتی ہو
تو وہ کہی ہے تجہے جان کر جلاتا ہون

دیکہتی ہین اونکو ہو جاتی ہین شادی مرگ ہم
انکو پاتی ہین تو پہر ہم آپ کو پاتی نہین

مسجد مین ہی کعبے گئے دیر مین بیٹھے
یکچند سے اب سیر خرابات کو جی ہے

حورون کے عوض مجہے اسلیے ؎
دنیا مین تو ایک نازنین دے

کب مجہکو بہشت کی ہے خواہش
دیتا ہے جو کچہ سو لا ہمین دے

یہی رونا جو ہے تو تم رنگین
اوسکے کوچے سے آج کل نکلے

صلح کو تب آئے اپنے ہمنشین
جبہین اوس مین جب صفائی ہو چکے

ایسی مین چپکے دیکہون بہلا وہ غیر کو دیکہتی
بہلا یون دیکہنا دیکہو تو دیکہا جائی ہی مجہسی

وہ نہ آئے تو ہے چپ رنگین
اسمین کیا تیری شان جاتی ہے

یہ سیر اچی ہی جانی ہی تری لکنت کی عالم کو
خدا شاہد ہے کچہ تقریر تجہسی ہو نہین سکتی

اس اپنے ہاتہ کی گل کی کہون کیا ایک کہانی ہے
نشانی اوسکی چہلا تہا سو اوسکی یہ نشانی ہے

وہ ہمدم بسکہ ترا حسن فزون ہی ظالم
روز جی چین ہی کہ کہنچوائی تصویر نے

قیامت پر رہا موقوف پہر تو دیکہنا اوسکا
اگر اکدم سکے دم آنی مین وہ تاخیر کرتا ہے

بنی گی اوس صحبت کسطرح کچہ کہہ نہین سکتی
وہ ہر جائی ہے اور ہم شغل ہم بہی رہ نہین سکتی

رنگین تخلص پورن لعل کایتہ دہلوی سے از تلامذہ اوست ؎

رنگین نہین ہین قطرۂ شبنم یہ باغ مین
باد صبا نے ہی سہرا ہے اے باغ گل

رند تخلص گنگا پرشاد لکہنو سے کشمیری از تلامذہ جرأت است اور ہست

مل چکا مین خاک مین اور دلمین ہے تیری غبار
جان مجہسی اسقدر کس نے مکدر کر دیا ؎

روتا ہون سسکے چپکے آتا ہے یاد جسدم
وہ دیکہنا کسی کا لطف سے [illegible]

بانی ہو گر پیرا معشوق کہنے سے تو جان
دیکھیں جو کسیطرف تو رک جاے
وسے فغان ہی وہی آہ ہی وسے نالہ
نکلا کبھی نہ گھر سے وہ بیرحم در تلک

ہم تمہیں مشہور اپنا چاہنے والا کرین
کیا کہیے اب اپنے بدگمان کو
خدا کی فضل سے اپنا جو حال ہی سو ہی
چوکھٹ سے اوسکی مر گئی سر مار مار کے

رند تخلص مہربان خان از متوسلان نواب احمد خان بنگش است که ناظم فرخ آباد بوده و نیز بعهد نواب ذوالفقار الدوله مرحوم برفاقت افراسیاب خان گذارۀ مرزا نجف سود از خدمت طرازان اوست لختی در فنون موسیقی نیز شناسائی داشت اوراست

جسکا تجسا حبیب ہووے گا
دل کا گہبرانا کہ دن یا کہ نفس کی تنگی
ہی مرے جان کا سبب دشمن
دیتی ہین عقد حسن مین عاشق عروس جان

اوسکا عالم رقیب ہووے گا
دیکھی کیا کرے صبا و قفس کی تنگی
رند اس دل کو خوار ہونے دے
آتا نہیں تو آپ تو تلوار بہیج دے

سنج تخلص میر محمد نصیر نام و نبیرۀ سجاده نشین خواجه میر درد علیه الرحمه به اکثر صفات حسنه موصوف و بفهم رموز موسیقی معروف صاحب تسلیم و رضا صحبتش دلکش و دلکشا داغی نیز بوے برکت صحبت ایشان دریافته است و مذکور شعر و سخن درمیان آمده و شناختن شعر سلیقه خوشی دارد و بالفعل بنظم اشعار نیز میپردازد و هنگام جمع این اوراق خیالات ایشان را از خدمت ایشان طلبیده این از انتخاب ثبت شد

خط دیکھ کر ادہر تو مرا وہم الٹ گیا
یقین ہو گیا دیکھ کر اوسکا قاصد
کہڑکی نکال جانب دشمن نہ بام پہ
یاد دلوا کے جو ہم بستری یار رلائی
دل ہے جسکے سینے پہلو مین تپان رہتا ہی
دیکھی نہیں حالت یہ جدائی مین کسی کی

قاصد ادہر بدیدۀ پرنم اولٹ گیا
کہ بیشک قیامت مین دیدار ہوگا
کوسے مجھے چڑہی جو بات سے کھلے خاص و عام پہ
سو وہ تصویر نہالی سے بغل کا دشمن
یون سنا ہی کہ اوسی ہی خفقان رہتا ہی
ہی طور جدا اپنا جدائی مین کسی کے

رونق تخلص میر غلام حیدر خان از مردم عظیم آباد است اوراست

رحم کر اے دوست گاہی خاکساری پر مرے — نقش پا کی طرح تیری راہ مین افتادہ ہون

روشن تخلص حالش روشن نشد از خیالات اوست

جی مین یہ تھا کہ جان سے کیجے نثار ہم — اکدم سبھے وہ بیوفا نہ رہا

روشن تخلص روشن شاہ نام از بریلی کہ مولد اوست نقل کردہ بمیرٹھہ سکونت گزیدہ لباس علایق از بر کشیدہ بدامن ارباب تجرد چنگ درزدہ بفراغ خاطر و جمعیت باطن و ظاہر بسر می برد از فکرت اوست

دیکھ کی مجھکو منہ کو چھپایا اور حیا کا نام کیا — واہ ری تیری دانشمندی یہ بھی ایک کام کیا

غیر سے ہو وین یار کے باتین — ہین یہ پروردگار کے باتین

آپ کرتے ہین بار بار نہین — ہمکو ہان کا بھی اعتبار نہین

کون سی جا ہی کہ جس جا نہ گزر اوسکا ہی — مثل خورشید جہان دیکھیے گھر اوسکا ہی

دل کی تپش سی گرمی خورشید سرد ہی — سینہ اگر یہی ہی تو دوزخ بھی گرد ہی

کوچے مین تیری بیٹھ گئے جب کہ ہم ای یار — جون نقش قدم پھر نہین اوٹھنے کی زمین سے

انکھون نہین ذرا ٹھہرتا دیکھ لین اوسکو — اقرار یہ ٹھہرا ہے دم بازپسین سے

تیری کوچے کے اشتیاق مین ہاے — گھر سے ویران ہوئے وطن سے گئے

حرف الزاء المعجمة

نزار تخلص برہان الدینخان نام از خدام بارگاہ سلطانی است در خط شکستہ دستی معقول دارد اوراست

کیونکہ اوس بت کو یہ جان دل ناکام لکھون — کب وہ دیکھے ہے خدا کا بھی اگر نام لکھون

جیتے جی کیسے انقلاب ہو گئے — پھر کبھو ہم نہ کامیاب ہوئے

زار تخلص میر مظہر علی در خدمت نواب احمد علی خان شوکت جنگ بفرصت بسر بردہ اوراست

اگر نہ بس چلی اپنا تو کیا ہمکو یہ خواری ہو — بچا ہین اوسکو ای ناصح جو الفت اختیاری ہو

اب ہائی نو کیا اور پریشان مجھکو	خوب تھا رہیں سی وہی گوشۂ زندان مجھکو

زار تخلص میر جنون اصلش از کشمیر و مولدش این بلدۂ جنت نظیر است نوشته اند که در اوائل مرد شوریده بود آخر سودا بر مزاجش غالب آمد باز افاقت یافت ویدرست نیست جنون عشقش بود که از آن حال بودی بالجمله این اشعار از خیالات اوست

ایکدن پہلی ہی دنیا سے اوٹھا ناہمکو	یا اسے لیے شب فرقت نہ دیکھا ناہمکو
لیجاوگی تم اوسکے گلی سے جہان مجھے	آرام جو یہان ہے نہوگا وہان مجھے

زکی شیخ مهدی علی از اهل مراد آباد است مدتها در لکهنو بسر برده و باشعرای مشهور بر خورده چندی به پیشکاری تحصیل مضافات سهارنپور گذرانیده نوبتی بهوای دیدنم بدهلی آمده و از اتفاقات با وجود تکرری های شوق جا گرم ناکرده برگشته باز دگر وارد شده و روزی چند گذارده تا مدت قیام شاهجهان آباد هر روزه میخورد مروزکی است می گفت که کتب تحصیلی را از علمای فرنگی محل که محله ایست از محلات لکهنو درس گرفته ام در فن تاریخ دستگاهی تمام دارد قصیده در مدح آصف جاه والی حیدرآباد مشتمل چندین صنایع گفته است چون حوصله این مجاله متحمل نبود خامه از ایرادش عنان برتافت صاحب دیوان است دیوانش ملاحظه نشده و این ابیات از آن منتخب گشت

وحشت ہی آشکار زلیخا کے حال سے	آنکھیں بیان کرتی ہین افسانہ خواب کا
آفتین اتنی اوٹھائین عبث ایجان حزین	ہجر کا نام ہی سنکر تجھی مرجانا تھا
شعلۂ حسن کبھی برق جہان سوز نہو	آفت جان زکی کے دل ہی کا آجانا تھا
ترک ملاقات سکی پوچھو نہ بات ہی	ہمسی نہ ملنا اوس سے منظور تھا
جمال یار پہ ہمنے یہ تاکنکی پاندرسے	کہ اپنی آنکھ کا تل اوسکے منہ کا خال ہوا
آتش عشق کہیں پھر بھڑک اوٹھی نہ زکی	اختلاط اوسی سے بہت گرم تمہارا دیکھا
سب لیگیا وہ جان و دل و طاقت و توان	کیون آئی اب یہان اوسی کیا کام رہگیا
ہوگئی ساتھ ہی تجل وادی کا کسو فی دل	بوسۂ لب کے طلب پہلی ہی پیمانہ پھر

دہوم دیوانے اوڑاتی ہین پہ پیزادون کے
شمع محفل کو لگا دیتی ہین پہ پروانے پہ پر

یہ جگر دل کا ہے ای سوز محبت ورنہ
پھونک دیتی ہین شرر سینے سے پہنچ باہر

کب ہی یقین کہ عمر دوروزہ کرے وفا
کیا کیجیے رنگ کے کسی دیدہ آشنا سے ربط

شب آئی مین قاتل کے جو دیر گذرے
تجہی اے اجل یاد کرتے رہی ہم

اوٹھائی بہت سے مزے زندگی کی
بہت تجہپر اے شوخ مرتی رہی ہم

اکیدن اور چاہتے ہاین رنگ کے
عاشق طرہ دوتا ہین ہم

ہم گرفتار ہین بی بال وپری کے پابند
ہی نصیبون کا گلہ شکوۂ صیاد نہین

یوسف کا اپنے دہیان ہی تحریر خط کے وقت
ڈر ہے کہ انگلیان نہ قلم ہون قلم کی ساتھ

ماہتابی پہ جو وہ خورشید رو ہی بیحجاب
اپنی جامی سے ہوئی جاتی ہی باہر چاندنی

دل ہے ہی یا جسد اہمیشہ
گویا وہ خیمہ منفصل ہے

جب یہ حنا کہ پاؤن کو مہندی لگی وہان
شعلہ بہڑک اوٹھا نگہ انتظار سے

حسرت ای تازہ اسیران قفس آتی ہی
دہوم ہی فصل بہار ابکی برس آتی ہی

لگا ہی غم فراق کے آرزوی وصل
کیا کیا ہو دل لگی جو کہین دل لگا رہے

حشر ہو بیا نگاہ بیتابی دل سے لیکن
راہ پہر بہی تیری اے عہد شکن دیکہینگے

رنگی تخلص جعفر علی خان نام از امرای شاہ عالم بادشاہ بودہ از وست

عشق مین نسبت نہین بلبل کو پروانہ کی ساتھ
وصل مین وہ جان دی یہ ہجر مین جیتی رہی

زمان تخلص سید محمد زمان شخصی بود در امرو ہم از فکرست اوست

عارض ہی گل کا صاف ولیکن جہلک نہین
نرگس کے چشم ہی پہ کہلی پلک نہین

زینت تخلص زنی است از شاہدان بازار و حقیقۂ الیست از ین دیار خلد آثار با مرزا ابراہیم بیگ مقتول کہ کشتۂ نازش بود نظر بمراسم وفاداری دوری از وطن و اہل وطن گوارا کردہ بہ لکھنو شتافت از وست

شب مہتاب مین تا صبح زینت
خیال ماہ رو سے ہے اور ہم ہین

حرف السین المهمله

ساقی تخلص مرزا محمد جان بیگ اصلش از دشت قبچاق پدرش در کشمیر رنگ سکونت ریخته وی بدهلی آمده دست ارادت بحضرت میر درد علیه الرحمه داده آورده اند که بزبان فارسی فکر خوشی داشت تاریخ نیکو میگفت قصیده در مدح خرم خان صوبه دار کشمیر باین صنعت که از هر مصرع دو تاریخ می برآید و از پیشگاه شاه عالم بادشاه مامور بنظم شاهنامه مشتمل بر وقایع ایام خلافت گشته و با تمام نرسانیده بود که سال عمرش باتمام رسید و آن قصیده و مثنوی ملاحظه نگشت دو سه غزل حسب خواهش احباب خود وشش در ریخته گفته بود از یک غزل دو بیت نوشته شد باین علت که درین زبان این هم از غنیمت است

ہم گھر میں تمہارے کبھو کس راہ سے پہنچیں	دشمن ہیں ہمارے در و دیوار تمہاری
مرغان قفس دنکو پھڑکتی ہیں ولیکن	دن رات تڑپتی ہیں گرفتار تمہاری

سائل تخلص مرزا محمد یار بیگ قوم اوزبک ولادتش در جهان آباد روداده ابتدا شاگرد شاه حاتم بوده آخر بسودا گرویده اوراست

وہ حال ہو گیا دست شکستہ کیطرح	آه اپنا جسکو ہم نے قوت بازو کیا

سامان تخلص میر محمد ناصر از باشندگان جونپور است بزمان محمد شاه بادشاه وارد دار الخلافه گشته بود اوراست

رقیب اسطرح چلتی ہیں ہمیں دیکھ	کہ رستہ میں ہیں اوس شمع رو کے

سبحان تخلص عبد السبحان از شاگردان آبروست ازوست

جان و دل سے قبول ہے جانا	پر گلے میں ترے ہمیں آتا

سبقت تخلص مرزا مغل نسبه نبیره مرزا علی اکبر اخوند از تلامذه جرات است اصلش از ایران زمین و مولد و منشایش جهان آباد ارم تزئین کتبدید

مطالعہ کردہ فی الجملہ طبعش ہموار معلوم مے شود او راست

تا کجا یہ اضطراب دل نہوا ستم ہوا	جان کیون پہ آگئی تو بھی تسلی نہ کم ہوا
مین ہی کچھہ تنہا نہ اوسکو دیکھہ مفتون ہوگیا	ہر کوئی اوس غیرت لیلی کا مجنون ہوگیا
ناقہ لیلی جو پھرا اوسے مجنون مین آہ	بولی کیا تیرا بھی یہان ای ساربان دل لگ گیا
کچھہ فائدہ کی بات دلا اختیار کر	کیا فایدہ ہے گریۂ بے اختیار کا
بت سناؤن کیونکہ خبر دلکو یاس کے	احوال جانتا ہون مین امیدوار کا
کس کس طرح سی اپنی تئین کرتی پایمال	افسوس اوسکو ذوق نہین ترکتاز کا
قصد مجھسی بیگنہ کے قتل کا جب دلمین ہو	کیون نہ پھر خنجر تیرا قاتل بہی اوسدم ٹوٹ جائے

سجاد تخلص میر سجاد از مردم اکبرآباد هنگام ورود دهلی بزم مشاعرہ ترتیب میداد از تلامذۂ آبرو ست و متتبع طریقۂ او از وست

شتابی سے دے ایسے کہ جاتا ہے اب	جو کچھہ باقی ساقی رہا ہے ہوش اب
ایکدل رکھتا ہون جو چاہی سو لیجاوی اوسی	خواہ زلفین خواہ ابرو خواہ مژگان اوخ چشم
جب ہم آغوش یار ہوتے ہین	سب مزے درکنار ہوتے ہین
لب شیرین پہ اوسکے مرتا ہون	زندگی اپنی تلخ کرتا ہون
ہرگز آنے نہ دیگی غیر کو جان	ہونگے کیسی ہی ہم سے گئے گذرے

سخن تخلص حکیم مرزا محمد حسین اصلش از کشمیر بودی درجہان آباد متولد شدہ از فن طب آگاہ است گویند کہ دیوانی هم اشعار دارد او راست

جو یہان جان سے نکلے وہین آن نکلا	بھلا مرتے مرتے تو ارمان نکلا

سخنور تخلص دلوانی سنگھ نام کایتھہ سرگروہ انشاپردازان دفتر شاهی است او راست

گریبان رکھی ہی بن ترے یہ چشم تر سے تجھے	طوفان نوح آئی ہی اب پھیر نظر سے

سنجر تخلص مرزا زین العابدین خان فرزند رشید نواب سالار جنگ اکثر مزاولت کتب دینی و علم یقینی داشتی و از ملاهی و مناهی علی الرغم دودمان خود بکلی محترز بودی بزرگانش بزمان دولت فرخ سیر بادشاه بهند آمده دربارگاه

سلطانی فراوان تقرب داشتند صاحب دیوان ضخیم است مصحفی چار سال در زمرهٔ شعرا بخدمتش شرف حضور داشته از افکار اوست

ہمارے آہ پہ ہنستا ہے کیا تو	دیکھا دیگی تجھی اس کا اثر ہم
کب خوش آتی ہی ہمیں سیر گلستان تجھ بن	باغ آتا ہی نظر خانۂ زندان تجھ بن
میں روتا ہوں سر سبز آتی ہی جب یاد	وہ صورت مجھی پیاری پیاری کیسے
اوسکی کوچکی طرف میں تو نجاؤن سر سبز	کشش دل ہی کہ کھینچے لئی جاتی ہی مجھی

سراج تخلص سراج الدین علی سراج بزم علم و دانش است آورده اند که بوزن در رہگذری سراج پروانہ شعر وی از طایفہ ہنود گشت چون تخالف مذہب درمیان بود مدتی آن شرر بجز من افتادہ بیہودہ میسوخت آخر تا ثیر عشق یکرنگی پسند وی سوز نہی در دل مرشد پدر آن باہوش انداخت کہ برای وصلت آن ہر دو سوختۂ آتش فراق پدرش را ہدایت ساخت وی نظر بفرط اعتقاد اعراض نتوانست کرد و بردم شمع را بہ پروانہ داد یعنی دخترش را بسراج دیوانہ چون کام پروانہ از وصل جانان غیر از جان دادن نیست سراج پروانہ وار گردان چراغ محفل حسن گردیدہ جان بجان آفرین سپرد او نیز شمع کردار لختی بسر نعش سوختۂ خویش گریستہ فرد تہم شب را
بسر کی می بری ای شمع کم فرصت مگو کہم سوختی پروانۂ آتش بجانی را
بالجملہ غزلی کہ شعری از ان ایراد کردہ می شود ازو شہرت تمام دارد و جز این چیزی دیگر ازو مسموع نگشتہ

چلی دشت عشق میں وہ ہوا کہ چمن سرور کا جل گیا	مگر ایک شاخ نہال غم جسی دل کہیں سو ہری رہی

سراج نامش معلوم نشد از اورنگ آباد است و معاصر پروانہ از وست

نہیں ہی تاب مجھی تیری سامنی جانان	کہاں سراج کہاں آفتاب عالم تاب
نہ پوچھو خود بخود کرتا ہوں تعریف او کی قامت کی	کہ یہ مضمون مجھکو عالم بالا سے آتی ہیں

سرور تخلص اعظم الدولہ نواب میر محمد خان خلف الصدق نواب ابوالقاسم خان

شاگرد محمد جان بیگ ساحی از اجلۂ اراکین جہان آباد است و از عاظم امرای عالی نہاد با فن شعر در نہایت مرتبہ مالوف است و در ہر بزم مشاعرہ شریک مے شود و غزل در ہر طرح سرانجام میکند شاعر قدیم است و کلامش مستقیم است تذکرہ مبسوطی مشتمل بر اشعار ریختہ گویان ماتقدم و ماتاخر نوشتہ بنظر رسیدہ صاحب دیوان است گاہ گاہ بار اقم حروف ملاقات دست بہم میدہد الحق صاحب اوصاف گزیدہ و اخلاق پسندیدہ است بعد ضبط ترجمۂ وی پیش از انکہ اتمام پذیرد کہ بانجام رسد عمرش بانجام رسید و کان ذلک فی شہر شوال سنہ خمسین و مائتین بعد الف من ہجرت خیر الوری علیہ الوف التحیۃ والثنا اوراست

کہ خدا بیش در بہشت برین جا دہد

ہم جانتے نہین سی تھے وہ چرخ کو
ہی وصل نکل جان حزین آج ہی تن ہی
نامہ کس سوختہ جان کا یہ لیے جاتا ہی
ہاتھ اپنی رہی نہ یہ بغل بعد فنا بھی
میری آہ سرد کی تاثیر یہ محفل مین ہے
مین رہون محروم وہ دی بوسہ چشم یار بھی
کوچہ یار مین خوابیدہ اس آرام سی ہون
مجھکو دکھاو آئینہ کوئی نہ وقت نزع
دیدہ تر سے لگا خط کو نہ اوسکے سر دست
گھبرا کی تلی یار کے سر دہر تو بلا ہین
غیر لایا اوسے یہان بہر تماشا دم نزع
عبث ہی نامہ و پیغام کے امید سے مجھے

دیکھا تو ایک عرصۂ جولان نالہ تھا
صدمی سی جدائی کی جو کل جای تو اچھا
بازؤن سے جو ہلا تاہے کبوتر پنکھا
تھی بسکہ ہم آغوشی دلدار کے حسرت
جل نہین سکتا ہی اصلا شمع سی پروانہ آج
دیکھ کر یہ رشک آیا روزن دیوار پہ
شور محشر کو بھی ہووے گا جگانا مشکل
بالین پہ لا دکر وہ رخ سادہ ہی کہین
یار کے ہاتھ کا لکھا ہی مبادا مٹ جاے
آسیب کہین اوس رخ روشن پہ نہ آوے
دوستون سی نہوا وہ جو ہوا دشمن سے
ہزار مرتبہ قاصد جواب لایا ہے

سحر در تخلص مرزا رجب علی بیگ شاگرد آغا نوازش حسین خان نوازش بودہ از خوشنویسی و موسیقی بہرہ داشتہ اوراست

ہی شوق سیر ایسا غالب کہ جو تھا حد سے
فزوں دست جنون کے دیکھو جو دشت
کو سوئی ہی تلک حالت کھنچی چلی جاتی ہین
کیا ہے قبر مین ٹکڑے کفن کو

سعادت تخلص سعادت علی از مردم امروہہ بعہد محمد شاہ بادشاہ بودہ او راست

یار سے جو رقیب لڑتے ہین
یہ بھی اپنے نصیب لڑتے ہین

سعید تخلص قاضی سعید الدین خان خلف الصدق قاضی القضات نجم الدین علیخان از اہل کاکوری کہ قصبہ ایست از لکھنؤ شخصی است ذیجاہ و ثروت صاحب اخلاق و مروت مدتے خدمت قضا با ایشان ماندہ بعیش و نشاط تمام و وقع و وقار تمام بسر اوقات کردہ بتقریب دورہ بعیت یکے از اہل فرنگ وارد این نواح شدہ بود بادای ملاقاتش اتفاق افتادہ گویند کہ اکنون چشمش از حلیۂ نور عاری شدہ لہذا چون مردمک چشم خانہ نشین است او راست

میرا جی اوس سے ملنے سے نہو کیونکہ مری
کہ پیسے کو نہین خوش آتی ہی انساکی بو

سکندر تخلص خلیفہ محمد علی صاحب مراسلہ مشہور از مردم پنجاب است مزاج بمزاجش غالب بودہ از تلامذۂ محمد شاکر ناجی شمردہ میشود بشرب شراب بیشتر پرداختی گویند کہ از وطن سفر دہلی کردہ و از انجا بحیدرآباد رفتہ در انجا درگذشت اعالی آن معمورہ استخوانش را بکربلا فرستادند او راست

قیس صحرا مین رہا کوہ مین فرہاد رہا
مین تگ و دو لے کیطرح وحشت مین برباد رہا
ندکھایا ہو جیسے کسی کو حباب دریا مین
وہ دکھلا دے مری چشم پر آب دریا مین
سحر گذرا چمن مین کونسا خورشید رو یارب
کہ شبنم گل کی منہ پر اب تلک پانی چھڑکتی ہی

سلطان تخلص مرشدزادہ آفاق میرزا ایزد بخش بہادر عرف مرزا نیلی از کلام اوست

وہ در کہ دوران سے ہی گردش دوران مجھی
مست رکھ اے دیر خراب آباد سرگردان مجھی

سلطان تخلص نواب نصر اللہ خان مرحوم از طائفہ شریفہ افاغنہ است قرابت مصاہرت با نواب فیض اللہ خان مرحوم کہ والی رامپور بودہ داشتہ از خیالات اوست

اوس لب سے کیا لعل کا جب رنگ برابر
دیکھا تو نہین اوسکے یہ پاسنگ برابر

سلطان

سلیمان تخلص مرزا سلیمان شکوه بهادر خلف الصدق حضرت شاه عالم بادشاه مدتی جلوه فرمای لکهنو بوده اکثر شعرای آنجا از خوان نعمتش بهره ور و کامیاب بودند چند سال است که بدهلی وارد شده بود الحال زینت فزای مستقر الخلافه اکبرآباد است

من نتایج افکاره

بنانہ تیری دیوانیکا ہین تو قبر سی اوٹھا	کہ شور نالہ ہر ایک خانہ زنجیر سے اوٹھا
گالیان سیکھے ہو ہر بات مین اپنی لگی	دیکھیو جھڑتے ہین کیا منہ سی ہری یار کی پھول
کسطرح ہون مین بلائین کرون کیونکہ تقبیل	دست و پا اپنے گئی دیکھتی ہی یار کی بھول
نہ ہم گر ایک شمع اوسکو اپنا درد غم کہیے	تو پھر یہ چاہیے ساری نیستان کو قلم کیجے
جب قمع نہ اوٹھا بزم مین تو منہ سی دگر نہ	حالت ابھی ہو جائیگی تغییر کسو کے

سلیمان تخلص شخصی است مجهول الحال از کلام اوست

تجھسی ظالم سی بلا دیکھیو ظاہر اری دل	اچھے تجھے دہر کا نہ کیا ہے جگر داری دل

سلام تخلص نجم الدین علیخان بن شرف الدین علی خان پیام از اکبرآباد است اوست

حدیث زلف چشم یار سے پوچھہ	درازی رات کی بیمار سے پوچھہ

سودا تخلص سرخیل شعرای عالیمقام مرزا محمد رفیع نام اصلش از کابل مولد و منشاءش جهان آباد است به سن شباب به لکهنو رفت و همدران جا وفات یافت وفاتش از زمان بسیار آمده از مقربان بارگاه وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود استاد مسلم است و در فنون سخنوری از همه پیش قدم لطف طبعش چون عشوه دلدار سراپا ناز از هر رگ و پی نظمش می بارد و حلاوت کلامش چاشنی نوش لب شکرین شاهدان شیرین شمائل میدارد فکرش چمن جنت است که گلهای کس نچیده ازان می خیزد و اندیشه اش چشمه خلد است که جوی شیر ازان میریزد ذوق کلامش هم اثر شراب است اما نه شرابی که از رگ تاک برآید و فروغ ضمیرش هم جلوه آفتاب است اما نه آفتابی که بکسوف در آید طائر خیالش با فلاک هم پرواز است و همای فکرش بر ایوان کیوان سایه گستر و جلوه انداز

شاعری مناسبت تمام دارد و بر اصناف سخن قدرت تمام و آنکه بین الانام شهرت
پذیر است که قصیده اش به از غزل است حرفیست مهمل بزعم فقیر غزلش به
از قصیده است قصیده اش به از غزل اگر گوئی که غزل از اشعار چکن خالی است و قصیده
از ان خالی زیاده ازین چه توان گفت که قباحت این تحقیق پیر نظارگیان دیوانش
خالی و دقلة السر انست که قدما را مانند فصحای متاخرین پیرامون خاطر و بانگرین
دل نه این بود که هر شعر دلپذیر آید و هر بیت خاطرنشین لهذا در کلام ایشان
رقص الجمل واقع شده چه در قصیده و چه در غزل مع انهم الاولون والموجدون فی الا
خاطر بجمیع فنون ما ستعذر للمتقدمین ولله در من قال العلم للمتاخرین پس بنابرین
مقدمات پیرین بزرگان دارو گیر زنهار سزاوار نیست و طعن و تعریض لائق
نه معهذا در اشعار منتخب و منتخب ایشان باید نگریست که در چه رتبت عالی و دلکشی
نجیم جلوه ظهور گرفته و یدل علی ذلک ما قال شرف الاصل فخر الامائل
قدوة المتقنین مولانا محمد صدر الدین ادام الله تعالی ظلاله علی مفارق المستفیضین
و حرسه عن آفات یوم الدین المتخلص به آرزده در تذکرهٔ خود که با سیا نه و اختصار
تمام در حال ارباب نظم ریخته نوشته است تحت ترجمه میر تقی المتخلص به میر در
شرح کلام وی حیث قال پستش اگرچه اندک پست است اما بلندش بسیار
بلند خلاف این سفینه کیست خامه لختی درین عرصه بجولان آمد به که عطف
عنان با صل مدعا سازم مرزا از اقسام شاعری در مثنوی فکر معقول نداشت
اما ریخته بسیار گفته و بآن شیوه داشته و مضامین والا ویژه می یافت دیوانش
بنظر رسید و ازان انتخاب گردید

دامن صبا نه چھوسکے جس شہسوار کا / پہونچی کب اوسکو ہاتھ ہمارے غبار کا
دکھلائی لیجا کے تجھے مصر کا بازار / لیکن نہیں خواہان کوئی وہان جنس گرانکا
ٹوٹے تری نگہ سے اگر دل حباب کا / پانی بھی پھر پئیں تو مزا ہے شراب کا
کیا کرونگا ہاتھ سے میں دونگی وعظ لیکی جام / ہون میں ساغر کش کسی کی نرگس مخمور کا

زبان ہی شکر مین قاصر شکستہ بالی کے — کہ جس نے دلسی مٹایا خلش رہائی کا
چہیڑ مت باد بہاری کہ مین چون نکہت گل — پہاڑ کر کپڑے ابہی گہر سی نکل جاؤن گا
قطعہ
سودا قمار عشق مین شیرین سی کوہکن — بازی اگرچہ پا نہ سکا سر تو کہو سکا
کس منہ سی پہر تو آپ کو کہتا ہی عشق باز — اے روسیاہ تجہسی تو یہ بہی نہو سکا
پڑہی رہ برق خانہ آشیان سی میری کہتا ہون — اوٹہی گا دہوان ہو کر ترا دامن جہان اوسکا
بہنا لہو اپنے چشم کا دستور ہو گیا — دی تہی خدا نے آنکہہ سو ناسور ہو گیا
بہٹکی پہرے ہی کب سے خدایا مری دعا — دروازہ کیا قبول کا معمور ہو گیا
سودا کو لوگ کہتے ہین کہ ہی اوس سی مصاحبت — کتنا غلط یہ حرف بہی مشہور ہو گیا
اوس کی نسبت اندنون کچہہ لگ چلا تہا وہ — دو چار چہڑ کیون مین پہ دستور ہو گیا
قطعہ
کر قطع ہاتہہ پہلی تب فکر کر رفو کا — تاصبح جو یہ گریبان تو نی سیا تو پہر کیا
تجہ بن عجب معاش ہی سودا کی اندنون — تو بہی ٹک اوسکو جاکے ستمگار دیکہنا
نی حرف وصف و حکایت نی شعر و نی سخن — نی سیر باغ و نی گل و گلزار دیکہنا
نالہ کش اپنی کلبۂ احزان مین روز و شب — تہا بیٹہی ہوئی در و دیوار دیکہنا
یا جاکے اوس گلی مین جہان تہا ترا گذار — لی صبح تا بشام کئی بار دیکہنا
تسکین دل نہ اسمین بہی پائی تو پہر شغل — چلا ہنا پڑہنا شعر گر کبہی اشعار دیکہنا
کہتی تہی ہم نہ دیکہہ سکین تجہکو غیر پاس — پہر جو خفا ہو کیا اسے سو لاچار دیکہنا
مبادا ہو کوئی ظالم ترا گریبان گیر — مری لہو کو تو دامن سے دہو ہوا سو ہوا
محبتون کا نکہ غیر کی تجہسی اختلاط — کونسی شب تہی کہ مین وہان بیچ پڑا نہ تہا
اتنا ہی تو یوسف سی مشابہ کہ عدم کی — پردی مین چہپا اوسکی تجہکو نکالا ہ
سودا جو ترا حال ہی ایسا تو نہین وہ — کیا جانئے تو نی اوسی کس آن مین دیکہا
یہان پہر اوس شرم سی کیسی نی گذارا نہ کیا — چشم خوبان کی جو بیمار ہوا چارا نہ کیا
اسقدر شیفتہ ہی شکل کا اپنی کہ سدا — آئینہ ہاتہہ مین مشرق کو نظر آخر شب
یا تبسم یا نگہ یا وعدہ یا گالی ہی پیام — کچہہ بہی یاری نہ خرابی ہی کی سمجہانیکی طرح

ساقی گئی بہار رہی دل مین یہ ہوس
دل عشق کی شعلے سے جو بہڑکا تو رہ گیا
ای لالہ گو فلک نی دیے تجھکو چار داغ
مسّی بھی پائی نہ لب سی تری کہ دشنام تمام
گلدستہ اگر زمانہ جہان کے لٹائے گل
ہی شرط دردیون کہ بجز حکم عندلیب
قاتل کے ویسی آہ نہ نکلے ہوس تمام
بہری ہی دلمین تری یہان تلک محبت غیر
نہ نذر نہ نذر نہ طالع نہ تیرے دلمین رحم
عاشق تو نامراد ہی پر اس قدر کہ ہم
کیا چاہیی تجھے سدا انگشت پر حنا
تونے سودا کی تئین قتل کیا کہتے ہین
کام ہی چشم کا نظارہ نہ بہنا شب و روز
بوسہ ہنسکر نہ دیا اوس نی سوای دشنام
کیفیت چشم اوسکی مجھی یاد ہے سودا
ناوک نی تیرے صید نچھوڑا زمانی مین
سودا خدا کے واسطے کر قصہ مختصر
کیا گلہ صیاد سے ہمکو یونہین گذری ہی عمر
کہی ہی توبہ یہ زاہد کہ تجھکو دین تو نہین
ظاہر مین دیکھنی کا کچھ اسباب ہی نہین
جی تلک تو دیکھی یون کہ تو ہو کارگر کہین
ہوتی نہین ہی صبح نہ آتی ہے مجھکو نیند
ساقی ہی یک تبسم گل فرصت بہار

تو منتون سی جام دی اور مین کہون کہ بس
ای جان نکل جا کہ لگی متصل آتش
چہاتی مری سہرا کہ اکدل ہزار داغ
جنبش لب ہی سے اپنا تو کیا کام تمام
سر کو ہمارے خاک نہ دیوی چہ جای گل
کوئی کسی مزار پہ ہرگز نہ لائے گل
ذرہ بھی ہم تڑپنی نپائے کہ بس تمام
کہ جا نہین مرے سینے کو مہر تو معلوم
جو چاہے تجھسی یہ دل کا مدعا ہے معلوم
دلکو گنوا کے بیٹھ رہے صبر کر کے ہم
جس نگینہ کے خون مین چاہین ڈبو لیا
یہ اگر سچ ہے تو ظالم ابھی کیا کہتے ہین
آنکہ خالق نی رقیبون کو دی ناسور ہین
سو بھی یہ جب نہ ملا کو کے تو مجبور ہین
ساغر کو مرے ہاتھ سے لیجو کہ چلا مین
تڑپی ہے مرغ قبلہ نما آشیانی مین
اپنی تو نیند اڑ گئی تیری فسانہ مین
اب اسیر دام ہین تب تھی گرفتار چمن
بہڑا دی قسم ہے مری منہ سی چلی بیٹھی ہو
آئی اگر وہ خواب مین سو خواب ہی نہین
ای آہ کیا کرون نہین بکتا اثر کہین
جسکو پکارتا ہون سو کہتا ہی مر کہین
ظالم بہری سے جام تو جلدی بہر کہین

کوئی جو پوچھتا ہو تو کس سے ہی داد خواہ
سخت مشکل ہے کہ ہر بات کنایہ سمجھو
لخت جگر آنکھون سے ہر آن نکلتے ہین
سو نیول ہون جسکو منصفی رکھی ہی ہم میرکو
سنکی یہ کہتا ہی میری نالۂ جان کاہ کو
مین شکست سے دام کی کیا کام تھا ہمین
حال مرا لکھہ مغرور کیا اوسکو
قتل پہ مری آسکے انصاف لگا کرنے
طبیب اپنا تھا دل اوسکا کسی بیمار کا
تو مین چھوڑنیکا نہین اوسکو ناصحا
تھا صبر نے دیر لگائے تو سے وسے
ستی سی اوس نگاہ کی سے محتسب خبر
سودا کسی کو وہ تو سنائی نہ پی سبب
بات پوچھہ یہ کہ رات کٹے کیونکہ مجھہ بغیر
سودا جہان مین آ کی کوئی کچھہ نہ لی گیا
مصحفی تجھی کہہ بیٹھی زلیخا تو کہون کیا
انصاف کسکو سونپے اپنا بجز خدا
غماز نی اوس ترک پسر سے یہ کہا
سنکی بولا یہ کہو میری طرف سی اوسکو
…لیکی ہمارا جو کوئی طالب جان ہی
…سیداد حسرت … میری صیاد کرتا ہی
…ان ہی شوق ملنی کا میری نامہ کی کاغذ سے
…کو اپنی … جو کچھہ … دونون …

جون گل ہزار جا سے گریبان دریدہ ہون
ہی زبان میری بہی گفتار کرون یا نکرون
یہ دل سے محبت کی ارمان نکلتی ہین
بسکہ ہوئی ہی تجھکو راہ خانہ بتخانہ کو بکو
کیون سے مجھے ایسا بنایا کیا کہون اللہ کو
ای الفت چمن ترا خانہ خراب ہو
اغیار تو تجھے ہی تجھی پہ یار بہت تحفہ
تقصیر سے یہان آ گی تقدیر نظر آ گئی
مژدہ باد ای مرگ عیسی آپ ہی بیمار ہے
ہوئی جو کچھہ تجھے قبلۂ حاجات ہو گئی
دھڑکی ہی دل کہ یہ نہ کہی رات ہو گئی
دنیا تمام بزم خرابات ہو گئی
کیا جانیے کہ تجھسے ہی کیا بات ہو گئی
اس گفتگو سے فائدہ پیارے گذر گئی
جاتا ہون آپ مین دل پہ آرزو لیے
عاشق وہ ہوئی وہان کہ جہان جا ادب ہی
قطعہ
منصب جو بولتی ہین سو تجھسی ڈری ہوئی
ہی جو سودا کوئی شاعر وہ ترا مفتون ہی
باندھنا خون پہ کمر اپنی نیا مضمون ہی
ہم بہی تو سمجھتی ہین کہ جی ہی تو جہان ہی
دکہاتا ہی مجھی اوسکو جیسی آزاد کرتا ہی
کہ جب کھولی ہی تو اوسکو تو وہ لپٹا ہی جاتا ہے
جیتا پھری تو اجرت ورنہ یہ خون بہا ہی

ترا غرور مرا عجز تا کجا ظالم
گذار ہے کسی کی نعش پہ ظالم تو جیبر
سو ویچون شمع نہین گرمی بازار مجھے
ہی قسم مجھکو فلک سی تو جہان تک پہونچا
نہ ضرر کفر کو نہ دین کا نقصان ہے مجھے
تصور مین تری گیسو سیاہ وصل و بال سی
ہزارون نقش لن پایا ہو تیں پہان کام مین آوی
کیا قصد ہی مری ساتھ خدا جانی دل کینہ جو
بیجا ای سی مرتا ہی شب ہجر مین سودا
مین بہی ہون ضعیف اسقدر ای مو کہ وہ آئی
بدلا تری ستم کا کوئی تجھسے کیا کرے
قاتل ہماری نعش کے تشہیر ہی ضرور
کم بولنا ادا ہے ہر چند پر نہ اتنا
پیش از ظہور مرغ چمن ہا وہان عشق

ہر ایک بات کی آخر کچھ انتہا بھی ہے
دامن کی ساتھ ساتھ تری گرد ہی سدا ہی
ہون مین وہ جنس کہ آتش دی خریدار مجھے
جلوہ حسن اوسی حسرت دیدار مجھے
با محبت و دشمنی اے گبر و مسلمان مجھسی
گلی لگ لگ مین دیا رات تصور نہالی
تری گھر سے تو ظالم خانہ زنجیر بہتر ہی
کافی ہی تسلی کو میرے ایک نظر بھی
اب کہنی کو افسانہ کوئی نوحہ گر آئے
گذری مری سر سے جو تری تا کمر آئے
اپنا ہی تو فریفتہ ہووے خدا کرے
آئندہ تا کوئی نہ کسی سے وفا کرے
سند بہائی چشم عاشق تو بہی وہ لب نہ کہولے
ٹپکی تھی رشتہ رگ گل دام کے لیے

سوز تخلص محمد میر نام لکہنوی در تیر اندازی دستگاہی داشت خط شفیعا و نستعلیق زیبا می نگاشت بعضی از اشعارش بنسخہ مطبوع مشہور جہان و گلشن بیخار
مستشہد گردان آورده است

اہل ایمان سوز کو کہتے ہین کافر ہو گیا
حرم میں کیون ہماری بلبل کمال آشنا تو ہے
قاصد سی تو پوچھا تھا کہ بھیجا ہی کو کس کا
غیر سی مل کیون کہ تجھ سے دشمنون سی پہر کی
قتل سی یہ بیگنہ راضی ہے اپنے اسلئی
کعبہ ہی کا اب قصد یہ گمراہ کرے گا

آہ یارب راز دل او نپر بھی ظاہر ہو گیا
کہ تیرا اشک جس جا گر پڑی گلزار ہو پیدا
دہشت سی اوسی یاد میرا نام نہ آیا
آئینہ تک منہ دکھانا تمکو مشکل ہو گیا
ہاتھ مین ایک روز تو دامان قاتل ہوئیگا
جو تمسی بتہ ہوگا سو اللہ کرے گا

بہم اوس سے شب جو بگڑ گئی تو خفا ہو مجھکو رولا دیا — ولی مین بھی کیا ہون کہ رونی مین ہنسا یا منہ کو ہنسا دیا

جنکی نامہ مجھے بھیجتے ہین تجھ تک ٭ — کاش مین اون کا نامہ بر ہوتا ٭

سوز کیون آیا عدم کو چھوڑ کر دنیا مین تو — وہان تجھی کیا تھی کمی یہان تجھکو کیا درکار تھا

یہ سب باتین ہین قاصد یار میری گھر نہین آتا — نہ دیکھون جب تلک آنکھون سے کچھ باور نہین آتا

رخصت جو دی تو مجھکو تو مین تیری پاؤن کا — بوسہ لون اس طرح کہ حنا کو نہو خبر

مین اگر قید حیا سے چھوٹون ٭ — ناصحا تیرے بلا سے چھوٹون ٭

الٰہی دل مین کسی دوست کے صفا نہ رہی — ہماری عکس کے آئینہ مین بھی جا نہ رہی

کھینچ کر تیر مار بیٹھے بس — سوز سے یا شکار سے کیا ہی

لوگ کہتی ہین مجھی شخص ہی عاشق کہین — عاشقی معلوم لیکن دل تو بے آرام ہی

اشک خون آنکھون مین آکر جم گئی — دور کے بھی دیکھنے سے ہم گئی

سرزا تو یہ ہوا اوسکی اور جان نکل جائے — مرنا تو مسلم ہے ارمان نکل جائے

منہ دیکھو آئینہ کا تیری تاب لا سکے — خورشید سے پہلے آنکھ تو تجھسی ملا سکی

دامن تلک تو تیری کہان دسترس مجھے — تیری گلی کی خاک بھی ہون تو ہی بس مجھے

سوزان تخلص مرزا احمد علی خان شوکت جنگ بن مرزا علی خان از بزرگزادگان لکھنؤ است او راست

فرقت مین اوسکی سوزان ناحق تو جان دی ہی — اوس بیوفا کو غم ہی مرنی سے کیا کسو کی

سہراب تخلص سہراب بیگ از سکنای شاہجہان آباد در فن رمل مہارت تام دارد چندے اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ گاہ گاہ بر می خورد از وست

شوقی کو کی شب وصل میسر ورنہ — دیکھتی شوق محبت سے مین کیا کیا کرتا

ہم آئی تنگ زیست سے پہ ٭ — اے خانہ خراب تو نہ آیا ٭

تا عمر ہم سے تیری چھوٹیگی ہم نہین — ہین سایہ دار ساتھ تیرے گو جسم نہین

کسدن نہین خیال دہان و کمر سے مجھے — وہ رونق کونسا ہی جو سیر عدم نہین

یہ عجب ہی کہ نہ تو پھر تماشا نکلے — ایک عالم تری شیدا کا تماشائی ہے

سعادت تخلص میر مجاہد الدین از شاگردان میر نظام الدین ممنون است او راست

مثل نسیم صبح پھرا مین تو ہر کہین	پر وہ گل شگفتہ نہ آیا نظر کہین

سید تخلص میر غلام رسول مخصص است از شاگردان مراد آباد او راست

خورشید رویون کی تو ملنی سی نہ باز آئینگے	یہ تو یہ خو نہین جانینگے گریبان کی سیا

سید تخلص میر قطب علی مشہور بہ قطب عالم از سکنای سکندر آباد است
فی الجملہ کتب طب خوانده و با شعار ہم گاہی میپردازد او راست

جادو کری ہی شہر مین سید کا یہ سخن	دیکھو سکندرہ سی بنگالہ بن گیا

سید تخلص میر غالب علیخان الملقب بسید الشعرا سید بیست جلیل النسب
سرگروه انشا پردازان دفتر شاہی بوده بنوش صحبتی مشہور دیگا است
که اینجان گذران را بدرود نمود تاریخ ایں مصرا است که اکرام نام سیگی
از نقیبان حضور والا بیرون دروازه لاہوری ساخته بود و الحال از و نشانی
باقی نمانده بسیار بلطافت گی گفتگی گفته شد و قع شب گرم کمین بسرائی آکرام رواست

نہ غازہ نہ گلگونہ ہے نہ رنگ حنا تو
سبب کیا پوچھتی ہو جیسی میری زار رونیکا
سید سی یہ عداوت التدری کفر اہی بیت
زلف و کاکل خط و خال ابرو چشم و گیسو
نہ ہین گردون نہ سنگ آسیا ہم
جب نہ بت شکل بتان آئینہ نظر آتی ہی
یہ ڈھرک دل کی جو ہی عشق مین کیا دیکھیا
ہین او ترک عشق یہ امکان سے نہین
چو آنکہ ہو رہے وہ لڑا جاتے ہین
یارو مری بالین سی نہ اوٹھو نہ جدا ہو
بنا ہی کفر و دین ایک تار ہے

اے خون شدہ دل تو کسی کام نہ آیا
کیسکو کچھ مرض ہی مجکو ہی آزار ٹیکا
پھر بھی ہی جنازہ اوسکا سب آئی تو نہ آیا
ایس دل زار کو کس کس نہ بلا سے بچایا
دل رہتے ہین گردش مین سدا ہم
دل کو اپنا کبھی [illegible] کہتی ہین
دو مرض اور ہی جسکو خفقان کہتی ہین
ناصح کی پند سنتی کو سہان کان ہی نہین
تو ہم بھی کہین دل لگا جاتے ہین
حالت مری اچھی نہین کیا جانیے کیا ہو
کہ [illegible] سید معتقد زنار ہے

تیغ قاتل کی مری تن ہی فی لذت پائی — کہ پھر آتی ہی ہر زخم کے منہ مین پانی
ابرو کی اشاری تری لڑتی ہین سپاہی سی — تلوار ابھی بزم مین چلتی ہی کسی سے

حرف الشین المعجمہ

شاد تخلص الہ یار بیگ نام کیانی نسب است از تلامذہ غلام ہمدانی مصحفی است

اگر چاک سینے کا ہم وا کرین — تو ہنگامۂ حشر برپا کرین
گلعذارون کی ہیں فائے کا — داغ دل پر مرے نشانی ہے

شاد تخلص لچھمی از برہمنان سکندر آباد است از فکر اوست

اوس رنگ بدن کی کا پڑا جب زمین پہ عکس — چنپا کے پھول اوگتی ہین پا انسی پہاں

شاد تخلص متوطن بڑہانہ بودہ نامش معلوم نیست بدکن ہم رفتہ است

یاد جو کھینچی کی مرے تک بجز آتش — پھر رنگ سے اوٹھا کرین آنکھون ہر آتش
خون ٹپکتی تھا آنکھوں سے لگی جھڑ فی شب — کال ہوئی فن اپنی مین یہ دیدۂ تر سے

شاد تخلص میر احمد حسین بزرگانش در عہد سلطان شمس الدین التمش از عجم بہند آمدہ بودند وی بالفعل در شکوہ آباد میگذراند از وست

لب لالہ کو کبھی لب ایسی ہی رعنائی کیا — کام آئیگی قیامت کو مسیحائی کیا

شاداب تخلص خوشوقت رای نام از جہاندپور است از تلامذہ قائم بودہ از اوست

جب نگہ ہو کام مژگان سے تو ابرو ست چڑھا — تیر کی ہوتی کو کھینچی ہے سے تلوار کو

شادان تخلص میر رجب علی نام از تلامذہ بھوری خان آشفتہ شخصی است درویش از وست

دل نہ ہیا آہ شادان طفل ابتر کو کبھی — یاد ہی نکتہ مجھے یہ حضرت استاد سے

شاکر تخلص شاہ شاکر علی از اہالی دہلی مردیست متبتل و درویشی است صاحب حال از وست

اوسکی آنکھون فی نہ ایک خلق کو بیمار کیا — زلف فی بھی دل عالم کو گرفتار کیا

شاکر تخلص محمد شاکر جز اینکہ از شاگردان محمد علی حشمت است زیادہ بر روداد وی معلوم نشد از وست

کیا پوچھے ہے حال بلبلون کا | چوان پہ گذرنے سو ہے گذرے
گلچین تجھے کیا تری بلا سے | گل توڑ کے تو تو گود بھر لے

شاہ تخلص شاہ سعد اللہ صاحب سے است درویش خستہ جانی است جگر ریش از وست

وابستہ ہے تجھسی اپنی یہان زیست | جب تو ہی نہین تو پھر کہان زیست
کبھی ہی اسقدر آنکھون مین خوب صورت یار | کہ رہ گیا نظر آنے سی خوب و زشت تجھی

شائق تخلص محمد ہاشم نام شاگرد میر عزت اللہ عشق بودہ بشغل خیاطی
نان و جامہ بہم میرسانید او میگوید

سراپا اوس پری مین لطافت ہی صفائی ہی | تصدق ہین ہم اوسکی جسنے یہ صورت بنائی ہی
موسم گل کی خبر سنتی ہی بس آئینگی | ہو گئے اور ہی صورت تری دیوانیکے

شائق تخلص میر حاجی شاگرد میر امانت علی کیفی تخلص شخصی است باوصاف
نیک موصوف و باطوار پسندیدہ معروف در فن موسیقی کامل عیار بودہ از وست

نہ جو یہان کی آسایش کہ ہم اس بحر ہستی مین | حباب آسا کوئی دم کی یہان جہان مہمان ہین
اوس سنگدل کی دل مین ذرا بھی نہ راہ کے | تاثیر ہمنی دیکھ لی بس اپنی آہ کے

شائق تخلص پیر محمد نام اولاً شاگرد ہاشم نام شاعری بودہ آخر
زانوی ادب بخدمت جرأت تہ کردہ از وست

تماشا دیکھ کر جراح کی مرہم لگانے کا | ہمارے زخم ٹانکی توڑ کر کھل کھل کی ہنستی ہین

شائق تخلص محمد نذیر الدین حسن ابن شاہ غلام محی الدین رومی سرہندی
از شیخ زادگان بریلی است از وست

چین اس دل کو نہ ایک آن تری بن آیا | دن گیا رات گئی رات گئی دن آیا

شرف تخلص مرزا شرف الدین بیگ نام از سکنای لکھنؤ بودہ از وست

مژگان اوسکی برچھی ہین یا خنجر ہین یا بھالی ہین | سینہ سپر یہان ہم بھی ہین جب اونکی دیکھی بھالی ہین

شرف شیخ شرف الدین در مقامیکہ شہرہ بقدم شریف است خانہ داشت
داروغگی کرور ثریوی متعلق بود بیشتر فکر مراثی و مناقب می پرداخت از وست

اب ان پھری ہماری ہم پہ عیان ہوا — وہ سہ جبین جو بات کو پھر مہربان ہوا

شرف تخلص میر محمدی فرزند سید جعفر خان کہ صوبہ دار مرشد آباد بوده از و

پاک صفائی قلب بس ہی بہر تسخیر جہان — خاتم دست سلیمان ہی نگین آئینہ

شریف تخلص مرزا شریف بیگ از دودمان شریف است و شخص ظریف و خوش طبیعت است

شریف رونی پہ آجائین اگر یہ دیدہ کا تر — تو آبرو نہ رہی کچھ گھٹا برسنی سے

شرافت تخلص مرزا شرف علی نبیرهٔ میر مشرف کہ از امرای مشهور است

ساکن لکھنو شاگرد ممنون اوست

چمک کی برق نی کی دل پہ شعلہ بازی سے — نظر مین پھر گئے دامن کی وہ کناری سے

صدقی صید افگنی کی جب صنم چڑھ جاتی ہی — سیل خون صید تا بام حرم چڑھ جاتی ہی

شمر تخلص مرزا جعفر کہ مین برادر حکیم مرزا محمد المتخلص بعشق از مردم

دہلی است بحیدرآباد رفتہ عازم بیشتر گشت یعنی ازین دار فنا بسفر پیوستہ است

ای عشق جگر سوز شمر کی تجھے سوگند — ایک شعلہ با سوز کہ مشتاق فنا ہون

شمر تخلص مرزا صادق شخصی بوده کہ ترک دنیا نموده اوراست

گئی دونون جہان کی کام سی ہم نہ ادہر کی رہی نہ ادہر کی رہی

نہ خدا ہی ملا نہ وصال صنم نہ ادہر کی رہی نہ ادہر کی رہی

شمر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نوازش حسین خان نوازش اند وست

جو عاشقی ہی محبت تم بیان کسکو جتاتی ہو — تقریر مین لکنت ہی کیون باتین بناتی ہو

شربت کی سی گھونٹ اب پیتی ہو شمر ہر دم — یون اوس شکرین لب کی اب گالیان کھاتی ہو

ساہمین کا نہ نقطہ سقی سی دم رکتا ہی — سرگذشت اپنی جو لکھین تو قلم رکتا ہی

شوریدہ تخلص یحیی از مردم جلالپور است و از دورہ سالکین اوراست

پھر تا ہی سم پہ پھر مضطر آفتاب — روشن ہی یہ کہ تجھ پہ ہوا شیفتہ آفتاب

شعلہ تخلص مرزا محمد نام اصلش از کشمیر و مولد و منشا وی لکھنؤ است

طبع خوشی دارد ازوست

جہان دی شعلہ فی حسن سبز سی پرہیز کر | حق مین اس بہار کی پرہیز کرنا سم ہوا
تہی نہ سیماب ہوس نہ طلا نہ رگ کے ہم | کیا سمجھ کر چرخ نی ہمکو ملایا خاک مین
جلوہ گلزار ابراہیم آتا ہے نظر | ای بہار حسن تیری روی آتش ناک مین
غم اسیرون کی بہی پوچھی اندمال زخم کا | یا غبار پہول ایکدن دیکھ دی قفس سے پیا کمین
سرح محبوب کو وہ دیکھتی ہین عین زینت مین | کوئی خدمت نہین دنیا مین عجب آئینہ دار سی
غبار راہ ہین پیدا ہوا ہی عالم بالا | فلک پہ ایکدن پہنچینگی ہم اس خاکساری سی

شفا تخلص حکیم یار علی بے اسرائیل از خیالات اوست +

جون ڈاک کی دینی سی دونا لگی ہی یاقوت | چمکا ہی رنگ پان سی جوہر تیری لبون کا

شفیع تخلص محمد شفیع نام از پیشینیان است از فکرت اوست +

شام کو جب یاد تیری بات آتی ہی ہمین | نیند کافر ہون جو ساری رات آتی ہی ہمین

شفیق تخلص مظہر علیخان از شاگردان ثنار اللہ خان فراق است از وست +

آتا نہین چمن مین مرا گلعذار حیف | جاتی چلی بہار ہے یون ہین ہزار حیف

شکوہ تخلص محمد رضا لکھنوی گشتہ نشست اصلاح مرزا قتیل است از وست ❊

گرچہ کہتے ہو پہر سے آؤن گا ❊ | ہی یہ انکار مین سمجھتا ہون
نہ اوس کا وصل ہی ممکن نہ تاب ہی دلکو | عجب طرح کا الٰہی عذاب ہی دل کو
تہوڑی بہی نیک و بد کی گر وہ تمیز رکہی | کافر ہو پہر جو اوس سے دلکو عزیز رکہی

شکوہ تخلص میر شکوہ علی ساکن رادہ زیادہ برین حالش معلوم نگشت از وست

نہ دم مین دم ہی نہ اب ہم رہا ہی آنکہوں مین | کبھی جو روتی تہی خون جم رہا ہی آنکہوں مین

شکیبا تخلص شیخ غلام حسین دہلوی شاگرد میر تقی میر بزمرۂ شعرا سے پایہ حضور والا محسوب بود بیت اول او بغایت دلپذیر افتادہ است

نیم بسمل اوسنی گر چہوڑا شکیبا غم نہین | یہ تو غم ہی اعتبار دست قاتل اوٹھ گیا
چبکا ہون مین طبیب یہ امکان ہی نہین | تو نبض دیکھتا ہی یہان جان ہی نہین
تیری چبین جبین ہی موج طوفان ❊ | اسی سے ہم کنارے ہو رہے ہین

نہ پوچھو ماجرا ہجران کی شب کا سخت آفت ہے — ستارہ بن ہی میری سر پہ خورشید قیامت ہے

شکیب تخلص سدا دہا کشن کایست اکبرآباد است اوراست

دیکھیو اے چشم سیل اشک طغیانی میں ہے — گھر سفینہ سا اپنا کہ دیوار غرقہ پانی میں ہے

شگفتہ تخلص مرزا بیدار بخت بہادر عرف مرزا حاجی خلف الرشید مرشدزادہ آفاق مرزا جوان بخت جہاندار شاہ مرحوم است بمعیت پدر بزرگوار خویش بجانب بلاد مشرق رفتہ بود اسے بنارس با طبع ایشان سازگاری کردہ از انجا بازگشت بازداشت از وست

مشکل ہی میری اوسکی ہو صحبت برار آہ — میں جلد باز ہوں وہ تغافل شعار ہے

شگفتہ تخلص مرزا سیف علی خلف الصدق شجاع الدولہ بہادر مغفور است فکرش بسعی کاظم بیگ جوان تہذیب یافتہ جوان صاحب مروت و اخلاق بودہ از خیالات اوست

آنکھیں چرا کی شب وہ بہانے سی اوٹھ گیا — حرف مروت آہ زمانے سی اوٹھ گیا
خرام ناز ترا بس میری نظر میں رہا — تمام عمر ہی بیٹھا میں رہگذر میں رہا
بوسہ لیتی ہوئی ہم دیکھو ادب کرتے ہیں — گالیاں دیتی ہیں یہ آپ غضب کرتی ہیں
غم نہ کھا اے دل اگر شب لعت کی تاریک ہے — پاس ہی رخ اوسکا یعنی صبح بھی نزدیک ہے

شگفتہ تخلص بدہ سنگہ از خدادان است مشورت سخن با مہوریان آشفتہ کردہ از وست

پروانہ وار جل کر گو خاک ہو گئے ہم — پر شمع رو نہ چھوڑا اپنی شرارتوں سی

شوق تخلص شیخ الہی بخش اکبرآبادی کاتب تقدیر منصب نامہ نگاری مرزا مظفر بخت بہادر خلف مرزا جوان بخت بہ بخت وی نوشتہ گویند دیوان ریختہ و فارسی فراہم آوردہ کتابی تصنیف کردہ است مسمی بقوانین السلطنت ہنگامیکہ کشمکش شوق بہ تختگاہ جہان آباد میرسد برسم رہ آوردہ پیشکش شاہ میکند وفاتش در سنہ ۱۲۳۱ اتفاق کردہ از تراوش کلک اوست

دیکھی جو رنگ ابر مژہ اشکبار کا — دل جلتوں سے آب ہوا ابر بہار کا

اس خاکسار کو کوئی کیونکر اوٹھا سکے
جون نقش پا جہان کہ یہ بیٹھا وہین رہا

شوق تخلص جواہر بیگ لکہنوی از شاگردان مصحفی است فن نغز و معما میدانست
بہ مشہد مقدس رفتہ او راست

تجہہ بن قلق ہی ابستہ غم پہ تمام رات
تڑپا کیا مرا دل مضطر تمام رات
ہارا حال زار ای شوق وہ اگر دیکھی
یہ کیا ممکن ہی جو انسو نہ چشم یار سے ٹپکی

شوق تخلص مولوی قدرت اللہ نامش در جرگہ فضلا ثبت است از باشندگان
قصبہ مو بودہ این شعر از وبنظر آمدہ ثبت شد

ای خدایون ہی کبہی تیری خدائی ہوگی
کہ مجہی اوسکی جدائی سے جدائی ہوگی

شوق تخلص یکے از ساکنان جہان آباد و شاگردان سودا است از وست

دامن کو تیری خون نہ ہی بن ٹہر ہو گئی
چہوٹی نہ اپنا عشق تو قاتل مری ہو گئی

شوق تخلص حسن خان از افاغنہ و از تلامذہ سراج الدین علیخان آرزو ست از و

دکہا دیدار ای پیاری کہ مین فرقت سی گذرا
مرا فردای محشر آج ہی مین کل سی در گذرا
مدت سی یہ بحث درمیان ہی
پر علم نہین کمر کہان ہے

شوق تخلص بہوگے لعل نام از قلت اوست

کہین مرقد پہ آنکلا بت ایمان شکن میرا
گلی مین ہو گیا زنار ہر تار کفن میرا
کہین وہ شوخ بہی آجائی لڑکون مین تماشی کو
مبارک جب مجہی ای شوق ہو دیوانہ پن میرا

شوق تخلص دوشن لال در علم موسیقی دستار نوازی علم استادی هی افزشت اوست

گردش چشم دکہا نا نہ گل اندام کہین
ورنہ ٹوٹی کی صراحی کہین اور جام کہین
عقدہ دل نہ کہلا ناخن تدبیر کے ساتہہ
آخر اس کام پڑا پنجہ تقدیر کی ساتہہ

شوق تخلص محمد بخش نام حالش کما ہی معلوم نشد او راست

ای شوق اوچہالی ہی وہ شیشی کو کشی مین
منظور نہ کسی کی تو ادہی دل شکنے ہے

شوق تخلص غلام رسول از جہان آباد یافت بدولت حفظ کلام اللہ فن را
از آقا ... قاعدہ نگہدار بود امامت مسجد یکہ بصحن خانہ عزیز آباد است ... حسنہ

ولی عہد بہادر بود مسلم داشتہ اند و تعلیم اطفال نیز مے کند نسبت شاگردی بشاہ نصیر دارد اکثر کلامش بطرز استاد خود است ازین دست بشعرا تردد یک شعر درین رسالہ ثبت افتاد

لکھا ہوا تھا یہ اوس مہ جبین کے چہرہ پہ — نہین ہی کوئی اب ایسا زمین کی پردہ پہ

شوکت تخلص منیف علی خلف میر رستم علی از مردم نجیب است قدری فن نظم را از علی عشرت بریلوی گرفتہ نقل کردہ اند کہ وی را در بنارس باشخصی از اہل فرنگ صحبت فراوان رو دادہ بتطمیع و تحریص وی العیاذ باللہ ترک اسلام گفتہ بر دین نصاری بر آمدہ اکنون در میرٹھہ بتعلیم اطفال قسیسی ازین طایفہ بسر می برد و بنیف مسیح نام کردہ است این ابیات ازان متبع مسیح دجال است

کاٹ ہی جو ابروے صنم وار ہین — ہی یہ برش کب کسی تلوار مین
جھمن اور ابرو مین ہے معرکہ آرائی آج — سرخ رو کیونکر ہوا ای دیدۂ خونبار مجھے

شور تخلص مرزا محمود بیگ عرف ملو بیگ ایرانی نژاد است و مولدش این بلدہ مینو سواد در معرکہ کارزار کارش باتمام رسید مردی سپاہی پیشہ و درست اندیشہ بودہ او راست

ایک آہ سرد بھرنا اور دل کو تھام لینا — ہوتا ہی گاہی گاہی یون تیرا نام لینا
وہ قتل کو ہماری ارشاد کر رہے ہین — یہان کلمۂ شہادت ہم یاد کر رہے ہین
غضب آنکھین ستم ابرو عجب منہ کی صفائی ہے — خدائی اپنی ہاتھون سی تری صورت بنائی ہے

شورش تخلص غلام احمد نام فرزند محمد اکبر قبالہ نویس جوان شورش مزاج گاہ گاہ بنظم اشعار می پردازد و از مومن خان استفادہ می سازد و با داے طریق آشنائی می سپرد این اشعار از وگارش یافت

نامہ جو نیا لاے ہی قاصد تو صنم کا — ایمان نکھو نا کسے نا پوچھ کرم کا
کیا جانی عدو خون جگر پینے کی لذت — شورش ہی مزا پوچھیی تیغ الم کا
کہو کہیگا مجھکو میرا دیدۂ تر ایک دن — شمع سان گھل جائیگا یہ جسم لاغر ایکدن
کیا قیامت ہی کہ وعدہ حشر ہے ہر روز ہجر — تھا قیامت کے لئی یارب مقرر ایکدن

جب وہ بیخواب غم دوری اغیار سے ہو — شکوہ پھر کیون نہ مجھی طالع بیدار سے ہو
چشم عاشق سے جو دریا کو کوئی دے تشبیہ — پس وہین رو دینگا ہو جاے بیان تا مجھکو
ہمدم شب ہجران مین اجل بھی تو نہین ہے — حال اپنا کہین کیا درد و بلا سے آگے
تا خواب مین بھی جلوہ فروز او نکی نہو تو — ہم کوچۂ اغیار مین فریاد کرین گے

شورش تخلص میر غلام حسین از ارباب عظیم آباد است اصلاح سخن از میر باقر حزین گرفته گویند که رنگ تذکرهٔ موزونان ریخته ریخته است
وفاتش در سنه ۱۱۹۰ نوشته اند از وست

رقیب گرچہ بہت بد خلاف ہے شورش — ہوا کرے ہین سبھی یار اپنی کام سے کام

شہرت یکی از شاگردان جرأت است از وست

دل ڈھونڈتی ہے پاس مرے دل تو کہان ہے — ایک شعلۂ آتش ہے کہ پہلو مین نہان ہے

شہرت تخلص امیر بخش نام پسر عیسی خان ہمراه پدر بدکن رفته بذریعه شاعری ملازم سرکار دیوان چندو لعل گشت و صلہ ہا یافت و نوجوان مرکب فنون نظم از اشتہار اللہ خان فراق کرده از وست

حیرت پڑی ہے بیکسی سے شمع مزار سے — آئینہ کو جلا دو ہمارے غبار سے

شہامت تخلص شاه شہامت علی یکی از درویشان بلاد شرقیه بوده از وست

یاد حق گر ہو نہ دل مین تو ہو قالب نقش شوم — بوم ہو جاتا ہے وارث خانۂ ویران کا

شہید تخلص شاعری از معاصرین میر سودا است از وست

کہی ہے باد اپنے نالۂ فریاد یا قسمت — بہار آخر ہوئی تب ہم ہوئی آزاد یا قسمت
شہید آخر مقدر تھا ہمین حسرت مین جی دینا — ہمارے سر پہ آکر پھر گیا جلاد یا قسمت

شہید تخلص کرامت علی نام باشندهٔ کلکته طبع خوشی دارد و در عروض دستگاهی معقول و در حساب مکانی مقبول در بلاد پنجاب و گجرات بیشتر بسر برده گاه گاه بدہلی وارد شده ہنگام ورود دہلی با راقم آثم بار ہا برخورده مرد بی تکلف و وارسته مزاج و وسیع المشرب است آزادانه میزید از وست

قدر سب جانتی والون کی تری دیکھ چکے
خوار رہتا ہے پڑا تا تو پشیمان نیا

گر کچھ مزا ملا تو شہیدی اوسیکے ہاتھ سے
غنچہ تو یون سے گلے پہ مرے بار ہا پھرا

کانون سے سنا کرتی تھی ہم جادو ہی ایک شی
آنکھون سے تری نرگس فتان نے دکھایا

عالم ہین اوسکی تو الطاف شہیدی سب پہ
تجھسی کیا ضد تھی اگر تو کسی قابل ہوتا

ہم نہ پہونچے اپنی مطلب کو نہ پہونچی پر خدا
یہ نہ سمجھوا کہ مطلب غیر کا حاصل ہوا

جلد انصاف جسکا خلق کا ای داور حشر
پھر قیامت ہی جو وہ شوخ ستمگر آیا

نام مرنے کا سنتے سے جسی غش آتا ہو
وہ شہیدی کے جنازے پہ پرمست آیا

وعدہ شام پہ کی ہمنی عبث جاگ کی صبح
وہ اوسی وقت نہ آتی اگر آنا ہوتا

ظالم کبھی تو بام پہ آ جا کہان تلک
بھلا کی جی کو کی درد دیوار دیکھ

شہیدی مین تو کیا ہون لیکی بوسہ سنگ اسود کا
کیا خوش ہو اوسبت کی خدا کو ایک بوسے مین

دلکی جانیکا شہیدی حادثہ ایسا نہین
کچھ نہ روکی آہ اگر ہم عمر بھر رویا کیے

شیدا تخلص جز انیکہ ساکن مراد آباد است بہ دیگر وہ اوش وقوف نشد اوراست

کرتی ہو کیون میک تم ویسی مجھی اوٹھا کی
کیا میرے بیٹھنی کا خاطر پہ بار گذرا

شیدا تخلص خواجہ ہینگا معاشش از کشمیر ودست بقن علاقہ بندے علاقہ
داشت از تلامذہ میر محمدی بیدار است اوراست

جا مین مشتاقون کی لب تک آ گیان
الہی ظالم تیرے سے پیدا گیان

جاکہان مین باتون کے بہانی لیا بوسہ
دیوانہ ہون شیدا مین ترا کام کیا ہی

شیدا تخلص نواب معین الدین خان نبیرہ نواب غازی الدین خان
مرحوم متخلص بہ نظام کہ حلایل تاثہ ایشان مشروح سمع خاص و عام است
بکالبی سکونت دارد گاہ گاہ بشاہجہان آباد میر سد لختی از اشعارش بدست آمدہ بود
بعد انتخاب ثبت گشت

اتنا نازک ہے مزاج ای بت قاتل تیرا
کہہ سکتا نہین دل کھول کی بسمل تیرا

بیمار رہتا ہی جو نزاکت پہ جہکا کی شیدا
پاؤن سے کسکی سر ایسا ہی مائل تیرا

جواب زبانی بھی اوس کا نہ آیا | وہی پھیرے ہی خط بھی سب نے لا کر

شمع تک ٹھنڈی اوٹھی بزم سے اوسکے یہ ہم | اوٹھی تو جل کی اوٹھی بیٹھی تو جل کر بیٹھی

شیفتہ تخلص شاعری از پیشینیان است او راست +

عید کی دن بھی نہ دیکھا اوس ہلال ابرو کو آہ | چاند دیکھا ہم نے لیکن منہ نہ دیکھا چاند سا

شیفتہ تخلص حافظ عبد الصمد از خاندان اہل علم است و وی بسپاہی وضع بوده قواعد نظم از موسی خان آشفتہ آموختہ او راست +

بی سبب کاکل مشکین کو پریشان کیا تھا | منہ چھپانا تھا اگر تو یہ بہانا کیا تھا

شیفتہ تخلص راقم آثم است از کم وزنیہای خود است که بزمرهٔ موزونان بشمار آید اما باید کرم ارباب کرم که عیب را ہنر پندارند و خطا را صواب انگارند سخنے از گفتار خویشتن که ناخوشتر چون کردار است سامع خراشی میکند

شنیدم که در روز امید و بیم + | بدان را بہ نیکان ببخشد کریم

تو ہم از بدے بینے اندر سخن | بخلق جہان آفرین کار کن

و پیش از عرض افکار نقیر ہیا گذارش کیفیت خود می نماید که فقیر از آوان صبا باین شغل منوط بوده اکثرے عمر گرامی را رایگان داد چون ربط باین فن از دیگر اشغال عالیه و فنون شریفه بازمی دارد اکنون دیرگاه است که سروکارم نیست مگر تحریک محفلیان گاہے از واردات جدیده اتفاق مے افتد و آنہم بعد سالے نہ کہ ماہے و چنانکہ پاس ہجوم ولہ مشتاقان ریختہ وقتی بغیر و فکر ریختہ مضطر می کند ہمچنان رعایت جوش شوق آرزومندان پارسے گاه عنان دل بپارسے می کشد و در مراتب سخن اگرچہ اوراسے خاص بامن است اما طبع با ہر روش چنان مناسب افتاده که بہر شیوه سخن میکنم که ہانا طرز خاص من است و این سخن را اگر مجموعۂ نظم و نثر من بینی مسلم میداری و ہر انچہ در قدسی نخانہ بخشش من داشتند از دست ساقی مصطبہ سخن مومن خان بکاسہ ام ریختند و این چند بیت از خیالات پریشان خود

کہ جمعیت دیوان گرفتہ عرضہ می دہد

کوئی بیجان جہان مین نہین جیتا لیکن
تمنی کیا جانی کس ذوق سی دی جان تم قاتل
ایک نالی مین ستمہای فلک سے چہوٹی
کیا ہووی شام روز جزا ڈہب نجات کا
کہتی ہین جان جاتی ہین بیوفا سے مجھے
ای مرگ آ کہ میری بیمار رہ جاتی آبرو
اوس سی مین شکوہ کی جا شکر ستم کر آیا
قبر سے اوٹھنہ کی سبب دہیان مکر آیا
ای اجل نیم نگہ کی تو مجھی مہلت دے
نہ دیا ہاے مجھی لذت آزار نی چین
شوق مردن تو ہی بیچینی سی بن آگئی
ہی خراش ناخن تم مین بہی کیا بالیدگی
ہاتھ اوٹھایا اوسنی قتل بیگنہ سی میری بعد
شعلہ رو یار شعلہ رنگ شراب ✱
نقش تسخیر غیر کو اوسنے
میری ناکامی سے فلک کو حصول
کیا دون جواب داور روز شمار کا
گہبرا کی اور غیر کی پہلو سے لگ گئے
کب طالع خفتہ نی دیا خواب مین آنی
ایسی جفای یار مین پائی مزی کہ بس
بسکہ آغاز محبت مین ہوا کام اپنا
ذکر عشاق سی اتنی ہی جو نفرت اوسکو

تیری رنجور کو جیتی ہوی بیجان دیکہا
کہ بہت اوسنے ستمگر کو پشیمان دیکہا
جسکو دشوار سمجہتی تہے سو آسان دیکہا
باقی ہے انتقام ابہی عشرت کی رات کا
کیا اعتبار ہے اونہین دشمن کے بات کا
رکہا ہی اوسنے سوگ عدو کی وفات کا
کیا کرون تہا مری دل مین سو زبان پر آیا
وہ تو آئی نہین مین آپ مین کیونکر آیا
اہل ماتم مین یہ چرچا ہے کہ دلبر آیا
دل ہوا رنج سی خالی بہی تو جی بہر آیا
شیفتہ ضد ہی جو وہ اپنے ستمگر آیا
جو ہلال غرہ تہا سو ماہ کامل ہوگیا
طالع اغیار سی جلاد عادل ہوگیا
کام بیان کیا ہے دامن تر کا
خون لیا تو میرے کبوتر کا ✱
کام ہے یہ اوسی ستمگر کا ✱
ہے اب تلک خیال اوسی غفلت شعار کا
دیکہا اثر یہ نالہ بے اختیار کا
وعدہ بہی کیا وہ کہ وفا ہو نہین سکتا
منکر ہی ہوگیا مین عذاب الیم کا ✱
پوچہتی ہین ملک الموت سی انجام اپنا
آپ عاشق ہی گر وہ بت خود کام اپنا

کیون نہووی تپش دل سی مجھی خواہش مرگ
تاب بیتابی کی کسی فن مین ہی وہ اب شیفتہ گر
آپ جو ہنستی ہیں شب بزم مین
غیر سے کیا ہنسنگی اب شیفتہ ۞
یاس سے آنکھ ہی جھپکی تو توقع سی کھلی
شب ہجران نی کیا قصہ گیسوے دراز
کب ہمین حاجت پیام پسند پڑے
خوبے بخت کہ پنہان نشد ۞
کس لیے لطف کی باتین ہین پھر
پروانہ بنا پھر کے جلانی کو وفادار
پروانہ وار جلنا دستور ہے ہمارا
یہان سبکسی ملامت ہان گران عرض نیاز
ہای اوس برق جہان سوز پہ آنا دل کا
ہی تیرا سلسلۂ زلف ہی کتنا دل بند
دیکھتی ہم ہی کہ آرام سی سوتی کیونکر
مجھ حسن سی سب جن و بشر ہین تسخیر ۞
کسی بیتاب کو دیکھا کہ ہوا گرم عنان
نہ لکھنا تھا غم نامے عشق ۞
پی یہ وہ دہ آئی مجھے کسطرح نہ دی
شوخ نگہ تجلی ہوش آگیا تھا دیکھ کر پھر غش ہوا
کیا کہین کے گرم دیکھی کہ اک بیدید
میرے آنسے تم اوٹھ جاتے ہو
کیا بن گیا ہون صورت دیوار دیکھنا

سب کو دنیا مین پسند آتی ہی آرام اپنا
کیجئی کام یہان لذت دشنام اپنا
جان کو دشمن کے مین رویا کیا
کچھ تو ہے جو یار نے ایسا کیا
صبح تک وعدہ دیدار نی سونی نہ دیا
شیفتہ تو مجھے دل زار نے سونے نہ دیا
غم نہ کیا یا تھا کہ ستم یاد آیا ۞
اوسکو ہنگام قسم یاد آیا +
کیا کوئی اور ستم یاد آیا +
محفل مین کوئی شمع بدل جای تو اچھا
اوس شمع رو پہ مرنا مشہور ہی ہمارا
سخت جان ہم کب نہ تھی اور نازنین کب تھا
مجھی جو گرمی ہنگامہ جلانا دل کا ۞
مجھ سے پہلی ہی مشکل تھا چھٹانا دلکا
دیکھنا تمنی کبھی ہاتھ سے پھنسانا دل کا
میری بلقیس کو دعوا ہے سلیمانی کا
کچھ بیاد ہے ہی تری رنجش کی جولانی کا
جواب نامہ سے مدعا کیا ۞
ای شیفتہ ہنگامہ محشر کے شکایت
یاد آئی مجھکو اوس چاک گریبان کی ہوا
شیفتہ عاشق ہوئی وہ شوق سے میرا دیکھکر
بزم دشمن مین نہ آؤن کیون کر
صورت کسی کے مین سر دیوار دیکھکر

کہتا تھا وقت شمع کی ہر اک سی شگفتہ
یہ ناخن وخراش مین بگڑی کہ کیا کہون
صبح شب فراق کیا لطف مرگ نے
بیرحم نہین جرم وفا قابل بخشش
لکھتا ہون زبس آرزوی قتل مین نامہ
ہجا ہی کیون نہ ہجر مین جان آگی لب تلک
کہتی ہین بیوفا تجھے مین نی جو یہ کہا
ایسی کریم ہم ہین کہ دیتی ہین لب طلب
بیان عجز کی بیا ہی نہ وہان نازدلفریب
صبر بیوفا انکا مجھپر نہ پڑی ڈرتا ہون
تنگ اتنا نکر ای شوق ہم آغوش کیوں
ہنگام خشش جو غیر کو اوس نی سنگھای گل
ازبسکہ دیکھ جلوہ ترا جل گئے بہار
خوش ہون دیکھا نی لائیگا اوسکو کہ غیر نی
کب ہو گی خار راہ غیر بھلا
نعش پہ تو خدا کی واسطے آ
افغان چرخ رس کی لپٹ نے جلا دیا
ہین جان بلب کسی کی اشارت کی دیر ہی
مین زندہ اور غیر یہ بیداد جلد آ
کیا جانتی تھی صبح وہ محشر قد آئیگا
ای جوش رشک قرب عدو اتو ست ڈٹھا
کم التفاتیون کا ہے وہم اہل بزم کو
آنکھون سی یون اشارہ دشمن نہ دیکھی

دیتا کسیکو دل تو وفادار دیکھکر
الکدم ہوا جو عقدہ بند قبا سی ربط
کیا دید مین ہوا ہین زندہ آشنا سی ربط
محروم ہین کسواسطے تعزیر کی مشتاق
ہین میری کیہ ترے تیر کی تیر کے مشتاق
ہی آرزوے بوسہ پیغام اب تلک
مرتی رہینگی ہم ہی پہ جیتے ہین جب تلک
بیخود نجاد و یہ پیام اجل جان طلب تلک
شکر بجا ہے لگا رہے سب تلک
ناہر فرشمع کو ہرگز ملا نا شب وصل
ڈھونڈتے ہین چلی جا بیٹھا نا شب وصل
جنت مین ایکبار مرے جان کو ہوا گل
شعلہ اوٹھے زمین چمن سی بجای گل
بستر پہ میری کانٹون کی بدلی بچھای گل
کیون کھٹکتی ہین چشم یار مین ہم
مرگئے تیرے انتظار مین ہم
ناحق کو ڈھونڈتی ہی صبا اور صبا کو ہم
دیکھی ہے اوس نگہ کو قضا اور قضا کو ہم
ای مرگ داد چاہینگی چل کر خدا سی ہم
شام شب فراق نہ مرتی بلا سی ہم
بیٹھے ہین دیکھ بزم مین کس التجا سی ہم
شرمندہ ہو گئے ترے شرم و حیا سی ہم
ہوتی نہ اسقدر جو نگہبانیون مین ہم

تہ نشین میری گور کی لازم ہی خوب سی
طوفان نوح لانی سی ای چشم فائدہ
دشمن نوازیار و فلک بوالہوس پرست
مین جل گیا وہ غیر کی گھر جو چلا گیا
کب ہاتھ کو خیال جدائی رفو نہین
کیا جانی درد زخم کو گو ہو شہید ناز
کچھ او بیدلی کی سوا آرزو نہین
بی اشک لالہ گون ہی مین بی آبرو نہین
پہر ہی کھو کی چھیڑنی کی اپنی خو نہین
کیا جوش انتظار مین ہر سمت دوڑیی
شکل ستم ہی راس نہ آیا ہمین کہ اب
ہر جانی اپنی جشتی کو کس منہ سی کہتی ہو
نیرنگیون نی تیری یہ حالت تغیر کی
کیا ہو سکی کسی سی علاج اپنا شیفتہ
چراغ وقت محبت نے کر دیا افسوس
تنگ تہی جا کہ دل ناشاد مین
کیون کر اوٹھتا ہے خدا رنج قفس
یہان امید قتل سے فی خون کیا
لیلی کہی سی بگڑ کے گئے تھی ٭
گر کہی کہ غیر سی نہ ملیے ٭
دشمن کہین گیا تو آنکھون سی شیفتہ
الفت چھپا کے اوسی شرمندہ مین ہوا
جو حال پوچھتا ہی تم اوس سی ہی پوچھ لو

تقریب سیر ہی سی وہ شاید گذر کرین
دو اشک بھی بہت ہین اگر کچھ اثر کرین
کس سی جفائی غیر کا یا رب گلہ کرون
شعلی سی استعارۂ آوازہ پا کرون
کب پارہ پارہ جیب ہن چارہ جو کرین
جو نیم کشتہ خنجر رشک عدو نہین
اے دل یہ یاد رکھیو کہ ہم ہین تو تو نہین
گریہ مین رنگ کیا ہو کہ دلمین لہو نہین
عطر سہاگ ملتے ہو وہ جسمین بو نہین
بدنامیون سی ہائی گذر ایکسو نہین
کہتی ہین وہ کہ لائق الطاف تو نہین
کیا آپکا نشان قدم کو بکو نہین
امید زندگی کی کبھو ہی کبھو نہین
اوس گل پہ غش ہین جسمین محبت کی بو نہین
کہ مجھکو دوست و دشمن سبہی جلاتی ہین
آپکو بھولے ہیں ہم اوسکے یاد مین
مر گئی ہم تو کف صیاد مین
رہ گئے حسرت دل جلاد مین
دیوانہ مین جان کر بنا ہون
کہتا ہے کہ کیا مین بیوفا ہون
اوسکی گلی مین آج نشان قدم نہین
اظہار عشق غیر سی وہ منفعل نہین
مجھکو دماغ قصۂ غم ہائی دل نہین

جلی کیا کیا نہ عرش سخن شوخ زبانی میں
عدو سی بات کی اور حضور آ بیٹھا قرین میں
دعوی ہین بوالہوس کی عشق بازی الی جاہ مین
رقیب بیٹھی ہین کس کس عشق سے جا بجا شب
مری یہ جی بھی کس طرح اضطراب ہو
ہی دل کو شکر [illegible] عدو سے [illegible]
نا امید یون سبب تو مر جا سکتے ہین
[illegible]
دیکھ کر چشم غضب کو اوسکی تیوری رو دیا
کبھی ہمین گستاخان آداب [illegible]
کیون [illegible] کام [illegible]
خط آزادی [illegible]
آہ [illegible]
[illegible]
اجل ہی کی سہی کس دم مر جائے
سحر اونکو [illegible]
[illegible] اہل فلک [illegible]
انصاف ای [illegible] عالم [illegible]
تشبیہ تیری زلف سی [illegible]
تاب جمال اوس صنم انداز کو کہان
جاتا ہون کوئی غیر مین صحرا کی بدلی مین
اکثر فلک اونکو یاد آ سکے
پہر [illegible] ستم [illegible]

عجب آرام تھا یون چشم ہمکو بی زبانی میں
غرض حسرت کم ہوتا ہی الطاف نہانی میں
الماس ہی نہیں فرش ہین بیان خوابگاہ میں
ہماری دہر میں افسوس اجتناب نہیں
یہ جو ہین کہ قیامت کی دن حساب نہو
کہون میں کچھ گلہ لطف کہ عتاب نہو
شوق سے مجھکو ڈراتے کیون ہو
[illegible] کون سا تل کو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قیامت آ گئی [illegible] شب [illegible]
کیا تیر نالہ اپنا [illegible]
وصل صنم عدو کو [illegible]
سنبل سے [illegible] فتنہ کی آ گئی [illegible]
[illegible] تیرا [illegible] گلشن آرزو [illegible]
دیوانگی میں [illegible] تیری جستجو [illegible]
ہم جو غیرون سے گھر مین جا [illegible]
پھر [illegible] نہین جستجو [illegible]

بہر وسے ہے بیقرار سے تسکین ٭
کہی ہی مجھسے کہ اس جور پہ تو چھوڑ اوسی
خیال تہی اثر جذب دل سی کیا آج
کہان تلک ستم یار کا فلک سے گلہ
غیر بھی کیون تم سے نباہین گے گر
کرتا ہون مین تعریف زبس اوسکی دہن کی
جس لب کی بوسی غیر لی اوس لب سی شیفتہ
تشکیک ستم کی اور بھی ایذا سے کر دیا
آخر ملا ہین لڑا سے ہو چکے ٭
کیا ارادہ اگر سیر باغ کا تونے
دیکھیو تغیر مرے رنگ کو شوخی سی کہا
جیتے جی کسکو بلاؤن شب غم مین کہ کوئی
نہ ہم ملتا ہین ہی وہ قفس کو کب علیق نصیب
دولت وصل سے کیا کام ہو ہین نا کون کو
خود چاک کر دون جامہ اعدا اگر نہین چاک
ان [illegible] کس لیے نازان ہی سمجھ تو آخر
لیتا ہین تھوڑا نمک سے مجھے وحشت مین
کہولی جلد اسے شیفتہ آغوش شوق
اوسی نقش کہ سنگیچہ ہوا یا عدو سی خطا مرا
ننگ عیان و شکست مجھی کیا ہمنی قبول
تا صبح تری زبان تری لب مین نہو تو جیپ
کیا شوق جستجو ہے کہ گر پاؤن ٹوٹ جائین
ستم اگر نہین کہ نہ آیا وہ بیوفا

وہ ہے تسکین بیقراری سے ہے
ستم تو دیکھو کہ طعن عدو وفا پہ ہے
ہزار خون ہوس گردن حنا پہ ہے
تو آپ شیفتہ اسی شیفتہ جفا پہ ہے
جو ہم وفا قابل تعزیر ہے ٭
لیتی ہین مری لب مری تقریر کی بوسی
کم بخت گالیان بہی نہین تیری واسطی
اس بات کا وہ غیر سے شکوہ کیا کرے
ایکدم صبر آزما سے ہو چکے
قیامت آئینگی ابر بہار سے کے بدلے
تجھسی ڈرتا ہون کہ تو دم مین بدل جاتا ہے
لاکہہ خاطر ہو یہ کب سوی اجل جاتا ہی
سو تجاہل کو سے ہے مجھکو تو یہ غم ہے بس ہی
تا زخم کی لیے تجمل و حشم بہی بس ہی
جبین ہے کہ یون دہان ارباب ہوس کے
جسی ہم خوار ہوتی ہین یہ وہی عزت ہی
آبلے پھوٹین گے آخر خار سے
یہ صدا آئی لب سوفار سے
بسکہ تھا آگاہ حرف شکوہ کی تحریر سے
شیفتہ لیکن نہ آئی وہ کسی تدبیر سے
انصاف کر کہ دل پہ مرا اور کیا چلی
تیری نگاہ کے سمت مرا نقش پا چلی
روتی مری جنازے پہ کیون اقربا چلی

تھی کب سی مرگ وحسرت دیدار مین نزاع | وہ ایک دم مین آنکی جھگڑا مٹا سے چلے
ائی جان لب پہ آکی ٹھہری نہ سے فائدہ | رہنا ہوا تو رہ سکے چلنا ہوا سے چلے
تذکرہ صلح غیر کا نہ کرو | بات اچھی نہین لڑائے سے
تمکو اندیشہ گرفتاری ہے | یہان توقع نہین رہائی کی
ایکدن تیرے گھر مین آنا ہے | بخت وطالع سے فکر رسائی کے
ایسی رغبت سی کری قتل گمان کا ہیکو تھا | شیفتہ اوسکو تو تمسے محبت نکلے

حرف الصاد المہملہ

صاحب تخلص مظفر الدولہ ممتاز الملک نواب ظفر یار خان بہادر خلف شمس الامرا نسیس اصلاح شعر از خیراتی خان دلسوز گرفتہ بہنگامے کہ در جہان آباد می گذرانید رنگ مشاعرہ سے ریختہ دربیان جو اسکی رشتہ بیانش گنجیت اوست

نظر آیا مجھے شب بام پہ پیارا اپنا | باری اب مجھ سے ہے بلندی پہ ستارا اپنا
ہے زلف حلقہ زن خط دلبر کی آس پاس | یا اژدہا ہے فوج سکندر کی آس پاس

صاحب تخلص از پیشینیان است وصاحب دیوان اوست +

زور کیفیت می سے ہے کہ سبھی جھکتے ہین | جام پر شیشہ جھکا شیشہ پہ میخوار جھکا

صاحب تخلص نامش امۃ الفاطمہ بیگم مشہور بصاحب جی کہ ماہ آسمان نکوئی است آفتاب صفت از مشرق بجانب مغرب آمدہ بتقریب مداد ابامومن خان کاشش افتادہ ہی چند کاہ وارد وودا بود سالہا ست کہ باز بہ لکھنؤ رفت مثنوی قول غمین نام کہ از مصنفات خان معزے الیہ است شرح قصہ حسن وجمال ہمان موزون قد است القصہ بفیض صحبت شان دلش بشعر وشاعری میل کرد از موزونی قامت موزونی طبع گرائیدہ واز آرایش زلف پریشان بہ تنگکافی اشعار سپید اندوست

تیغوں کا چلنا کہاں دیکھتا تو	مہمان یہ مری گھر میں آیا تو دیکھا
گو نہ کیا صنم کے نظارہ میں نزا ہے	یہ جلوہ خدا نے دکھایا تو دیکھا
کھولی ہیں اوس نے پیرہن یوسفی کی بند	تکمہ کسکے نسیم سے کمند و قبای گل
نظر ہی جانب اغیار دیکھنے کیا ہے	پھیرے ہی کچھ نگہ یار دیکھنے کیا ہے
جو خط جبین کا مرے کاتب ہی او دیکھو	دکھلا تو مرا نامہ اعمال آ سے لے
صاحب جو بنایا ہی تو ناخشنود زلیخا	یوسف سا غلام ایک بھی دی ڈال آلہی

صاحبقران تخلص اما مسیتا نام از سادات رضویه است و از سکنای بلگرام شرم و حجاب از دلش بر اصل دور و طبعش از آداب و اخلاق مهجور هر چند داب جامع این اوراق نیست که حیا و باید کسی را به بدی نام برد اما بخصوص اینکس نظر بفحش و هزلش خلاف عنوان ناخواست حرفی چند از نوک خامه به صفحه نامه ثبت گردید یارب از نامه اعمال این نامه سیاه محو باد الحاصل همه اشعارش از انواع هزل مملو است اگرچه مضامین دلپذیر هم دارد اما بیان فحش بحدیکه از یک بیت نتوان گفت که مضامین مرتبه عالی رسیده آمده و شاید که بوجوانان بیباک و شبان هوسناک را نانوشتن آن ابیات موجب شکایت و گله گردد اما ناچار پذیرفته آمد که اذا ابتلیت ببلیتین فاختر اهونهما خدا صرفان شعر این است

مجکو شہوت ہو گئی تم سے	تجھی مستہ ہے کسی چھنال سے خاک

صادق تخلص صادق علیخان از امرای عظیم آباد است او راست

دہی حرف سی یار کی بیاد ذقن میں ابیا	دیکھی تو خضر کہی بہرا ہی دہن میں آب

صادق تخلص میر جعفر خان از اکابر قدیمی بوده او راست

شرم سے نام ودہن میں لیتا	پھیرا ہی خطاب سے کوسے

صادق تخلص صادق علی خان از اقارب نوجوان خان که بلقب پیلبان خاص شاهی است نسبت شاگردی با انشاء الله خان دارد او راست

صادق اب اور سرو کا نہین اوس سی ملنا	ایک بوسیکی لیی ہی دل غمناک ہوس

صابر تخلص صابر شاہ دہلوی از موزونان زمان محمد شاہ است از وست

جو ہم بستر نہ ہم سی تو اوسکی کیا شکایت ہی	نظر بہر کے ہمین ایک دیکہنا اوسکا کفایت ہے

صانع تخلص نظام الدین احمد بلگرامی و ہمین نام تاریخ ولادت اوست شخصی است با آداب و اخلاق مہذب و فکرتش در پارسی زبان آفرین طلب با شعراے ممتاز عصر خویش مانند شیخ علی حزین لاہجی اصفہانی و والہ داغستانی صحبتہا داشتہ احیاناً ہمت بفکر ریختہ می گماشت از وست

صنم کی اوس محبت پیدا تہا جان و دل صانع	نہ تہا معلوم ہو جاویگا یون نامہربان اپنا

صبا تخلص کلنجے مل نژادش از فیروز آباد و مولد و منشاء وی لکہنؤ از تلامذہ مصحفی است دیوانی مختصر گرد آوردہ در عنفوان شباب ازین جہان گذران گذشت از وست

ابہی تسکین ہوئی تہی ایک ذرا فریاد و زاری سی	لگا دل مضطرب ہونی کہ پہر درد جگر اوٹہا
افسوس وہ آرام عدم مین بہی نہ پایا	جسکی لیے دنیا سے سفر ہمنے کیا تہا
چل دامن صبا کی یہ کہو اوس شوخ قاتل سی	کہ یہ مدفن نظر آتا ہی رنگین خون بسمل سی

صبا تخلص شخصی از تلامذہ میر ضیا است از وست +

جمع کرکے درد ساری تونی دل پیدا کیا	کہہ تو ای دست قضا پہر اس سی کیا حاصل کیا
نہ کہہ محروم ہو سی ہمین قاتل کہ مرتی ہین	جو مانگی سو اوسی دیتی ہین جسکو قتل کرتی ہین
تربت صبا کی دیکہی کل رات دور سی جو	آئی نظر مجہی وہان شمع و چراغ کتنی
جا کے جو آج دن کو دیکہا کیا تفحص	ایکدل جلی ہی اوسمین حسرت کی داغ کتنی

صبا تخلص مرزا راجہ شنکر ناتھ بہادر خلف مرزا راجہ رام ناتھ بہادر منصب نظارت باوست محفل مشاعرہ می آراست از وست

کیا پوچہتی ہو جور و ستم مجہسے یار کا	دیکہو نہ حال میرے دل بیقرار کا
دل جب اوسکی نگہ مست کا مخمور ہوا	سر خوش کیفیت بادۂ انگور ہوا

صبر تخلص مرزا غلام حسین خان خلف حکیم بو علی خان اصفہانی الاصل لکہنوی

جنت نظیر و مولدش و مولد مصحفی از بزرگانش همین بلده دلپذیر افکار خود را از نظر
میر عزت الله خان عشق گذرانیده اوست

کبھی قصد حرم گاہی سر میخانہ رکھتے ہین ۔۔ غرض ہم بھی عجب ہی مشرب رندانہ رکھتے ہین

صدق تخلص یکے از اہالے حیدرآباد است از وست

بدقت اشک اب نکلی ہے شاید ۔۔ ہوا آنکھون مین اب لخت جگر بند
کہان نکلے ہی تار زلف سے دل ۔۔ کری پرواز کیونکہ مرغ پر بند

صبا تخلص منو لعل کایتھ از اہل لکھنو و تلامذہ مصحفی است ہرچند جز این شعری
از وی بنظر نیامده اما می باید که صاحب این بیت سلیقه خوشی درین فن داشته باشد

چرخ کو کب یہ سلیقہ ہے ستمگاری مین ۔۔ کوئی معشوق ہی اس پردۂ زنگاری مین

صفا تخلص از اسم و رسمش آگہی دست نداد از وست

قلب جھوٹ ہی ہی کسنی بھری عاشقی مین ۔۔ رہ گئی ہے میری آنسو کی تری شیشی مین

صفدر تخلص میر صفدر علی از سوے پٹنا است این ابیات از وست

ہر شمع کو اوٹھا مہ سے جو تم کرتی ہو پائین ۔۔ اب مین ہمہ تن گوش ہون یا ہمہ تن چشم
تجھ سوختہ شمع سی جب گل سے نکلے ۔۔ چبا ہی بیضۂ فانوس سے بلبل نکلے
کھول دیتی گرہ زلف صبا کیون نہ کہی ۔۔ تیری پاؤن سی لگی رہتی حنا کیون نہ کہی

صفدری تخلص میر صادق علی کوچک برادر میر نظام الدین ممنون از ہمین
برادر خود تربیت یافته در عین شباب از وست کافری بیگناه کشته شده است

نہین معلوم چڑھا ہی نگارین کسکا ۔۔ چھپا ہٹ ہی حنا کی سی گل قالین پر
صفدری قد کو نہین اوسکی کہا تھا گل سرو ۔۔ سید ہی اوس شوخ نی کیا کیا یہ جتنا ئی مجھکو
انگلیان یہ کسکی قدر دندان پہ چلے ہی ۔۔ جو اشک سلسل ہی سو موتی کی لڑی ہی
ہی شکایت سبی کہ غیرون سے ۔۔ اشکایت ہمارے آپ سے کے

صنعت تخلص کریم الدین نام از مرادآباد است و در صنایع زرگرے استاد
از دوانه میر بدادقات عزیزه بعبادت صرف گذرانید بارہا بدہلی آمده اما فقیرش

ندیده ام از دست

یہ مانا کہ ہیں آپ دلبر ولیکن
ہمارا ہے دل لیکے دلدار ٹھہرے

حرف الضاد المعجمہ

ضبط تخلص میر حسن شاه جز اینکه از لکھنؤ است دیگر حالش معلوم فقیر نگشت کہ بضبط تحریر آرده ور است

نقد دل وحشت میں کہو کر ایک جنون پیدا کیا
ہمنی بازار محبت میں یہ کیا سودا کیا

ضمیر تخلص شیخ مداری اکبرآبادی از تربیت یافتگان ولی محمد نظیر است او ست

وہ ابھی ہی نو گل آرزو وہ ہنوز تازہ بہار ہی تھا
نہ کچھ آشنا سی او سی خبر نہ چھپا سی کچھ بھی ضمیر کا ہر

ضمیر تخلص لنگا داس نسبت شاگردی بجدمت شاه نصیر دارد و در ریختہ ہم آگہی داشتہ از وست

میں بتا تا ہوں ضمیر اب کچھ تجھی ہی ہی خیال
چشم خواب آلوده اوسکی فتنہ بیدار ہی

ضیا تخلص میر ضیاء الدین از باشندگان قدیم شاہجہان آباد است از نیجا نقل کرده در عظیم آباد طرح سکون انداختہ ہمدران جا فوت کرده از شعرا نامی است شاگردان بسیار فراہم آورده از وکلا اوست

صاف تہا جب تک تو ہمکو بھی جواب صاف تھا
اب جو خط آنی لگا شاید کہ خط آسنے لگا

راز دل ہیں یہ چھپتی اور بولنی دیتی نہیں
بات منہ پہ آرہا اور لب ہلانا منع ہی

ضیا تخلص مرزا ضیا بخت پسر مرشد زاده آفاق مرزا فرخنده بخت دیگر حالش احتیاج اظہار نیست از وست

چھوڑا کی کون گیا تھا تھتی سی ضیا دامن
بندہا ہی چہرا شک کا تا جیب تار ہتا ہی

ضیا تخلص ضیاء الدین نام شد بعد سرکار [illegible] کی چستیہا بسیار نموده از وست

جون حنا اس جا نہ چہولین ہیں نہ پھل لاتی ہیں ہم
جب مرا دا پنے کو پہنچتی ہیں تو جل جاتے ہیں ہم

حرف الطاء المهمله

طالب تخلص طالب حسین فرزند عسکری نالان تخلص مشقش بقلم خورده انشاء الله خان است اوراست

دشت مین آہ شرربار جو طالب نی بہری	ایک شعلہ گیا خاشاک بیابان سی لپٹ

طالب تخلص از باشندگان دکن و هم عصر وے است ازوست

طالب کی خون چشم سے آلودہ کیا کری	وہ پاؤن حنا سی رہی سرگران سدا

طالب تخلص میر طالب خلف سید الشعرا میر غالب علی خان سید تخلص این مطلع ازوست

مضطر ہو کب مین شب اوٹھا آہ پر وہ نایا	گہر سی تیری گلی مین تا بام تو نہ آیا

طالب تخلص حافظ طالب شخصی است از رام پور و در تلامذہ مولوی قدرت اللہ شوق مذکور اوراست

پہری پہنی کو شوق کیسی دل دلگیر کو	یہ تہا وہ جا کہ ہی اور کیا کہا کیا مین شعر کو

طرب تخلص چندو لعل نام کایتھ از اہل لکھنؤ شاگرد نوازش حسین خان نوازش است بیشتر بفکر مراثی مائل و دران نظر بنا ست و اگر تخلص دارد و مرثیہ ہایش در افواہ مشہور و بر السنہ مذکور و فرط اعتقادش بائمہ علیہم السلام باعث بر نفس کسیر شدہ که دین آبائی را گزاشتہ بشرف اسلام مشرف گشته ازوست

معطر اوسکی نہانی سی بسکہ آب ہوا	حباب بہر کے ہر اک شیشۂ گلاب ہوا
کئی جہان سی گذر ہم جو وعدہ پیتب آیا	بہانا اوس کا گویا موت کا اپنی بہانا تہا

طرہ تخلص طرہ باز خان یکے از مردم بنارس است اوراست

مصور کھینچی کر اوس شوخ کی تصویر کا نقشہ	مری صورت بہی ہو نہ پید قدم تحریر کا نقشہ

طفل تخلص مرزا عبد المقتدر بہادر عرف مرزا طفل مشرف مصاہرت حضرت شاہ عالم دریافتہ صاحب فہم و ورع بود و اوراست

رات دن مونس جان وحشت تنہائی ہے		دل ہی میرا کہ کوئی وحشی صحرائی ہے

طہور تخلص شخصی است در لکھنؤ از تلامذۂ محمد رضا می برق کہ درین ہنگام از مشہد شاگردان ناسخ شمرده می شود باقی کیفیتش جلوهٔ ظہور نگرفته حتی کہ نامش هم دانسته نشد او راست

نہ لیتا غم سے پھر نام رہائی کے		تو اپنے دام میں لایا تو ہوتا

طوماس تخلص فرنگی زاده ایست مشہور بجان صاحب شاگرد شاه نصیر او راست

سودا ہی زلف یوسف ثانی کا اس قدر		روتی ہیں ہم کھڑی سر بازار زار زار

حرف الظاء المعجمہ

ظاہر تخلص میر محمد اصلش از جہان آباد دہلی است دو سے سکنی در اکبرآباد اختیار کرده او راست

یہ تو سب جور و جفا ہو گئے خوگر ہمکو		چاہیے اب ستم نو کوئی ایجاد کرو

ظفر تخلص مرشد زاده آفاق مرزا ابوظفر بہادر ولیعہد سلطان زمان حضرت محمد اکبر شاه ادام الله تعالی ظلاله به اکثر صفات موصوف و به محامد مکارم معروف در اکثر خطوط دستگاهی شایسته دارد با این فن بسیار مالوف است شیخ ابراهیم ذوق از مائدهٔ نعمتش ذله ربا و وظیفه خوار است و افکار ایشان بمحک و اصلاح او درست و همواره از اشعار آبدار ایشان است

ضبط فریاد کروں گریہ کو روکوں لیکن		دل بیتاب کو تھاموں یہ نہیں ہو سکتا
چارہ گری کروں دل کی کہ نہیں ہو سکتا		تیغ کو دوں لب نزدیک لعن کر دوں عقل کو نذر
ہماری آگ ہی فکر اگلی دوستداروں کا		پیدا فی مردوں کی وہ ہڈیاں اکھاڑتی ہیں
اب بھی وہ آنکھ تری آئینہ رو ہی کہ نہیں		اگلی طوروں پہ خدا جانے تو ہی کہ نہیں
دل دی کی اونکو ایسی اذیت ہوئی ہیں		اب دل کبھی نہ دینگی نصیحت ہوئی ہیں
پی لاکھ بار صہبا کے لاکھ بار توبہ		اب کر چکا میں توبہ توبہ ہزار توبہ

تیس دن مہ صدی پہ تری کی پھراتا ہی مجھی
جنون مین کیا سیر تک پیوند پیراہن کو لگے
قاصد اشک چلا لیکے جو دل کا پیغام
نعل شکل مہ نو جب تری توسن کو لگے
پڑھ سکے لیں صفحہ سی مضمون تری خط کا
جفا کی آپ کی باعث وفا ہماری ہے

جب ہوا چاند تو غرہ ہی بتاتا ہی تجھے
کر ایک تار بھی چھوٹا ہو تو کفن کو لگے
کیا ظفر اوس سی ملاقات کی ٹھہرائی
چار چاند اور فلک پہ سہ روشن کو لگے
کاغذ مین سیاہی دم تحریر نہ پھوٹے
خطا تمہاری نہین ہے خطا ہماری ہے

ظہور تخلص ظہور اللہ بیگ نژادش از خاک توران است وجاے ولادتش
این شہر جنت نشان بضبط کلام آلہی پرداختہ از وست

ایسا نہو قاصد کہ مرا کام نہووے
گم نامۂ حال دل گمنام نہووے

حرف العین المہملہ

عالی تخلص از خانوادۂ امیر تیمور است و شاگرد شیخ ابراہیم ذوق او راست

صریح اوسکو اگر حال دل جتا سکے
میں تو دل کی بجھے آگ آہ او سیر سی

تو کیا غزل مین بھی پڑھ پڑھ کی ہم سنا سکے
ذرا سا دار کی پانی بھی پار لا سکے

عالیجاہ تخلص خلف الرشید نواب نظام الملک بہادر نظنہ تخلص سابق
حالش را احتیاج ایراد نیست او راست

رات دن اشک سی آنکھون تری بہتی ہی
شاخ نرگس ابی پانی سی ہری رہتی ہی

عارف تخلص محمد عارف نام کشمیری الاصل ولادتش در جہان آباد دہلی
اتفاق افتادہ رفو سازی پیشہ اوست شریک دورۂ میر و مرزا است نظر بفکرت
اصلی بفکر شعر مائل شدہ او راست

اس ابر مین بی ساقی وہی جی پہ بنی ہی
دخت رز سے کہہ کہ آن سے ملے

ہر چند کہا کہنا ہے ہیری کی کنی ہی
ورنہ عارف افیم کہا تا ہے

عارف تخلص میر عارف علی سید است از امروہہ از چندے براد آباد

[illegible]

جا گزیده و مردیست با فہم و فراست عروض و قافیہ نیکو میداند دعوی شاگردی مصحفی می کند اکنون ترک شاعری گفتہ عرف از پند و وعظ میبرد و خلق خدا را براہ ہدایت می آرد ازوست

رات ساری مجھی دونوں کی تسلی میں کٹی	ہاتھ دل پر سے اوٹھایا تو جگر پر رکھا
ہاتھوں کو چاک جیب تلک دسترس نہیں	ہیں کسکی بس میں ہوں کہ مرا کچھ بھی بس نہیں
وہ ہوا گرد سی جب وقت شکار آلودہ	تیر خاک کے بنی خرگان غبار آلودہ

عاجز تخلص الفت خان شخصی است از افاغنہ خورجہ شعرے ازو ملاحظہ شد درشت افتادہ

کیا ہوا گر چشم تر سے خون ٹپک کر رہ گیا	بادۂ گلگوں کا ساغر تھا چھلک کر رہ گیا

عاجز تخلص نور آور سنگھ کھتری از نبائر نندرام مخلص و از تلامذۂ شیخ نصیر الدین عزت است ازوست

شب مہتاب کس کمبخت کو ہجران میں بہاتی ہو	کہ اس سے گرے روز قیامت یاد آتی ہے

عاصی تخلص منشی امداد حسین [illegible] اسم از ہمعش ہیچ آگہی نیست ازوست

میں کس کس شعلہ رو کو سینہ صد چاک دکھلاؤں	رہا تھا ایک دل سو جل گیا کیا خاک دکھلاؤں

عاصی تخلص مردے است از اہل رام پور ازوست

دکھلائی ہے گرمی سی نگہ نے وہ گل اندام	اللہ رے کیا لطف سے نازک بدنی ہے

عاصم تخلص خواجہ برہان الدین از اولاد خواجہ عبد اللہ احرار بودہ و در زمرۂ قدر دانہای [illegible] آمد ازوست

چمن کے تخت پر جس دن شہ گل کا تجمل تھا	ہزاروں بلبلوں کی فوج تھی اور شور تھا غل تھا
خزاں کی دن جو دیکھا کچھ نہ تھا جز خار گلشن میں	بتاتا باغبان رو رو کے یہاں غنچہ یہاں گل تھا

عاقل عاقل شاہ شوریدہ سرے آزاد وضع بودہ ازوست

قید بھی یہاں کچھ نہیں اور چھوٹ بھی سکتے نہیں	واہ واہ اچھے دام کو دا آفرین صیاد کو

عاشق تخلص یکے از مردم ندوہ است این مطلع ازوست

فقط تو ہی نہ میرا ای بت خون خوار دشمن ہے | تری کوچے میں اپنا ہر در و دیوار دشمن ہے

عاشق تخلص منشی بھولا ناتھ پنڈت پدرش راجہ گوپی ناتھ بدیوانی سرکار مجد الدولہ امتیاز داشتہ اوست

قیس نادان سراسر نظر آیا ہمکو | جا بسی دشت میں کیوں کوچہ دلدار کو چھوڑا

عاشق تخلص رام سنگھ کھتری سابقا از تلامذۂ غلام حسن تجلی بودہ آخر شاہ نصیر را باستادی برخواندہ از وست

حیرت زدہ میں یکسوں ہوں یوں اسکو بزم میں | تصویر جیسی دیکھی ہی تصویر کی طرف

عاشق تخلص مہدی علیخان نبیرۂ نواب علی مردان خان مرحوم صاحب خوش اخلاق و بصفات حمیدہ مشہور آفاق تا عرصہ دہ سال متصل صحبت مشاعرہ تاریخ آدینہ بکاشانہ ایشان انعقاد می یافت اعظم الدولہ گوید کہ تصانیفش قریب دو صد ہزار بیت بنظر راقم در آمدہ مشتمل بر سہ دیوان ریختہ و دو دیوان فارسی و حملہ حیدری و دیگر مثنویات متعددہ است از کلامش آنچہ ما را سزای انتخاب بدست آمدہ این بیت است کہ بناچار نوشت

ابر آتا ہے آفتاب چھپا | ساقیا مت شراب ناب چھپا

عاشق تخلص شیخ نبی بخش اکبرآبادی خلف شیخ محمد صلاح از شاگردان نظیر اکبرآبادیست اوراست

دام میں لیکے ہمیں صیاد پچھتایا بہت | استخوان آئی نظر جب بال و پر کے تلے
اب یاد کی سی چبھتی ہیں خار حسرت سینے میں | اوس گل کو جو وقت رخصت چھاتی سے لگانا بھول گئی

عاشق تخلص مولوی جلال الدین از شاعران قدیم است اوراست

جسکی نوک مژگان سے ٹوٹا ناسور سینے میں | کہ بندھنی بھی نہ پایا زخم پیدا نگو سینے میں

عاشقی الموسوم بہ آقا حسین قلی خان خلف آقا علیخان از مغول است اصلش از خراسان و مولدش عظیم آباد بزرگانش در دولت تیموریہ اعتبار و طلوہ داشتہ اند وی بمناصب جلیلہ انگریزی بہرہ اندوز عشرت و کامرانی

داعی در حالیکه اختیار تحصیل محال سکندر آباد بدست وے بود دیده است هر چند در آنزمان تمیز بد و نیک نداشت اما اینقدر نیک میداند که شخصی متین و خلیق بوده گویند که اکنون در لکهنؤ میگذراند تذکرهٔ از تصانیف وی مسمی به نشتر عشق مشتمل بر اشعار فارسی از نظر گذشته چون سواد عربی نداشته روشن و آشکار است که از خطا ناچار با کلّه این ابیات او راست

جس سے کہ میں تو چھپوں ہوں مذ عشق کا کیا ہے — درد وہ کی یہ کہتا ہے کہ کچھ کہہ نہیں سکتا
بعد اسکے یہان تک پہونچی کو اشک کے — چشم کو میں بھول کر کہتا ہوں رہ ستین اپنا

عبرت تخلص میر ضیاء الدین کسب سخن از نواب محبت خان کرده او راست

بیتاب نہیں شی کوئی سیماب کے مانند — پر وہ بھی نہیں اس دل بیتاب کی مانند

عبد الواسع حالش معلوم نه شد او راست

بجز رفاقت تنہائی آسرا نہ رہا — سوای بیکسی اب کوئی آشنا نہ رہا

عزلت تخلص سید عبد الولی نام خلف شاه سعد الله سورتی خانه در یکی از قصبات لکهنؤ وارد با آنکه متخلص بعزلت است جا نگرد بوده جهان آباد رسیده و حیدر آباد گذر نموده و خالی از فضیلتی نبوده او راست

جلا یا مصحف دل تو نے کیوں برق تغافل سے — جو سچ بولوں تجھی جھوٹی قسم کھانیکی کام آتا
شانہ اوس زلف میں پھرتی یہ بیجا کہتا تھا — بات کہتی ہے شب وصل چلی جاتی ہے
شکستہ گر ہوا دل اب نظر کر جب یہ — یہ ٹوٹے آئینہ میں منہ تری پلا دیکھے

عزیز تخلص بکہاری لال مردیست خوش معاش فارغ از فکر و تلاش او راست

بات اب امتحان پہ آ سکے — قصہ کوتاہ جان پہ آسکے
ملیں کیونکر بھلا اوس شوخ طفل لاوبالی سے — کر سوتی جو چونکی ہے تصویر نہالی سے
آرام وصل و ہجر میں ممکن نہیں ہمیں — یون ہی ہمیشہ مضطرب ابر اشک تھی
اب ہجر ہی تو حسرت دیدار لی ہی سے — جب وصل تھا تو کشتۂ تیغ نگاہ سے تھے

عزیز تخلص عزیز الله از کنبیان است این بیت از وست

ایسی بیدردسی کیون دل کو لگایا ہمنے
عشق مین جسکی کبھو چین نپایا ہمنے

عزیز تخلص مہاراج سنگہ نام از شاگردانش اطلاعی نیست اوراست

ضعف سی ہر رگ تن جسکی ہوتا بستر
کیونکہ بستر سی وہ بیمار اوٹھی اور بیٹھے

عزیز تخلص سیتو ناتہ از باخواران دہلی است اوراست

لیا دل ایک نگہ مین دلربائی اسکو کہتی ہین
کیا بیگانہ سب سے آشنائی اسکو کہتی ہین

عسکری تخلص مرزا عسکری از شاگردان شاہ قدرت اللہ مرشدآبادی است از وست

کہنی کو ادہر ادہر گئی ہم
تہی تیرے طرف جدہر گئے ہم

عشاق تخلص یکی از ہنود است واز مردم پٹین اوراست

ہی سبز خط سی اور ہوا حسن یار کا
آخر خزان نی کچہہ نہ اوکہاڑا بہار کا

عشقی تخلص جز اینکہ از سکان مرادآباد است دیگر حالش براقم جلوہ ظہور نگرفتہ اوراست

کوئی تو ہی گلچہرہ کوئی سرو روان ہے
دیکہا تو یہان ایک ایک آفت جان ہے

عشق تخلص شاہ رکن الدین معروف بشاہ گہسیٹا از سخن پروران معروف عظیم آباد است تو قار زندگانی کردہ اوراست

تیرے نام پہ تڑپتا ہے	اسطرح کا کہین جگر دیکھا
اوسکی دامن تلک نہ پہونچے ہم	خاک مین آپ کو ملا دیکھا
تری عشق مین ہمنی کیا کیا نہ دیکھا	نہ دیکھا سو دیکھا جو دیکھا نہ دیکھا
وہ آیا نظر بار ہا پر کسی نی	یہ حیرت ہی اوسکا سراپا نہ دیکھا
تری چمن اہد و مرا غنچہ دل	یہ عقدہ ہین وہ جنکو کہلتا نہ دیکھا
خانمان کرچکا ہون مین برباد	تو سمجھے وہ میرے گہر نہین آتا
کیا کیا جفائین ظالم ہمنی تری سہی ہین	لیکن شکایتون سے لب آشنا نہین ہین

عشق تخلص حکیم میر عزت اللہ خان خلف الصدق حکیم قدرت اللہ خان قاسم

از معتبران فریلی است باراقم اتحاد موفوره دارد اصلاح شعر از حکیم ثناء الله فراق گرفته و از والد ماجد خود نیز استفاده کرده در فن طب دستی بلند دارد مرد سنجیده و متین است و صاحب دیوان اما بوجود خواهش کریه چشم شوق بران نیفتاد لهذا این اشعار از سفائن منتخب و ثبت گشت ورنه بهم فقیر اکثر اشعارش بنظر اوراقم را

تراہی صانع تقدیر نے ہمنے کیا نگاہ اتھا
کراوس نازکبدن کا دل بنایا سنگ خارا سا

سبز خط کی دلسی الفت ہم اوٹھا سکتی نہیں
جو خدا نی لکھدیا اوسکو مٹا سکتے نہیں

بلبل تو عبث پھولی ہی اوس گل پہ کہ جسکی
کچھ دل مین مروت ہو نہ انکھون مین حیا ہو

چل ساتھ میری تجکو دکھاؤن میں دل طرحدار
آنکھون سی نہ دیکھا ہو نہ کانون سی سنا ہو

تم غیر کے گھر بیٹھ کی دل شاد کروگی
ہم کون ہین صاحب ہمین کیون یاد کروگی

گل رو کی آمد سی کھلتا جاتی تھا دم ہای
ہوگئی ہی یان مرے ہم برسات کی گرمی

عشق تخلص شیخ غلام محی الدین که مبتلا ہم تخلص اوست از سکنای میرٹھ است صاحب تصانیف بسیار است اما نظر بیکی از دیوانش که از نظر گذشته و این ابیات از ان منتخب گشته شاید که آن همه قابل تماشا باشد

کبھی ہے شکل وہ یون مبتلا کی قصد کو
گر خواب ناز کو تازه یہ ایک فسانہ ہوا

پھر اگئی ہین اپنے تو آنسو دا چشم
قسمت مین کسکے ہی ترا دیدار دیکھنا

شام کو عشق مجھی پھر بھی ہی طفلی کی ابھی
صبح پھولو سی مری او سنکی دو سہرو کیا

وہان بسر فسادین رندان بادہ نوش
اب تک عجب تماشا ہمین نہ کسطرف

تجھی اے کافر بدکیش ظالم کچھ نہ رحم آیا
سنگ زا سا ملان سنگدل سب کچھ کہا ہم نے

دل کا تختہ ہی مرا جون گل کا غنچہ کا چمن
یہان ہما ایک ہی چھینٹی مین نظر آن عجب گل

عشرت تخلص میر غلام علی از ساکنان بریلی است فن شعر از مرزا علی لطف که وی از تلامذه مرزا رفیع سودا است گرفته صاحب دیوان است ملاحظه نشد اما نظر باشعاریکه بچشم و گوش رسیده پیدا است که بپایه نرسیده او درست

بسان جام خالی پھوڑ ڈالو ان چشم پر خون کو
نہ دیکھون گر صراحی وار اوس مہرو کی گردن

شب وصال مین دل پر قلق ابھی سی ہی — سحر ہی دور مرا رنگ فق ابھی سی ہی
مین لکھ چکا ہی نہین حال دل کہ اوسکی طرف — ہواے شوق مین اڑتا ورق ابھی سی ہی
ہنوز وفن ہوا ہی نہین ترا بسمل — کہ زلزلہ مین زمین کا طبق ابھی سی ہی
کسی نی شام کی آنیکو کیا کہا عشرت — کہ پہولی آپ کی شنہ پہ شفق ابھی سی ہی
غیرون سی ہنسا وہ جو مری ساتھ عشرت — کچھ بس نچلا دیکھ کی آنسو نکل آئے

عظیم تخلص مرزا عظیم بیگ تراوشش از توران دیار است و مولد و نشا ایش
این شہر خلد آثار از تلامذۂ شاہ حاتم شعر و شاعری بسیار و سلیقۂ طبع ہم
ہموارہ داشتہ در جواب اعتراض انشاء اللہ خان کہ در مشاعرہ مرزا سیدہ ہم
خلعت نواب شجاع الدولہ مرحوم بعلت انتقال از بحر ہزج بہ بحر رمل نظر
تمام بادی معارض شدہ بود مخمسی موزون نمودہ خلاصہ این ابیات ازوست

تقریر سرگزشت نہو چہوکہ خانہ دار — آتا ہی گریہ ہر سر حرف بیان پہ
سوزش سی مری بسکہ ہوی منتعل آتش — شیشی مین نہین می یہ ہوی مضمحل آتش
بہڑکا ہی دیا آہ نی داماں شفق کو — ای چرخ سنبہلنا کہ لگی متصل آتش
چہپتا ہی کوئی شمع صفت سوز دل اپنا — سر کا تو اگر تو ہو نمودار لگی سے
کس نگاہ مست کا زخمی ہون یارب مین کہ اب — جاری خون ہر زخم سی جاری شراب ناب ہی
اگر ہماری نعش پہ کیا یار کر چلے — خواب عدم سے فتنی کو بیدار کر چلے
بالین پہ میری آکی دم نزع کل عظیم — رو کر لگا وہ کہنے یہ کیا یار کر چلے
جلتی ہی شرح سوز سی میری زبان کلک — ہر دم ملے ہی لی جو سیاہی دوات سے

عظیم تخلص ازنامش مانند حالش وقوفے نیست اوراست

کچھ نگہ مین نہین آتا ہی بجز جلوۂ یار — جب کہ ہم دل مین عظیم اپنی نظر کرتی ہان

عظمت تخلص میر عظمت اللہ خان خلف الصدق میر عزت اللہ خان مرحوم
المتخلص بعزت در سن بیکے از نہان خانۂ بطون بجلوہ گاہ ظہور سر کشیدہ در اوان
صباحبت والد بزرگوار خود اکثر بلاد مانند بلخ و بخارا و کشمیر و غیر آن دریافتہ

اکنون در جهان آباد بوقع و وقار تمام میگذراند در نهایت مرتبه صاحب فطرت ارجمند است طبع خوشی دارد فکر شعر کمتر میکند گاه گاه در بزم مشاعره شریک میشود با داعی آثم راه و رسم شناسائی مربوط است کسب سخن از حضرت خان عظیم الشان مومن نموده ازوست

نام عظمت ہی نہ شوکت نہ شکوہ ۔۔۔ کیا ہی اس نام سی گھبراتا ہون

علی تخلص مرزا علی سلّمه از دهلویان است و صاحب دیوان ازوست

جدائی مین تیری ہم کیا کہین کسطرح جلتی ہین ۔۔۔ سجائی مو بہ موسی آگ کی شعلی نکلتی ہین

علی تخلص علی محمد خان اعظم الدوله گویند که شخصی است از قوم افاغنه باشنده مرادآباد ازوست

دہیان مین لاتی ہین جب بہری کیسکے گات ہم ۔۔۔ مارتی ہین تب ہین چہاتی پہ دونو ہاتہہ ہم

عنایت تخلص عنایت علیخان فرزند نواب عبدالله خان کوچک برادر عباس علیخان بیتاب بنظم ریخته و فارسی مائل غزل فارسی از نظر شیخ امام بخش صهبائی گذرانیده و در ریخته به امیر حسین تسکین مشورت می نموده ازوست

مین اوسکی دشمن ہی محفل مین لگ کی بیٹہہ گیا ۔۔۔ تبہی یہہ دیکہکر اغیار چپ بیٹہہ اوٹہی

عیش تخلص مرزا حسین رضا از لکهنؤ است طرز فکر سخن از سوز آموخته ازوست

وہ اگر آوی تا پشت بام کہین ۔۔۔ مین بہی کر لون اوسی سلام کہین

عیشی تخلص طالب علیخان لکهنوی بر سر مشق غزل های ریخته و فارسی است فکرش شایسته آفرین و نظمش دلاویز و دلنشین بیار سی استفاده از قتیل و در ریخته از مصحفی نموده از اعزهٔ آن دیار بوده صاحب دیوان بهر دو زبان است ازوست

دل گرفته ہون کہ زندگی مین آزاد کیا ۔۔۔ مجہکو یکسان ہی چمن کیا خانه صیاد کیا

زخم کاری جسم پر کشتون کی جانِ تازہ ہی — آب حیوان مین بجہا تہا خنجر جلاد کیا
کون پابند جنون فصل بہاران مین نہ تہا — اس برس سنگ جہ ادی تہا جو زندانی نہ تہا
لیجلے ہم یہ کف آبلہ دار آخر کار — خار بہی اپنی نصیبون کا بیابان مین نہ تہا
مین نی عاشقی جو پوچہا دل پہ خون کا حال — اک صراحی مُی گلگون کی بہر ہی دکہلائی

عیاش تخلص میر یعقوب از باشندگان لکہنو ست فکرش و فہم رسا است اوست

خنجر بیداد کو سنگ فسان پہ تیز کر — وقت قتل اتنا ترحم مجہہ بیداد خونریز کر
پیر میخانہ یہی کہتا ہے ہر یک رند کو — صحبت زاہد سے جتنا ہو سکی پرہیز کر

عیاش تخلص خیالی رام از کایتان دہلی است نسبت شاگردی با شاہ نصیر دارد

جام ہی ہاتہ مین اور شیشہ مُی زیر بغل — نہین عیاش کو اب بزم خرابات سی چہٹ

حرف الغین المعجمہ

غالب تخلص مکرم الدولہ بہادر بیگ خان خلف نیاز بیگ خان کہ از اکابر دورہ ذو الفقار الدولہ بہادر مرحوم بودہ گویند بعد مرگ پدر داد شادمانی دادہ اموال کثیرہ صرف بزم سرور نمودہ قبل از آشوب و فتنہ غلام قادر خان محفل مشاعرہ آراستی مرحوم را بہ مہمانی خواندی شب ہنگام بعد انقراض صحبت اشعار ہنگامہ رقص شہر و یاران سہ جبین گرم شدی بفارسی ہم فکرے کردہ در سنہ ۱۲۱۸ وفات یافت اوراست

رہتی ہین آنہ سے ہمیشہ وہ چار آپ — تنہا ہی لوٹتے ہین یہ ساری بہار آپ
بجلی کے چمکنی سے ہی احسان — شب چہاتی سے لگ گیا وہ ڈر کر
قصہ درد و غم اپنا جو سنایا ہمنے — یہان تلک روی کہ اوسکو بہی رولایا ہمنی

غالب تخلص غالب علی خان نبیرہ دوندے خان است کہ در شجاعت دستور رستم زمانہ بلکہ در اکثر اوصاف یگانہ از روساے نامی و در نظم اولو الابصار گرامی بودہ اوراست

جان بلب ہین تری اس چشم کی بیماری سے	تیر مژگان سے ہوئی ہین جگر افگار بہت

غالب تخلص اسم شریفش اسد الله خان المشتهر بمرزا نوشه از خاندان نجیم است و اندر وسای قدیم سابقا مستقر الخلافت اکبرآباد از استقرارش سرگرم کبر و ناز بود اکنون دار الخلافه شاهجهان آباد بدین نسبت غیرت افزای صفاهان و شیراز طوطی بلند پرواز چمن معانی است و بلبل نغمه پرداز گلشن شیوا بیانی پیش بلندی خیالش اوج فلک پستی زمین است و در جنب ته نشینی غورش سر فرازی قارون کرسی نشین شاهین فکرش جز بشکار عنقا نه پردازد و اشهب طبعش جز بعرصه فلک نتازد اگر امروز تلاشش متاع نفیس شتابی جز بدکانش در نیابی سالهاست که پا بدایره شاعری نهاده اوایل حال بتقاضای طبع دشوار پسند بطرز مرزا عبد القادر بیدل سخن میگفت و قیامت آفرینها میکرد و آخر الامر از ان طریقه اعراض کرده اندازی دیگر مطبوع ابداع نموده دیوانش را بعد ترتیب و تکمیل یکرنگ بیست فراوان ابیات از ان حذف و ساقط کرده قدری قلیلی انتخاب زده مدتهاست که به نظم ریخته سری ندارد در زبان فارسی نیز دستگاهی بلند و مایه وافر سایند ه پایه اش از فحول استادان کم نیست غزلش چون غزل نظیری بی نظیر و قصیده اش چون قصیده عرفی دلپذیر مضامین شعری را کما هو حقه می فهمد و جمیع نکات و لطایف پی می برد و این فضیلتی است که مخصوص بعض اهل سخن است اگر طبع سخن شناس داری باین نکته میرسی چه خوش فکر اگرچه کمیاب است اما خوش فهم کمیاب تر خوشا حال شخصی که از هر دو شرفی یافته و حظی بوده بالجمله چنین نکته سنج نغز گفتار کمتر میسر شد دیدنش هر چند گاه گاه صورت می بندد اما پیوند معنی مستحکم است دیوانش بنظر رسید و این ابیات از ان منتخب گردید

گاه گاه سخت جانیہا سے تنہائی نپوچھ	صبح کرنا شام کا لانا ہی جوئی شیر کا
تیشی بغیر مر نسکا کوہکن اسد	سرگشتۂ خمار رسوم و قیود تھا

جاتی ہی کشمکش کوئی اندوہ عشق کی
احباب چارہ سازی وحشت نکر سکی
ہین فی چاہتا تھا کہ اندوہ وفا سی چھوٹون
تو اور سوی غیر نگہ ہای تیر تیز
دوست غمخواری مین میری سعی فرماینگی کیا
ہی اب اس معمورہ مین قحط غم الفت اسد
گریہ چاہی ہی خرابی مری کاشانی کی
کی مری قتل کی بعد اوسنی جفا سی توبہ
تمارا جانکہ بجرم قاتل تیری گردن پہ
آئینہ دیکھ اپنا سا منہ لیکے رہ گئے
ہزیکی ای دل اور بے تدبیر کہ مین
غم فراق مین تکلیف سیر گل مت دو
دای گر میرا انصاف محشر مین نہو
اعتبار عشق کی خانہ خرابی دیکھنا
کوئی ویرانی سی ویرانی ہین
ہین فی مجنون پہ لڑکپن مین اسد
دریا ہی معاصی تنک آبی سی ہوا خشک
لکہتا ہی کہ اوسکا غیر سی اخلاص حیف
اب جفا سی بہی ہین محروم ہم اللہ اللہ
کافی ہی نشانی تری چہلی کی نہ دینا
کون ہوتا ہی حریف مے مرد افگن عشق
ہجوم گریہ کا سامان کب کیا مین نی
نظر مین کھٹکی ہی بن تری گھر کی آبادی

دل ہی اگر گیا تو وہی دل کا درد تھا
زندان مین بہی خیال بیابان نورد تھا
وہ ستمگر مری مرنی پہ بہی راضی نہوا
ہین اور دکہہ تری مژہ ہای دراز کا
زخم کی بہرتی تلک ناخن نہ بڑہ جاینگی کیا
ہمنی یہ مانا کہ دلی مین رہین کہاینگی کیا
در و دیوار سی ٹپکی ہی بیابان ہونا
ہای اوس زود پشیمان کا پشیمان ہونا
رہا مانند خون بیگنہ حق آشنائی کا
صاحب کو دل نہ دینی پہ کتنا غرور تھا
شایان دست و بازوی قاتل نہین رہا
مجہی دماغ نہین خندہ ہای بیجا کا
اب تلک تو یہ توقع ہی کہ وان ہو جائیگا
غیرنی کی آہ لیکن وہ خفا مجہہ پہ ہوا
دشت کو دیکھکی گھر یاد آیا
سنگ اوٹھایا تھا کہ سر یاد آیا
میرا سر دامن بہی ابہی تر نہوا تھا
عقل کہتی ہی کہ وہ بیمہر کس کا آشنا
اسقدر دشمن ارباب وفا ہو جانا
خالی مجہی دکہلا کی بوقت سفر انگشت
ہی مکرر لب ساقی مین صلا میری بعد
کہ گر پڑی نہ مری پاؤن پر در و دیوار
ہمیشہ روتی ہین ہم دیکھکر در و دیوار

وہ آ رہا مری ہمسایہ مین تو سایہ سے
فلک سی ہمکو عیش رفتہ کا کیا کیا تقاضا ہی
اسد بسمل ہی کس انداز کا قاتل سی کہتا تھا
ستم کش مصلحت سی ہون کہ خوبان تجھپہ عاشق ہین
گرنی تھی ہم پہ برق تجلی نہ طور پہ
سر گیا پھوڑ کی سر غالب وحشی ہی ہے
بیٹھی مانا کہ تغافل نکرو گی لیکن
وہ حلقہ ہای زلف کمین مین ہین ای خدا
زہر ملتا ہی نہین مجھکو ستمگر ورنہ
دھول دھپہ اوس سراپا ناز کا شیوہ نہین
ہون وام بخت خفتہ سی ایک خواب خوش ولی
مانع دشت نوردی کوئی تدبیر نہین ×
تیری سرو قامت سی ایک قد آدم
کہتی ہین جلتے ہین امید پہ لوگ
ظلم کر ظلم اگر لطف دریغ آتا ہو
دل کو نیاز حسرت دیدار کر چکے
شوریدگی کی ہاتھ سی سر ہی وبال دوش
ملنا ترا اگر نہین آسان تو سہل ہے
مین نی کہا کہ بزم ناز چاہیی غیر سی تہی
نالہ جز حسن طلب ای ستم ایجاد نہین
کم نہین وہ بھی خرابی مین پہ وسعت معلوم
قیامت ہی کہ سن لیلی کا دشت قیس مین آنا
ہو گئی ہی غیر کی شیرین بیانی کارگر

فدا ہوئی در و دیوار پہ در و دیوار
متاع بردہ کو سمجھی ہوئی ہین قرض رہزن پہ
کہ مشق ناز کر خون دو عالم میری گردن پہ
تکلف برطرف ملجائیگا تجھسی رقیب آخر
دیتی ہین بادہ ظرف قدح خوار دیکھکر
بیٹھنا اوس کا وہ آکر تری دیوار کی پاس
خاک ہوجائینگی ہم تمکو خبر ہونی تک ×
رکھیو مری دعوی وارستگی کی شرم
کیا قسم ہی تری ملنی کی کہ کھا بھی نسکون
ہم ہی کر بیٹھی تھی غالب پیش دستی ایکدن
غالب یہ خوف ہی کہ کہان سی ادا کرون
ایک چکر ہی مری پاؤن مین زنجیر نہین
قیامت کی فتنے کو کم دیکھتے ہین ×
ہمکو جینی کی بھی امید نہین ×
تو تغافل مین کسی طرح سے معذور نہین
دیکھا تو ہم مین طاقت دیدار ہی نہین
صحرا مین ای خدا کوئی دیوار بھی نہین
دشوار تو یہی ہی کہ دشوار بھی نہین
سنکی ستم ظریف نی مجھکو اوٹھا دیا کہ یون
ہی تقاضای جفا شکوہ بیداد نہین
دشت مین ہی مجھی وہ عیش کہ گھر یاد نہین
تعجب سی وہ بولا یون بھی ہوتا ہی زمانی مین
عشق کا اوسکو گمان ہم بیزبانون پر نہین

اہل تدبیر کے وا ماندگیان ٭
ہی مجھکو تجھسے تذکرۂ غیر کا گلہ
تم وہ نازک کہ خموشی کو فغان کہتے ہو
عاشق ہوئی ہین آپ بہی ایک اور شخص پر
مے سی غرض نشاط ہی کس روسیاہ کو
رہی اوس شوخ سی آزردہ ہم چندی تکلف سی
مری دل مین ہی غالب شوق وصل و شکوۂ ہجران
ایک جا حرف وفا لکہا تہا سو بہی مٹ گیا
غیر کو یارب وہ کیونکر منع گستاخی کرے
ہوگی عاشق وہ پری رخ اور نازک بن گیا
تہم دنیا سی گر پائی بہی فرصت سر اوٹہانیکی
کیا خوب تم نے غیر کو بوسہ نہین دیا
ہی یاری اعتماد وفاداری اسقدر
گر غالب تشنے سی فائدہ اخفای حال ہی
قطع کیجے نہ تعلق ہم سے ٭
ہم بہی تسلیم کی خو ڈالین گے
کہلتا کسی پہ کیون مری دل کا معاملہ
اوگ رہا ہی در و دیوار سی سبزہ غالب
بس ہجوم ناامیدی خاک مین ملجائین گے
نظارہ نی بہی کام کیا وہان نقاب کا
پہر اوسے بیوفا پہ مرتے ہین ٭
بی اعتدالیون سی سبک سب مین ہم ہوئے
نہ مژدۂ وصال نہ نظارۂ جمال

آبلون پر بہی حنا باندہتے ہین ٭
ہرچند بر سبیل شکایت ہی کیون نہو
ہم وہ عاجز کہ تغافل بہی ستم ہے ہمکو
آخر ستم کی کچہہ تو مکافات چاہیے
ایک گونہ بیخودی مجہی دن رات چاہیی
تکلف بر طرف تہا ایک انداز جنون وہ بہی
خدا وہ دن کری جو اوس سے مین یہ بہی کہون وہ بہی
ظاہرا کاغذ ترے خط کا غلط بردار ہی
گر حیا بہی اوسکو آتی ہی تو شرما جائی ہی
رنگ کہلتا جائی ہی جتنا کہ اوڑتا جای ہی
فلک کا دیکہنا تقریب تیری یاد آنی کی
بس چپ رہو ہماری بہی منہ مین زبان ہی
غالب ہم اسمین خوش ہین کہ نامہربان ہی
خوش ہون کہ میری بات سمجہنی محال ہی
کچہہ نہین ہے تو عداوت ہی سہی
بی نیازی تری عادت ہی سہی
شعرون کی انتخاب نی رسوا کیا مجہی
ہم بیابان مین ہین اور گہر مین بہار آئی ہی
یہ جو ایک لذت ہماری سعی بیحاصل مین ہی
مستی سے ہر نگہ تری رخ پہ بکہر گئی
پہر وہی زندگی ہماری ہے ٭
جتنی زیادہ ہوگئی اوتنی ہی کم ہوئی
مدت ہوئی کہ آشتی چشم و گوش ہے

دی مجھکو شکایت کی اجازت کہ ستمگر ÷ کچھ تجھکو مزا بھی مری آزار مین آوی

نہوئی گر مری مرنے سے تسلی نسہی ÷ امتحان اور بھی باقی ہو تو یہ بھی نسہی

ایک ہنگامہ پہ موقوف ہی گھر کی رونق ÷ نوحۂ غم ہی سہی نغمۂ شادی نسہی

کب وہ سنتا ہے کہانی میری ÷ اور پھر وہ بھی زبانی میری

اچھا ہی سر انگشت حنائی کا تصور ÷ دل مین نظر آتی تو ہی ایک بوند لہو کی

کیون ڈرتی ہو عشاق کی بیحوصلگی سے ÷ یہان تو کوئی سنتا نہین فریاد کسو کی

دشمنی نے میری کھویا غیر کو ÷ کسقدر دشمن ہے دیکھا چاہیی

منحصر مرنے پہ ہو جسکی امید ÷ ناامیدی اوسکی دیکھا چاہیئے ÷

مرتی مرتی دیکھنے کی آرزو رہ جائیگی ÷ وای ناکامی کہ اوس کافر کا خنجر تیز ہی

وعدہ آنیکا وفا کیجے یہ کیا انداز ہی ÷ تمنی کیون سونپی ہی میری گھر کی دربانی مجھی

کبھی نیکی بھی اوسکی جی مین گر آجائی ہی مجھسی ÷ جفائین کرکی اپنی یاد شرما جائی ہی مجھسی

گرچہ ہی کس کس برائی سی ولی با این ہمہ ÷ ذکر میرا مجھسی بہتر ہی کہ اوس محفل مین ہی

زندگی اپنی جب اس رنگ سی گذری غالب ÷ ہم بھی کیا یاد کرینگے کہ خدا رکھتے تھے

غازی تخلص از موزونان دکن است و از مہرہ فن اوست +

تمہین مژدہ ہی دیوانون مقرر پھر بہار آئی ÷ کہ بوئی گل سحر دوش ہوا پر ہو سوار آئی

غافل تخلص رای سنگہ در فن حساب نیکو دستی دارد از وست +

وصف کرتا ہی اون لبون کا جب ÷ غافل اوس وقت لعل اوگلتا ہے

غافل تخلص بختاور سنگہ شاعر یست از مراد اباد و راست +

بیمار عشق کی نہ دوا ہو طبیب سے ÷ مرجای یا جیے کوئی اپنے نصیب سے

غریب تخلص شخصی متوطن مراد اباد است از وست ÷

گھر چھٹا شہر چھٹا ایک چھوٹا غم عشق ÷ ہم تو غربت کی اسی بات کی دیوانی ہین

غریب تخلص شیخ نصیر الدین احمد کشمیری الاصل دہلوی مولد است نوشتہ اند کہ در فارسے ہم صاحب دیوان است گاہی ریختہ ہم می گفت از وست

حال دل شوریده کہون کس سی غریب آہ — وہ درد نہین جسکی طبیبون سی دوا ہو

غضنفر تخلص غضنفر علیخان نبیرۂ غلام حسین کروڑہ ساکن لکھنؤ از شاگردان جرأت است ارباب تذکرہ نوشتہ اند کہ از ہمہ شاگردانش ممتاز است فقیر شعری ندیدم کہ نظر بران این معنی باید پذیرفت الابیت اول بسیار رسا پایہ اندازِ استادِ اوست از وست

کہنا تھا اس حریف کو وہ گل سنا سنا — کردی کوئی صدا ت کسی کا کہا سنا
تصویر مین ہوا اوس سی دو بدو ہم — گویا کہ تی ہین پہرون گفتگو ہم
کھینچی دیکھی جو کل تصویر مجنون — تو گویا بیٹھے ہین بس ہوبہو ہم
لایا یوسف کا مصور جو دکھانی نقشہ — لگی اوس نقشی سی وہ اپنا ملانی نقشہ

غلام تخلص راجہ گوپال ناتھ خلف مرزا راجہ رام ناتھ از مقربان حضرت شاہ عالم بودہ وبہ ہمین رعایت غلام تخلص می کردہ ادراست

بعد ہم ایسے گہی ہم ہون غلام اوس خوبرو کی — شکین دو اللہ تا روز قیامت دوسری کروٹ
خدا دی تو ندیکہ گوشش بر آوازہ ہین قاصد — مژدہ تو ہمین یار کی آنیکا سنا دی

غلامی تخلص شاہ غلام محمد از معاصران حاتم است ادراست

گل جسکی نظر سی گذری میری دستی — پھر آج وہی دور سی قاتل نظر آوے

غمگین تخلص میر سید علی خلف الصدق میر سید محمد مغفور کہ برادر شاہ نظام الدین احمد قادری است کہ در عہد فرخ سیر بہ اختیار نظم ونسق صوبہ جہان آباد دہلی بودہ ادراست

توفی جیا دنیا طلسم پیدا کیا — بال و پر توڑ قفس سی مجھے آزاد کیا
مہربان کوئی مرا جز ستم دلدار نہین — خس کا شعلی کی سوا اور خریدار نہین

فقیر تخلص از مردم شکوہ آباد است از نکارت اوست

الٹی کچھ زلف کے سیمین مزا ہے — آیا ہم جو اسکے ہین مزا سے

قلی تخلص شیخ عبد الغنی از اشخاص شاہ منصب معاملات سہارن پور است اور است

نہیں ہی نظر میں بدم چشم بدین — پنہان ہم نے پردہ کیسے پیکار پا پا

غواص تخلص از دکن است و در زمرهٔ شعرای سلف معدود. از وست

تا منہ دیکھہ بلبل پھول سی بیزار ہو جاوے	اگر گل تجھہ تلک پہونچی گلی کا ہار ہو جاوے

حرف الفا

فارغ تخلص میر احمد خان همین پرورده تربیت یافته نظر اعظم الدوله میر محمد خان سرور تخلص است مردی نیکو اطوار است و به خصال تحسین خلق و جودت طبع معروف براقم آشناست این دو سه بیت از کلامش ثبت افتاد

اپنی دیوانیکا تو شوق گرفتاری تو دیکھہ	پاؤن مرکے بھی نہ نکلی حلقۂ زنجیر سے
خط لیلی نہ اوس سی جو مری نامہ بر آئی	یہان شرم سی آتی نہین اوداپنی گھر آئی
کیا چین سی جا قبر مین آرام کرون گا	دم بھر بھی اگر موت سی وہ پیشتر آئی

فارغ تخلص از احوالش اطلاعی دست بهم نداد مطلعی از و ثبت افتاد

قطرۂ اشک جو نکلا سو وہ گوہر نکلا	بعد مدت کی مری چشم کا جوہر نکلا

فارغ تخلص فارغ شاه اصلش از دہلی است در عنفوان شباب که آمیزش ارباب دنیا کرده بی نیازانه درخور چه میگذراند از ثقات معتبر شنیدم که بمشرب باطن مشتهر است بلکه جذب بر سلوک غالب او است

ممکن نہین جو حرف قضا ہو جبین سی دور	جب نقش ہو چکا نہین ہوتا نگین سی دور

فارغ تخلص ملند سنگ از سکان دہلی و شاگرد حاتم است از وست

دو ہی دیکھہ مجھی چین بچین ہوتا ہی	تا کہ کچھہ کہہ سکون بلبی کہانی تیری

فایز تخلص چشم از جمالش و گوش از حالش بی بهره است از وست

کل بلنگا وہ گلی غیرون کی یہ آیا جو دھیان	بس ہلال عید مجکو نیش عقرب ہو گیا

فدا تخلص معروف به فدا شاه اسمش سید محمد علی از سکنای لوہاری من متعلقات سہارنپور پیشتر معاش به پیشه سپاهگری میکرد آخر خوف معاد غالب آمده دنیا را با اہل دنیا گذاشته مجرد از سیر و سفر میگذراند چند عزیزی حکایت کنند

کہ بہمین تقریب رو باین مصرعہ کردہ مردی بود خوش اختلاط بذلہ سنج از فدائیان فن شعر ابیات تر و خشک از طبعش می تراوید احباب بظرافت زیادہ از اندازہ می ستودندش عاقبت مائل بہزل گشت فقتش را ازین دنیا پانزدہم سال است پیمان مگر آمدن زدہ بود چون وفا نشد بگمان است کہ کاتب قضا نامش از لوح ہستی زدہ باشد باجملہ او راست

اوس سی مین اور مجھسی وہ باہم رہا — ایک مدت تک یہی عالم رہا
جس نی کھایا ہے تیر مژگان کا — اوسکے نزدیک پہانس ہی بہالا

فدا تخلص میر عبد الصمد از طلبای دہلی است او راست +

جو درد دل کا لکھون یار کو مین سے کاغذ — تو اشک یہان تلک آڑہی کہ بہ چلی کاغذ

فدا تخلص فدا حسین خان از مغول است مسکنش لکھنؤ اولاً افکارش از نظر میر ممنون در آوردہ بود ثانیاً مصحفی گرویدہ بزرگان ویرا در فن رمل مہارتی مطلوب در طب سلیقہ مرغوب بود او راست +

تیرے جو نگاہ مین سبک ہین — ہر ایک کی سے بہ بار ہین ہم
کیا کوئی سر جہکا کی ہو وہی ذلیل — ہا تھہ تیرا کبھی اوٹھا ہے نہین
ناکام کیا رہینگی کچھہ کام کر رہینگی — بدنام ہون گی تو بھی ایک نام کر رہینگی
دہان ہمکنار غیر سے وہ رشک ماہ ہی — یہان کنج غم مین شکوۂ بخت سیاہ ہی
نہین کہاتا وہ قسم غیر کی گہر جانیکے — سچ جو پوچھو تو یہی بات ہی مر جانیکی
ظالم یہ جرم دل ہی کہ عاشق ترا ہوا — قتل فدا عبث ہے کہ وہ بیگناہ ہی

فدا تخلص امام الدین نام شخصی است از فرید آباد او راست

تو بات بات مین ہوتا ہی بسکہ مجہسے آزردہ — یہی تو کچھہ نہین اے دلربا تری باتین

فدا تخلص لچھی رام از سکنای دہلی وتلامذہ سودا است او راست ٭

گذشتہ حسن کا اب تک نشان باقی ہی — نہون فریفتہ کیونکر کہ آن باقی ہی
کہا جو اون سی کہ مین دل تو کرچکا ہون فدا — تو ہنسکی بولی ابھی تجہہ مین جان باقی ہی

فدا تخلص عاقبت محمود خان صدر الصدور مرد مهذب بشوق کسب علم داشت او راست

چون شمع ضبط نالہ تو مین نے کیا فدا / پہ بس چلا نہ گریہ بے اختیار سی

فدائی تخلص مرزا عظیم بیگ نام از تاجران است او راست

یار گوشے مین ہی اور عیش سی پابوسی کے / نقش پا تک بھی مری دربی جاسوسی ہے

فدوی تخلص باسم مکند لقب لال پیسری بوده است بدولت اسلام فائز شده از اهل لاهور است درین معموره آمده با سودا طرف شده سودا ہجو او اهاجی رکیکه گفته که مشهور است از شاگردان شاه صابر علی صابر تخلص شمرده میشود گویند که نقش محبت ساده رویان دلخواه دل نشین داشت و بآن تقریب چند بار جنگها آورده و زخمها برداشته آخر با سرکار نواب ضابطه خان ملازم شده بعالم آخرت رفت و بعض اهل تذکره وی را از مغول دانسته فدائی بیگ نوشته اند باجمله این اشعار از وست

بعد مرنی کی بھٹکتا ہون تہ خاک ہنوز / ساتھ پھرتی ہی مری گردش افلاک ہنوز

چشم پر آب ہی اور تس پہ جگر جلتا ہی / کیا قیامت ہی کہ برسات مین گھر جلتا ہی

آوارہ و سرگشتہ نہ دیوار نہ در کے / سمجھا یہ کسیطرح ہم نہ ادہر کی نہ ادہر کی

یہ سرو نہین باغ مین ہے آہ کسی کے / تس پر نہین تھکتا ہے چمن راہ کسی

فدوی تخلص میر فضل علی نام شاعری بوده او راست

یار سی ہی لطف می کا آہ یہ ہو وہ ہو / پر کوئی محفل سے ہی ساقی وہ یہ ہو وہ ہو

فدوی تخلص محمد حسن لاہوری در آغاز جوانی رخت بدہلی کشیده شاه مبارک آبرو را باستادی گزیده درویشانه زندگی میکرد او راست

یار ہم سی جو سدا چین بجبین رہتا ہی / نہین معلوم بلا کون سی پیش آئی ہی

فدوی تخلص مرزا محمد علی نام مشہور به مرزا جبو از سکنای جہان آباد بوقایع نگاری حضور احمد شاه مامور بود آخر الامر بعظیم آباد رسید و بعد فوت انشاه گستاخی عشق نمود و شور عشق در سر داشت عاقبت خود را بدامن ... از

صاحبدلان آویخته اند و بیت

گالیان کیونکر ندیوی تو فی فدوی چھیڑ چھیڑ
ایک تو وہ تھا ہی اوسکو اور بھی بدخو کیا

گلہ آپسمین ایسا ہے کبھو تھا
تکلف برطرف ایسا ہے نو تھا

تجھسی ہوتے ہین دردمند جدا
گو کرے کوئی بند بند جدا

ق

شب ہجران سے اور تو فدوی
ہمین تقریر کر نہین آتے

پہ یہ وہ رات ہے کہ جسکے ہمین
صبح ہوتے نظر نہین آتی

چل ساتھہ کہ حسرت دل محروم سی نکلے
عاشق کا جنازہ ہے ذرا دہوم سی نکلے

فراغ تخلص محمد فراغ در شاہجہان آباد اطفال را درس می داد او راست

روتا ہی فراغ آج تری کوچی مین بیا ہی
دل توڑنی اسطرح نہ زنہار کسی کا

فراسو تخلص باسم می کند از طایفہ نصاریست بسرکار زیب النسا بیگم زن سمرو فرانسیس بخدمات متعلقہ ذخیرہا اندوز کامرانی ماندہ سخن بر خیراتی خان دلسوز عرض کردہ او راست

ہی خواب مین دیکھا تو بتا ہم بھی ملین گے
قسمت سے نہ گر خواب کی تعبیر اولٹ جا

و این شعر را بنام اوستادش ہم نوشتہ اند

فرخ تخلص میر فرخ علی از سکنای جہان آباد دہلی است او راست

چشم سی نور گیا تن سی توان دل سی صبر
ہجر مین تیری جدا مجھسی ہوا کیا کیا کچھ

فرح تخلص فرح بخش شوخ بازاریست و بادلدادہ خویش گرم دلبری و دلداری ساکنہ از کانٹھ است کہ معمورہ ایست در بلاد مشرق او راست

ہماری قتل کی تدبیر بی تقصیر ہوتی ہی
نگاہ پاک کی شاید یہی تاثیر ہوتی ہی

فرحت تخلص امیر علی نام دہلوی از تلامذہ حکیم میر عزت اللہ خان عشق است روزہا ست کہ بہ گزر علاقہ از وطن بہ لکھنو سفر کردہ او راست

رات کو شمع صفت خوب رولایا اوسکو
قصہ درد جدائی جو کہا یاسے مل

ملا جو تلووں سے نرگس سمجھ کر — سنا تھی وہ چشم تری کسو کے
نہ پہنچا دل اپنا نہ پہنچا یہ فرصت — لگی کیا سے کافر نظر تجھے کسو کے

فروغ تخلص میر روشن علیخان فرزند اکبر علیخان از روشن ستارگان است هنگام مشق سخن از میر ممنون سعادت روشن کرده است

تاریک کلبہ اپنا کیا ہو فروغ روشن — گھر میں کبھی ہمارے وہ شمع رو نہ آیا

فریاد حالش هیچ معلوم نشد مگر اینقدر که شخصی در مشاعره‌هاے شعر غزلہاے طرح میخواند این ابیات از انجمله است

چین پایا وہ لیس مرون دل بیتاب نے — گوشۂ مرقد ہمیں آغوش مادر ہو گیا
قتل کا اپنی لکھا ہی میں نے مضمون بہ شمشیر — واسطے میرے یہ سارا دیوان محضر ہو گیا
تلخی ہجران مری کام آئی آخر ورنہ بد — زہر بھی میں نے پیا تو شیر مادر ہو گیا

فراق تخلص حکیم ثناء الله خان برادرزاده هدایت تخلص از مشاهیر اهل سخن جهان آباد است و از خواجه میر درد هم کسب باطن هم کسب شعر نموده در طب شایسته مهارت داشت فکرش شسته و صاف طبعش خالی از اعوجاج و اعتساف وفاتش به سالی چند آمده صاحب دیوان است این اشعار او راست

یہاں تلک ہوں سبکرو رہ عدم میں فراق — قدم جو رکھوں تو نقش قدم نہیں اٹھتا
صاف دل کو کیا اور داغ جگر کو دھویا — کام کیا کیا نہ مرے دیدۂ تر سے نکلا
بعد مرنے کے بھی ایک گردش رہی ہمکو مدام — مشت خاک اپنی رہی سے کچھ پیمانہ بنا
انگلیاں گھس گئیں یہاں ہاتھونکی ملتے ملتے — لیکن افسوس نوشتہ نہ مٹا قسمت کا
یہ غم ہی ساغر و مینا سے کہ میرے بعد — ذرا سبھی تمکو نہیں منہ کوئی لگانیکا
حسرت ذرا بھی دل سے نہ نکلی ہزار حیف — نکلا اگر وہ گھر سے ادھر ہی نکل گیا
سمجھی تھے دام زلف سیہ ہی بلاء جان — پر کیا کریں کہ لگ گئے قسمت سے کھینچ کر
ہیں کس کی ہاتھ جو سینے پہ اپنی دیکھوں ہوں — لگا ہی دل مجھے ہوتا ہے خار سا معلوم
خلش آتی ہیں پاؤں کی تیری ٹھوکرین ظالم — سر کو کبھو قدموں سے اوٹھانیکے نہیں ہم

آنا یہ ہچکیون کا ہے مجھے بے سبب نہین
بھولی ہی اوس نے یاد کیا ہو عجب نہین

آنکھ اوس شوخ ستمگر سے لڑا بیٹھی ہین
بس چلے یا نچلے جی تو چلا بیٹھے ہین

رہتا ہی عاشقون سی از بس ہجوم در پہ
ہو جائیگا گھر اوسکا بازار رفتہ رفتہ

دامن تلک گیا تھا کہین اوسکی دست ہم
اللہ ری نازکی وہین چپکے سے سرک گئی (?)

فراقی تخلص پیچم کشور نبیرہ راجہ جگل کشور باد فروش کہ اخوانش گوش آشنای صغیر و کبیر است وے ترک علائق نمودہ اطراف عالم را بگام سیاحت پیمودہ از افکار اوست

ہوئین آنکھین گلابی روتے روتی
گلابی کے نہ دیکھے شکل افسوس

فرہاد تخلص میر ببر علی از مردم فیض آباد و تلامذہ میر حسن صاحب مثنوی مشہور بودہ از وست

مری چاہ سے وہ بت رام کیا ہوتا
خدا کا گر نہ فرہاد چاہتا

فصیح تخلص مرزا جعفر علی از شعرای لکھنؤ است استفاضہ سخن از خدمت ناسخ نمودہ از وست +

یہ تو قسمت مین کہان تھا کہ کرون کسب کمال
سیکھا سے مین بھی افسوس کہ کامل نہوا

مجھ مین ایک عیب بڑا ہی کہ وفادار ہون مین
تم مین دو وصف ہین بد خو بھی ہو مغرور بھی ہو

فضل تخلص فضل مولی خان از سرزمین لکھنؤ بودہ مردے خوش وضعی نیکو سیرت و جوانے زیبا صورت خوش اختلاط گرم خون بجہان آباد وہم آمدہ و قصیدہ بمدح شاہ اکبر خواندہ و خطاب وحید عصر افضل الشعرا یافت شوخ طبعی بود شعر کمتر گفتی و اکثر اشعار دیگران بنام خود خواندی و با آنکہ از علم بہرہ نداشت ہیچکس بجا لفظش پی نہ بردا اما آخر خود را بلاف و گزاف بسرقہ رسوا و بدنام کرد و بہ کلکتہ رفت و از آن جا باز گشتہ بمصاحبت نواب مرشد آباد نام برآورد و با شعرا بسلسلہ و مروت پیش آمدی حیف است کہ نوجوان مرد این دو سہ بیت بنامش شہرت دارد

اودی مسی وہ اوسکی لگی ہی یہ حرف ہے
لب وہ کہ لعل کی بھی نگینے یہ حرف ہی

دل خیال زلف سی اوسکی زبس مجبور ہی
صبح محشر بھی مجھی شام شب دیجور ہی

بیان

فغان تخلص اشرف خان مخاطب بہ کوکلتاش خان کوکۂ احمد شاہ بادشاہ کہ بہ ترکی برادر رضاعی را گویند زانوی ادب بخدمت علی قلی خان ندیم تہ کردہ از اہل ثروت بودہ ازینجا نقل و حرکت و بہ عظیم آباد سکونت اختیار کردہ و در سنہ ۱۱۹۶ ازین خاکدان بہ بہشت جاودان نقل کرد او راست

کرتا ہی وصل مین در و دیوار پہ نظر ✦ تجھکو مزا پڑا ہے فغان انتظار کا
ممکن نہین کہ بخیر ہو وہی رکاب مین ✦ تجھکو خدا ملائے ہمارے مزار پر
کیا تو شب فراق مین جیتا رہا فغان ✦ یہان تک گمان نہ تھا تری صبر و قرار کا
شکوہ کری ہی تو جو مری اشک سرخ کا ✦ تیری کب آستین مری لوہو سی بھر گئی
تنہا اگر مین یار کو پاؤن تو یہ کہون ✦ انصاف کو بچھوڑ محبت اگر گئی
آخر فغان وہی ہی او سی کیون بہلا دیا ✦ وہ کیا ہوئے تپاک وہ الفت کدھر گئی
عشاق تیری گرمی بازار کر گئے ✦ اس جنس کو گران یہ خریدار کر گئے
مین مرگیا پہ آہ نہ پوچھا فغان تجھے ✦ درد جگر کیسا ہی یہ بیمار کون ہے
تحمل آتش غم مین دل بیتاب کیا جانے ✦ ٹھہرنا ایکدم بھی آگ پہ سیماب کیا جانے
قاصد جو نامہ پہنچا کوی یار سی ✦ خفت بھی ہوئی دل امیدوار کی
تیری ہی قول سی پوچھی اس غم کو ہان فغان ✦ الفت تری بلا ہے کسی کو خدا نہ دی
نہ کھولیں تری بند قبا تو گیا سمجھے ✦ دل گرفتہ کو ظالم کبھی تو وا کیجے

فقیر تخلص میر فقیر اللہ نام در عہد کہ شعرا بحضور شاہ عالم بادشاہ شرف اندوختہ از گیت و دوہرہ ہم آگاہ بود اخلاق مہذب و رشت احیاناً پاس خاطر یاران را فکر ریختہ میکرد او راست

میری سحاب چشم کو نیسان پہ ہی شرف ✦ ہی کون سی گھڑی کہ یہ گوہر فشان نہین
صافی دلون کی دید کو مانع نہین حجاب ✦ عینک سی ہی وہ چند ضیای بصر مجھی

فقیر تخلص میر شمس الدین دہلوی از بنی عباس است در دو ہمہ زبان دستگاہی معقول دارد ولاسیما در عروض و قافیہ بی نظیر وقت خویش است

رساله جات تصنیف کرده وی بدین مدعا گواه در سنه ۱۲ بعد کسب سعادت زیارت حرمین شریفین زاد الله شرفاً و تعظیماً هنگام بازگشت زورق حیاتش طوفانی شد گاهی ریخته هم گفتی این اشعار از وست

خال اوسکی بیاض گردن کا
نقطهٔ انتخاب ہے گویا

ہی غرض دید سی بیان کا مہ تکلف سے نہیں
خواه ادہر بیٹھ گئی خواہ اودہر بیٹھ گئی

کم ہی آواز تری کوچی کی باشندون کا
نالی کرنی سے مگر اونکی گلی بیٹھ گئی

فگار تخلص میر حسین نبیره میر فقیر الله فقیر سید بیست دل فگار وطنش ہمین بلده خلد آثار سخن را به مرزا اسد الله خان غالب گذرانیده از وست

دیکھ آئینہ کو اوسی کیا اس لیی ٹکڑی ہی
یعنی سب مجھ کسو واسطے جھسا نظر آیا

کرتا ہی غنچہ تری دہان کی برابری
شاید یہ اپنی بھول گیا ہی دہن کی بو

فگار تخلص مرزا قطب علی بیگ شخصی است از دہلی این بیت از تذکره اعظم الدوله نوشته اند

مست پوچھ فگار اپتو مرا سکن ویرانہ
مانند بگولے کے سدا اپنے وطنی ہی

فیض تخلص پنڈت کرپاکشن کشمیری از موزونان لکھنؤ است او بدین گونه حرف می زند

لوٹتی خون مین تہ خاک سی بسمل آکر
دیکھتا میری تڑپنی کو جو قاتل آکر

فیض تخلص میر فیض علی پسر میر تقی مرحوم است در سرکار وزیر الممالک با پدرش بسر می برد آورده اند که غرور سخنگوی بسیار داشته و فقیر از ایشان شعری مصداق دعوی ندیدم یارب تگ ناز ششی ایشان بر شاعری پدر باشد والعجب کل العجب که بمقتضای الولد سر لابیه دعوی را آموختند نه جوهری گذاشتند خلاصه این ابیات او ست

گل کہا ہوئی تھے جنکی سے لیے جسم نا چیز
وہ پہول بہی نہ لاسکے گئے دو ہزار یہ

شوق مین تری کنار و بوس کی اہی مجسم
مثل غنچی کی مانند ہو جاتی ہین سب آغوش تمام

کدورت جب نه تب اندازسی نکلاهی کی تری	ہماری خاک اوس کوچی مین کب تونی صبا رکھی

حرف القاف

قائم تخلص شیخ محمد قیام الدین از سکنای چاندپور وارشد تلامذه مرزا رفیع سوداست شاعریست خوش گفتار بلند پایه موزونیست عالی مقدار گرانمایه و انچه بعض ناشناسان سخن به مکانت سودا می شمارندش حرف در دیوانگی شان از جنون است از بهره اندوزان دانش نباید پستی زمین را با فراز فلک یکی دانستن و ارباب بصیرت چشم از حق نتوانند بست چگونه ذره را آفتاب میتوان گفتن بهرحال قائم در سخن دستگاهی دلپسند دارد گو بپایه سودا نباشد احاطه به اصناف او را ایسر است لاسیما در قطعات و رباعیات مضامینی که دلالت بر شوخی فکرش کند از طبعش تراویده پیشتر محل سکونتش از اخلاف فخر بود که قحط رجال است و مجمع اهل کمال نسبت تالیف تذکره قائم هم کرده اند وفاتش در سنه ۱۲ هجری اتفاق افتاد و این ابیات از دیوان او ملتقط شده و درین اوراق نگارش یافت

قسمت کو دیکھہ ٹوٹی ہی جاکر کہان کمند	کچھہ دور اپنی ہاتھہ سی جب بام رہ گیا
غیر سی ملنا تمہارا سنکی گو ہم چپ رہے	پر سنا ہوگا کہ تمکو ایک جہان نی کیا کہا
تا بہ فلک نالہ تو پہونچا تھا رات	مین سے ہے کچھہ اللہ کا ڈر گیا
کوچہ گردی دل مجنون نی مری سیکھی ایجاد	سبتدل جانکی ڈھب بادیہ پیمائی کا
ٹوٹا جو کعبہ کون سی یہ جای غم ہی شیخ	کچھہ قصر دل نہین کہ بنایا نجائیگا
فلک جو دی تو خدائی تو لی نہ اب قائم	وہ دن گئی کہ ارادہ تھا بادشاہی کا
ناصح تو کہے ہے یون کہ گویا	ہی دل پہ کچھہ اختیار میرا
جہان مین شہرہ نہین مجنون کی ذلتین قائم	سو بار کی عہد مین تری وہ نیکنام ہوا
بیدماغی سی نہ اوس تک دل رنجور گیا	مرتبہ عشق کا یہان حسن سی بھی ہو گیا

معاملہ ہی یہ دل کا اسی سے کہے گا وہ کیا
پیچ کہ جھوٹ ہی دعوی دوستی لیکن
لی گیا خاک مین ہمراہ دل اپنا قائم
ہر دم آتی ہے مین بے ہون نادم
سب آئنہ کو تغیر آتی ہے پیارے
نہ وعدہ اوسکی ساتھہ نہ پیغام کیا کہون
مستعد دل تھا وہ تری چشم سی پیاری مضمون
ظالم قسمت سی سادہ دلی یہ تو ستم
قائم خضر وسکیا ہی اب اوس جنگجو سی صلح
طوفان گریہ کی ہی مری صد عمر نوح
ہنسنی کا یار سی ہی کوئی طور ہی کہ آج
جھگڑا قائم وصل کی شب ہی کیا شادی کہ یہان
سب کو آیا ہی تری حسن کا یہان طور پسند
جو سوز عشق کا جیسا چاہیے ہان نہین قایم
نالون سی عندلیب کی آیا ہی جی یہ تنگ
تھا موسے آمد مین کوئی اوسکی کہ ناگاہ
گر زیست ہی تجھہ تلک تو پھر کیا
جھگڑا ہی اشک گرم مرا آہ سرد سی
منہ تقصیر ہی چاہون گا مین اوس سی ایدل
زبان عشق شکایت سی لال ہے ورنہ
دو جہان سے ملین تو بس ہے ہمین
ای تنکو دل جو نگہہ کو تو یہ دشوار نہین
ہی کی توبہ کو قدرت ہوسکی قائم لیکن

چیا بہر کے ہمین ساتھہ آپ جاتا تھا
کبھی ہمین بھی تو ایکبار آزماتا تھا
شاید اس جنس کا یہان جنس پیدا نہ تھا
کیا کرون چپ رہا نہین جاتا
کسی کا دل ہی وہ جسنی یہ انتقام لیا
پوچھی کوئی سبب جو مرے انتظار کا
جو ستم چرخ جفا پیشہ نے ایجاد کیا
روٹھا تھا آپ ہی مجھہ سی مین او آپ ہی من گیا
مدت ہوئی کہ جان سی مین ہاتھہ دہو چکا
دریا نہین کہ آج چڑھا کل اوتر گیا
قائم نی تری ہاتھہ سی گھبرا کی رو دیا
گرچہ جھگڑی ہین کوئی دم مین ہو جاتی ہی صلح
گرچہ ہر ایک کے زمانہ مین ہای ایک اور پسند
تو کیا مین جاون کا دیکھی بہشت مین انکش
کسی نی مری مزار پہ لا کر چڑھائی گل
لیجا نہ گھر سے کہین باہر تپش دل
صدقے تری مرے جائینگے ہم
وکہین تو بلی جو چھپی ہے تو سترش پیدا کہ ہم
تاکہ تو خاموش ہو دیتی سی وہ دشنام کہین
ہم ایک گلہ کی تیری سو جواب کہتی ہین
یہان کچھہ اسنے تو احتیاج نہین
لیک ہم دیکھتی پھرتی ہو خریدار نہین
کی طلب اب بھی جو ملجائی تو انکار نہین

قائم اوسے تجھسی طلب بوسکی کیونکر کیجیے
یارا گر چاہتا ہے وہ سے قائم
کہتا ہی آئینہ کہ ہے تجھسا ہی ایک وہ
قائم یہ جی مین ہی کہ تقید سی شیخ کی
آتا ہون ہون ذلیل جو پوچھی ہی یہ کوئی
قائم یہی قضا ہی اگر اس دہر سے تو خیر
خاتم دست سلیمان ہون قائم مین عزیز
سنگ کو آب کرین پل مین ہماری باتین
ہان وہ تو آدمی ہین کہ جنسی تمہین ہی ربط
شیشہ سان جلنے کو صانع نے بنایا ہمکو
شیخ جی تمنے نہ سمجھا یہ کرامات سے راہ
ہر گلی کوچہ ہی بستی کا پراچی سے دکان
قائم کی حال سی تعرض عبث کہ ہیچ
بعد خط آنیکی تھا اوس سی وفا کا احتمال
دنیا مین ہم رہی تو کئے دن پہ اسطرح
قائم کو اپنی بزم سی جانے نہ دی کہ یار
ساتھیا دور کیا کرے ہی تمام
خدا نکردہ اوسی غیر سے تو کیا سروکار
نہ زخم سینہ ہی کر اور مجھکو تنگ کر ناصح
مفت یکدم ہون مین دل تو بھی کوئی لیتا نہین
صورت مین تری گر نظر آ دے ملک الموت
گو تم سے ملے نہ تو ہم بھی نہ مر گئے
رکھینگی کب تک ای قطرہ اشکبار ہمین

یون وہ نادان ہی پہ اتنا تو بدآموز نہین
جان کچھ دل سے تو نیا د نہین
باور نہین تو لا مین تیری روبرو کر دون
ابھی جو مین نماز کرون بی وضو کرون
تو چاہتا ہی اوسکو تو کہتا ہون مین نہین
کھلنی کے ایک دل کی بھی جسمین جگہ نہین
سخت پچتائی وہ جو ہاتھ سی کھونی مجھکو
لیکن افسوس یہی ہی کہ کہان سنتی ہو
کیا شکوہ تمسی روئی اپنے نصیب کو
جسکی مین ہاتھ پڑا اوس نی جلایا مجھکو
کیا قباحت ہی نکلنے مین خدا بات کی راہ
واجبان ہو سکے اوٹھی اسکے بیان سے
ایسا گرا نہین کہ وہ تجھسی سنبھل سکی
لیک وہان تک عمر نی اپنی وفاداری نکی
دشمن کے گھر مین جیسی کوئی مہمان رہی
ہی کیا برا جو مفت مین ایک شعر خوان ہو
آپ ہی اب یہ دور چلتا ہی
تھی ایک بات ہماری ہی یہ جلانے کے
کہ دم اپنا سما سکتا نہین پہلی ہی تنگی ہی
ہان نگار اس ہی ہی کچھ جسستی پہنچی
جی دینا کسیطرح سی دشوار نہو مجھے
کہنی کو رہ گیا یہ سخن ورنہ آج گذر گئے
اب کیا کبھی ڈوبینگے جل تھل تو بھر گئی

دو چشمہ ہیں یادگار دوران ٭
کیا پوچھتے ہو موجب آزردگی یار
فی نالی میں تاثیر ہی نہ آہ میں یہان درد
عشق تو قائم نہوا آپ سے ٭
وکی پوچھا جو میسر ہو تو آ کیونکہ وصال
کہتا ہین نہیں کہ ظلم ہے بد
کسی بلا میں پھنسی قید ہوئی جان سی جا ہے
بتون کی دید کو جاتا ہون دیر میں قائم
قائم آیا ہے پھر وہ بن ٹھن کر ٭
آخر تو ختم عشق سی کرتی ہیں مجھکو قتل
دشمنی سی ایک اونی کی ہی قائم جای خوف
کس دل پہ داغ غم فی نہ تیری بہار کے

تیرا ستم اپنے جان فشانی
دل لیکے مدت ہوئی اب جان طلبی ہے
معلوم ہو کسطرح سے تجھے چاہ کسی کے
اور سے کچھ پیشہ کیا چاہیے ٭
ہنسکی کہنی لگا طالع کی مددگاری سی
پہ خوب تو میسر بان نہیں ہی
پہ آدمی کو خدا تجھہ پہ مبتلا نکری
مجھی کچھ اور ارادہ نہیں خدا نکرے
دیکھیں کس کس سی اب بگڑتی ہی
یکبار اوسکی مجھی تو کریں روبرو سے
واحی اوس پہ جس کسی سی خصمی افلاک ہی
اللہ رے دھوم اب کی برس لالہ زار کو

قاسم تخلص سید قاسم علیخان بیسر عطا حسین خان تحسین صاحب نوطرز مرصع کہ انشا طلب بہ مرصع رقم بودہ در فن موسیقی مہارت خوشی دارد سابقا خدمت تحصیل محالات بسرکار انگریزی داشتہ اکنون در لکھنو میگذراند اوراست

ایک بوسی کے عوض دین اوسنی لاکھون گالیان
مالا ہر آبلہ ہے کہربا کے سبحہ کا دانہ
نہین کر دیا رشک فلک رفتار جانان نی
ہوئی ان ہوئی تو جیسین گے نہیں جان سی گذر
مری صداع کو صندل سے فایدہ معلوم
سیکڑون دریا بھری ہین چشم گریان مین مری
داغ عطا تم نہین ہو دوزخ کے گرفتاری کا

بہشت لذت کی تقصیر سے نہ پیدا ہین
نہیں تو کیون کشش ہی اسقدر کانٹون کی صحرا کو
فروغ پنجۂ خورشید ہی ہر نقش میں پا کی
ہماری زیست و مرگ آپکی زبان میں ہے
علاج اس کا کسی سنگ آستان میں ہے
پہر بہی یہ کمبخت ہر دم تشنۂ دیدار ہے
بیقراری نے دیا عالم سیماب مجھے

قاسم تخلص حکیم میر قدرت اللہ خان از مردم مشہور دہلی است با مولانا فخر الدین

اعتقاد وافر داشته از مریدان خدمت ایشان است عمر معقولے دریافته امروز وفاتش را سال چارمین است تذکره درحال فکر ریخته نگاشته است و بملاحظه نرسیده صاحب دیوان است و این اشعار منتخب ازان است

مین مد نظر اپنے کچھ کام نہین رکھتا — آغاز محبت یہان انجام نہین رکھتا
ہاتین ہی رخصت سیر چمن ہو ٹک جیا — کہ ابکی شور ہے ظالم بہار آنے کا
قاسم کی ساتھ بادہ خوری تھی تمام شب — اور نام سی ہی اوسکی تجاہل علی الصباح
سر بسر قول ترا ای بت خود کام غلط — دن غلط رات غلط صبح غلط شام غلط
وہ آئی بغل مین کہین یا جی ہی نکل جائے — مٹ جائی کسو طرح تو یارب خلش دل
دشنام دی سناتی ہو روٹھی کو آن مین — کیا جانیے کیا فسون ہی تمہاری زبان مین
جان جاوی یا رہی قاسم یہ دیکھین گے ہمی اوسی — ہی ارادہ یہ مصمم دیکھیے کیسے سے بنے
تفصیل سے کہہ قاسم حال دل دیوانہ — ہمسی نہ چھپا ظالم ہم یار ہین یاروں کے
مسلمانون اوسی پیدا ہو گیا جیا ی عاشق — وہ نصرانی بچہ جیسے عیسی نفس تو ہی یہ کافر ہی

قاسم تخلص میر قاسم علی نام موطنش بریلی بودہ اوراست +

یقین ہے العطش گویان دم آخر مرون گا مین ٭
پیا سا ہون ترے آب دم شمشیر برّان کا ٭

قاصد تخلص مرزا بیر علی بیگ شخصی است از دھلی اصلاح سخن از شنا ء اللہ خان فراق گرفته اوراست

یاد کس گلرو کی اس دل کو نہ آکت آگئی — آہ کر سکتا نہین ایسی نقاہت آگئی

قابل تخلص مرزا اسد علی بخت شخصی است از دودهٔ تیموریه اکتساب سخن از ابراہیم ذوق کرده اوراست

سامنی میرے غیر سے تو ملے — ستم اس سے زیادہ کیا ہوگا
کیا جو قتل مجھے تو نے آج خوب کیا — کہ مین عذاب سے چھوٹا تجھی ثواب ہوا
احوال گریہ سنکی مرا یار نے کہا — ای لو ابھی [illegible] عشق میں [illegible]

تم جو کہتی ہو جاؤ تم یہان سے	ایسی جائینگے پھر نہ آئینگے ہم
مر ہی جاتا ہے عشق مین بہتیرا	نہ جئینگے نہ رنج اوٹھائینگے ہم

قبول تخلص مغنی بیگ از سخنگویان مشہور پارسی است احیانا بفکر ریختہ ہم میپرداخت او راست

دل یون خیال زلف مین پھرتا ہی نعرہ زن	تاریک شب مین جیسی کوئی پاسبان پھر

قدرت تخلص شاہ قدرت اللہ از سخن سنجان مشہور است سلسلۂ ارادتش بشاہ عبدالعزیز شکربار علیہ الرحمۃ اللہ العزیز الغفار میرسد میر شمس الدین فقیر را ابن عم میشود وطن اصلی وی دہلی و در مرشد آباد سکونت ورزیدہ در سنہ ۱۲۰۱ ہجری ازین جہان سرای بوطن اصلی نقل کردہ و آنانکہ او را از عظیم آباد دانستہ اند غلط کردہ اند بالجملہ قدرت در شاعری قدرت و قوت عظیم دارد عمری بمشق بودہ طبع رسا داشتہ اشعار خوش ادا گفتہ این ابیات از نتائج افکار اوست

ہنگامۂ بہار دو روزہ اب بسر آیا	ای بادہ کش مژدہ کہ پھر ابر تر آیا
کچھ دیر ہوئے اشک نہین آنکھون سے گرتی	شاید تہ مژگان کوئی لخت جگر آیا
ہوا ہی اوسکی گلو مین گرہ دم اعجاز	تری لبون نی مسیحا سی کیا سوال کیا
بتا پیسی اب دل بیتاب رہ گیا	اپنی تپش مین جل کی یہ سیماب رہ گیا
آگی نہ چل سکا تری کوچی کو چھوڑ کر	خورشید جا کی تا بہ لب بام رہ گیا
جہان نظر پڑی پاؤن تلی سے کاغذ	سمجھ کے نامہ مرا ہاتھ مین نہ لی کاغذ
پہ دل شوریدہ جب ہی ساتھ ہی زیر زمین	شورش ہی رہا قدرت کی مشت خاک مین
پہا لیکو آگر داغ سی چھاتی کی چھڑا دولت	خاشاک کی پہلو مین چھپی آنکہ آتش
ہم چہرہ بتی تعب کی نہین کرتی اپنی قتل	حفظ جاسکے وہ اصلی گر کیجئے انکار عبث
آگی کی دس دن کو لگیو کر نہ سو دفعہ	پہونچی دو آنکہ جو لخت جگر آلودہ نہین
اودہان زبس ناک ماتم مین دیکھی	کیا ہم نی آخر زمین آسمان کو

لب جان بخش کے اوسکی جو پڑی ہی یہ دھوم
لب عیسیٰ پہ مگر تیرے زبان جو سی ہی

ہر آن ایک ستم سے ہر لحظہ ایک جفا ہی
کوچہ ترا ہے ظالم یا دشت کربلا ہی

سینہ اوسکا ہی دل اوسکا ہی جگر اوسکا ہی
تیر بیداد جدھر ہو کے گہی گھر اوسکا ہے

آہ اس کم فرصتی پہ ہو سے نشئے سی کیا سرور
شیشہ تا نہ لے ہو جام زندگی لبریز ہی

حسرت ای صبح چمن ہی چمن چھوٹی ہی
شرح وہ ای شام غریب کہ وطن چھوٹی ہی

نوح کشتی سی خبردار کہ یہان سینے سے
مرہم تازہ ناسور کہن چھوٹے سے

شب ہجران کی مصیبت کہوں کیا قدرت
تن سی جان چھوٹی ہی اور جان سے تن چھوٹی ہی

قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ از اہل رامپور شاگرد قائم چاندپوری نوشتہ اند اوراست

لاکھوں جلائی مردہ صد سالہ آن میں
فیض دم مسیح ہی اوسکے زبان میں

انصاف ہی ضرور ہے ظلم تا کجا
کتنوں کی گھر تو جاتی رہے امتحان میں

قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ نام از تلامذۂ [illegible] فراق است اوراست

زلفوں میں اگر دل یہ گرفتار نہوتا
یون روز مرا آہ شب تار نہوتا

قربان تخلص میر محمد خلف میر کلو حقیر مشورت سخن با انشاء اللہ خان فراق کردہ از وست

کیوں نہ ایک ٹھوکر سی تان جیای صد جانداد ہم (?)
دست بستہ حضور بلبلی جہان استادہ ہو

کر کے برگشتہ نگاہوں میں بتا یہ کہ آہ
بیان مسیحا کی ہوئی جاتی ہی تدبیر الٹی

قربان تخلص قربان علی عظیم آبادی است اوراست

نگاہوں کیوں کہ لیوی اس کمان ابرو کا
کہ آزردہ نہین کرتا ہی کوئی اپنی مہمان کو

قرار تخلص جان محمد بن مرد نقیبا در سرکار وزیر الممالک بہادر جا داشتہ
کلامش را بنظر شاہ شرف الدین بلول (?) در آوردہ است اوراست

ہی ناز سی اوسکی یہی پیغام قضا کا
کیوں نام کیا آپ نی بدنام قضا کا

قرار تخلص میر حسین علی کیفیتش معلوم نیست این شعر از وست

کسطرح قرار اوس سی کرون زور دل زار
سنتا ہی نہیں [illegible]

قرین تخلص شخصی است از شاگردان حسرت او راست

پیارے ہو یا با وفا ہو / غرض تم دل کی لینے میں بلا ہو

قسمت تخلص المخاطب بشمس الدوله خلف نواب بارگاه علی خان استفاده نظم از جعفر علی حسرت نموده از عظمای لکهنؤ است بسرکار مرزا جهاندار شاه اقتدار مطلوب داشته این ابیات او راست

الهی یا تو میری دامن دلدار ہاتھہ آوی / نہیں تو ہاتھہ کی اوسکی کہیں تلوار ہاتھہ آوے
مقدور ہی کسکا جو تری حکم کو ٹالی / ستم جو نہ آوی تو ہیں اوسکا سر آوے

قلندر تخلص حاجت اظهار حالش نیست مصاحب خان آرزو است این دو بیت ازو گزیده آمد

جبتک سر زندگی نہیں ہے / کیا جی کی کروں کہ جی نہیں ہے
تھمتی ہے تھمیگا اشک ناصح / رونا ہے یہ کچھہ ہنسی نہیں ہے

قمر تخلص مرزا قمر الدین المعروف به مرزا حاجی مہین پور مرزا تقی ہوس تربیت یافته قلیل الکلام است او راست

صلح کرتی ہوئی آخر وہ بجنگ آہی گیا / عشق کا نام برا ہی اوسی ننگ آہی گیا
کہتی ہیں شب خستہ گلا کاٹ موا / آدمی تھا غم ہجران سی بتنگ آہی گیا
بچا نہیں ہی کچھہ مری قاتل کا اضطراب / دیکھا تھا اوسنی کب کسی بسمل کا اضطراب

قمر تخلص مرزا قمر طالع میانه پور مرزا ایزد بخش بهادر است که مرزا نیلی عرف ایشان بود و کسب سخن از حافظ عبد الرحمان خان احسان کرده صاحب دیوان است او راست

نہ آئی تاب تو بھی دلکی بیتابی کی ہاتھو سی / قمر پہلو میں وہ رشک قمر ہوتا تو کیا ہوتا
بعد مدت خط لکھا ہی یار نو خط نی تجھی / تو بھی ابتدای قمر شکووں کی دفتر کھول دے

قیس تخلص مرزا احمد علی بیگ مشهور به بدارا بیگ خلف مرزا امداد علی بیگ اصلش از مشهد مقدس بودی در لکهنؤ از شبستان عدم بجلوه گاه وجود قدم نهاده سخن را بحسرت بنمود از نتایج طبع اوست

دل مضطرب کا دیکھا عجب اضطراب اولٹا / ہوا اور مضطر اوسنی جو ذرا نقاب اولٹا
آئینہ دیکھہ دیکھہ کی کہتا تھا کل وہ شوخ / اس عالم شباب نی رسوا کیا مجھی
پھرتا ہوں ہر کسی سی میں القاب پوچھتا / خط کی تری جواب نی رسوا کیا مجھی

حرف الکاف

کامل تخلص پنڈت ٹھاکر داس کشمیری که بالفعل در عدالت بوکالت میگذراند ازوست

پلٹ کر جو دیکھا سر راہ اوسنے	لگا تیر ایک بار کشتی جگر پر

کامل تخلص مرزا کامل بیگ جز نامش دیگر حالش معلوم نشد ازوست

مژگان سی کہنچی دل ابرو کری ہی لگڑی	یہ بات ہنی کھٹکے جب اوس نگاہ ہے
کہنی لگا کہ ترکش جسوقت ہو وی خالی	تلوار پہر نہ کھینچے تو کیا کرے سپاہی

کبیر تخلص حکیم کبیر علی از مردم سنبھل من متعلقات مراد آباد در طب دستگاہی داشته ازوست

ایک ہی پاس سی جی ناک مین آیا ہی کبیر	نیست معلوم اگر ایسی ہی دو چار ملے

کریم تخلص کریم اللہ خان از افاغنه است از افکار اوست

نہ تھی قدرت تجھی گر رو برو جانیکی کریم	نہ پس دیوار ہی جا نالہ سنایا ہوتا

کرم تخلص شیخ غلام ضامن اصلش از کوتانہ بالفعل در شاہجہان آباد بسر می برد مدتہا در حیدر آباد گذرانیده در ریخته و فارسی فکر می کند قوت نظمیه بسیار دارد زانوی ادب بخدمت مومن خان تہ کرده با وجود کمسن سالی مرد شگفته و ظریف است و با راقم آشنا است ابیاتش از و طلبیده [illegible]

تیر نا خورده ہمارے شک سی کیا کیا تڑپا	استخوانوں مین مری دلکی چمکان تیرا
فرہاد و قیس عشق مین سرگرم لاف تھی	خاموش ہو گئی جو مرا نام آگیا
نام کب آسودہ جان لین نالہ ہائی زار کا	سرمۂ آواز ہے سایہ تیرے دیوار کا
ہاتھ ہوویگا مرا اور ترا دامان ہوگا	چاک جب صبح قیامت کا گریبان ہوگا
زلف مژگان سی لپٹی ہی خدا خیر کرے	مشک آلودہ کہین خنجر بران ہوگا
کیا ہی بیہم ہوئی زلف اوسی جو پیچ پہا	ای کرم کہنی کیا حال پریشان تیرا
سو بنگی جو طاقت و تاب و توان تلک	لیکن یہ پوچھتی ہین تجہی سی کہان تلک

چمن چمن ہے موج تبسم نگاہ مین
ڈرہی مجھی فریب کا تیری یہان تلک

اسیری نالی کی پردہ پوشی جنون سے کے
کیا طوق گردن نے کار گریبان

نسبت ہی میری داغ سی کیا گل کو غنچہ لیب
گو آہ سرد و باد سحر دونون ایک ہین

روز شماریان شب ہجر کو کرم
نی شام اوسی نہ اوسکو سحر دونون ایکسان

نقل سی گر چلا ہون کون تماشے
بجز مژگان بہ گردیدہ مجھکو

اہی طفل اشک دیکھیکے بہ باد پیجیو
ہر پارۂ جگر ورق انتخاب ہی

مرا نشو و نما ہی اوس خرام لاوبالی سی
غبار ناتوان کو سرکشی ہی پایمالی سی

گرویان بیٹھون تو اوٹھی جگہ تعظیم سی
خوف ہی شاید کہ صحبت کا اثر ہونی لگی

دامی قسمت اور اخفا ہی ہوا افشای راز
روکتی ہی اشک کی لخت جگر آنی سے کے

اوسکو شہرت کی تمنا مجھی رسوائی سے کے
ہر کوئی آرزو سے نشو و نمار کہتا ہے

کس باغ مین جو رونق گل جلوہ کنان ہی
نکلی سے ہے دہوان سا در فردوس برین

گبرا کی لگی دیکھنے وہ اسے بنا گوش
جب اشک مری آنکھون سے دردانہ سی نکلے

کرم تخلص مرزا حیدر علی بیگ خلف مرزا نیاز علی بیگ باشندۂ دہلی از شاگردان مشہور مصحفی است اورا است

حسرت سی دیکھتا ہون مین جب یار کی طرف
لگتا ہے تب وہ دیکھنی دو چار کی طرف

لوہو مین بہر رہی ہین تری ہاتھ پیچ تا
تربت پہ کس شہید کی تو نی چڑہائی گل

گلدستہ لادیا جو کل اوسکو رقیب نے
ہمنی بھی گرم رشک سی ہاتھون پہ کہائی گل

تیغ نگاہ کس کی دیکھی ہی ہمنی یارب
جو زندگی سے اپنی بیزار اسقدر ہین

سیل گریہ مین نہ ہم تا بکمر ڈوب گئی
یہان تلک روئی کہ ہمسایون کے گہر ڈوب گئی

گرفتار تخلص سنگی بیگ باشندہ دہلی از شاگردان حاتم است اورا است

درد ہو جسکی کچہ دوا اسے کیجئے
جی سے ہے بی چین ہو تو کیا کیجی

گریان تخلص میر محمد علی از لکھنؤ است اورا است

مجھکو جب دیکھنا تب ہاتھ سی منہ اچپا لینا
نکالا طور اوس نی روز یہ صاحب سلامت کا

گستاخ تخلص مرزا علی از ساکنان لکھنؤ است او راست

جی لگایا تھا سمجھ ہووے گی فرحت حاصل | یہ نجانا تھا کہ آوے گی قیامت لازم

گلو تخلص میر کلو از اقارب خواجہ میر درد بودہ او راست

صدا فقیروں کی کہ تم غنی کی کیا ہو گا | ذرا ادھر بھی نظر پھینکنا بھلا ہو گا

کلیم تخلص شیخ کلیم اللہ ساکن شیرکوٹ کہ از متعلقات نگینہ منضمات مرادآباد است او راست

جلوۂ طور از رخ یار سے پیدا ہووے | خجل اعجاز تکلم سے مسیحا ہووے

کلیم تخلص میر محمد حسین کلیم طور معنی پروریست و مسیح معجز سخنوری از شعرای
مسلم الثبوت هم درجه که موزونان ما تأخر و ما تقدم نیز نه میر تقی میر است و از
ساکنان دہلی طبع میداشته شعر بهر دو لفظ سے گفته دانم که بیان زبان ریخته
درست و فکرتش صایب نباشد گفته اند که ترجمه فصوص الحکم شیخ محی الدین
ابن عربی نور الله مضجعه در ریخته کرده است قدکه الکلام دیوان و مثنویها از و
یادگار است و ملاحظه آن دست بهم نداد این اشعار از سفاین تذکره ها
انتخاب و ثبت افتاد

چھپا ہی آمد سے چشم تر آب میں دریا | کسی نے دیکھا ہے اب تک حباب میں دریا
کس پریشان نے قدم رکھا ہی پیچ و تاب سی | یاد آتا ہی نظر میں زلف کج سے ہم جدا
قبر میں بھی ساتھ لئے ہمراہ گیا اپنے کلیم | آہ کیوں درد دل اپنا نہ کسو کو دیا
آتی ہی دل پہ قلقل مینا سی اب شکست | وہ دن گئی کلیم کہ شیشہ سنگ تھا
ہو چکا حشر گئی دوزخ و جنت کو خلق | رہ گیا میں تری کوچہ میں گرفتار ہنوز
درازی شب ہجران زلف یار کلیم | کبھی تو پوچھ کہ کاٹی ہی رات آنکھوں میں
رکھو نہیں آنکھو نہیں کیونکہ تجھی کہ ہی بہ سات | پھر ایسا گھر کہ جو خانہ خراب ٹپکی ہے
دیوانہ ترا وادی پہ اپنے اگر آوے | منہ دیکھو فلاطون کا جو عہد لی سے بر آوے
غرور حسن کیا ممکن کہ اوس تک ہی داد کو پہونچے | غرض ہم سن چکے احوال ہم فریاد کو پہونچے

کمال تخلص شاہ کمال الدین حسین اصلش از کڑہ مانکپور بزرگ کاشی

از ارباب مناصب بودندی ترک لباس کرده کسوت درویشی پوشیده دل بر سیاحت نهاده هنگام ورود لکهنو از جرات امداد میخواست

جب شکست شیشهٔ دل کچهه نہ کیا اور کام	مرتفع جسدن سی ہی یه جیب مینا سی ہوا
آه جو کچهه ہمسی ہو سکتا سو کر چکتی ولیک	ایکدن ہمکو نه شوق کار فرمائی ہوا
اور وه کہلایا تماشا مجھکو وحشت نی کمال	مین تماشائی تہا جسکا وه تماشائی ہوا
یه بهی کچهه ہنسنے کا بزم مین اسلوب ہوا	جدن جدن ہم آگی بڑہین آپ سی مر کتی جاوین

گمان تخلص از شاگردان اشرف علی خان فغان از نامش آگهی نشده اوراست

وه علی جسکی سببی مجھکو بہت اسکی ہاین ۞	وه جو سنتا ہی تو کہتا ہی بہلا کہتی ہاین

گنا بیگم زنی است از دودمان عفت زوجه نواب اعتماد الملک غازی الدینخان که نظام تخلص ایشان است حسب الامر شوهرش گفتار خویشتن بنظر میر فخر الدین منت می آورده اوراست

مقابل ہو اگر لب کی تری مصری ہی پیا جاوین	تری آنکھون سی ہی مجھمی کری بادام کہا جاوی
تری منہ کی تجلی دیکہکر کل رات حسرت سی	زمین پیه لوٹتی تہی چاندنی اور شمع جلتی تہی
شمع کیطرح کون رو جانی ۞	جسکی جی کو لگی سو جانی ۞

کوچک تخلص شاهزاده مرزا وجیه الدین مرحوم در زمان جلوه فرمائی بلاد مشرق عزم گلگشت بہشت نموده جسد نعش را بدهلی آوردند و متصل مزار کثیر الانوار سلطان المشایخ که سه فرسخ از دهلی است دفن کردند این بیت از گفته ایشان ثبت افتاد

یہان تلک پاؤن مین پہپولی ہین	اک قدم بہر چلا نہین جاتا +

گوهر تخلص مهدی علیخان ولد قطب الدین خان ابن آقا علی خان کوچک برادر روشن الدوله اسحق خان که از امرای عهد فردوس آرامگاه محمد شاه بوده مسقط الراس لکهنو است دو سال است که بدهلی وارد شده بود

بتقریب اعظم الدوله داسعے راهم با او تعارفے شد شخصی حمیده اوصاف بنظر آمده شعر یک محفل مشاعره ها می گشت و خود را از تلامذه ناسخ میگرفت او راست

چشم میں عشق کی اعجاز سے آنسو ٹھہرے — ورنہ کشتی میں ہی دریا کا سمانا مشکل
تیرا تو آسرا تھا جدائی میں یار کے — ای موت تو بھی مجھسی گریزاں ہے ان دنوں
خواب میں شب اوس پری کی شکل دکھلائی ہمیں — جاگ اوٹھی بخت خوابیدہ جو نیند آئی ہمیں
بوقت صبح وہ مانند آفتاب آیا — الہی شکر شب ہجر کی سحر دیکھی
تربت پہ میری ایسے برستی ہی بیکسی — بی اختیار شمع کی آنسو ٹپک پڑے
کیا ہی کشش ہی کوچۂ دلبر کی خاک میں — بیدست و پا بھی ہو وہی تو مثل صبا چلے
نامہ بر کوچۂ دلبر میں گم ایسا ہو جای — فی المثل ہو وی کبوتر تو وہ عنقا ہو جای
خون بہا اوس سی نہ پھر حشر کو مانگوں گا میں — ایکبار آکی مری لاش پہ قاتل ہو جای
دل پھٹ گیا کدورت طبع نگار سی — حیرت کی جا ہی آئینہ ٹوٹا غبار سے
ہوں وہ بلبل کہ یہ تھا شوق اسیری سے مرگ — پر بھی اوڑکر مری صیاد کی گھر تک پہنچے

گویا تخلص شیخ حیات الله از اهل فرخ آباد و بمناصب عمّانه در سرکار انگریزی بهره در مانده او راست

جس کم سخن سے کیجیے تقریر بول اوٹھے — ہی ہم میں وہ کمال کہ تصویر بول اوٹھے

گویا تخلص حسام الدوله نواب فقیر محمد خان بهادر از امرای نامی لکھنو است و با وجود هجوم دنیا بدین مایل قدردان اهل هر فن است لاسیما با سخنوران درمقام التفاتے است که می باید و شعرای این دیار بدبخشش رطب اللسان بوده اند و بسیار ستوده و وی بجایزه ها مراعات نموده و در مراتب سخن گستری از متعلمان شیخ امام بخش ناسخ است این ابیات از دیوانش انتخاب زده درین مجاله ثبت نموده شد

صندلی رنگ پہ میں مر ہی گیا — درد سر کسکا کہ یہاں سر ہی گیا
اوس نے صندل لگایا ماتھے پہ — درد دونا ہوا مرے سر کا

نہ آئینکا ترا اسکو عبث ہے
کبھی مین آپ مین آیا تو ہوتا

اوسکو غفلت پیشہ کہہ آتی ہین ہم
بہول جانا یاد دیوا سکے ہین ہم

ضعف سی رہتا ہے اب پاؤن پہر
آپ اپنی ٹھوکرین کہاتی ہین ہم

گر پڑی دیوانہ اگر چلنے لگی مثل سپند
یہ جرات بعد مردن بہی ہی اپنی خاکمین

وصل اگر منظور تھا پیوند کا گہر کہودتا
کوہکن دیوانہ ہی شیرین تو پتھر مین نہین

درد پہلو مین رہا کرتا ہی جب سی تو نہین
تا جبین مین بہی ایک دم خالی مرا پہلو نہین

نہ مرے زخم پہ رکھو مرہم
میرے قاتل کی یہ نشانی ہے

جھکا اسکے چلے جبین کو میرے
قسمت کی لکھے سے نہ یاوری سکے

مین گو ناخوش ہون اپنی زندگی سے
رہی خوش یا آسکے وہ جہان سے ہے

یاد آیا جی ہمین اپنا ملا تھا خاک مین
رو دیا جب وہ غبار کو نظر آیا مجھے

جی ابہی نکلا نہ تھا تن سی کہ وہ راہی ہوا
توسن جانان سمند عمر سے چالاک ہی

حال عاشق و معشوق سے ہے ایک
سنا ہے شمع سوزان سکے زبانی

آیا جواب نامہ بس مرگ تب کھلا
تھی دیر اسلئے مری خط کی جواب کے

زاہد و جرم کیا کرتا ہون مین بہر ثواب
دل ہی کعبہ اسی کرتا ہی سیہ پوش مجھے

حرف اللام

لطیف تخلص میر شمس الدین از مردم شہر سورت است بہ لکھنؤ اقامت ورزیدہ ازوست

گہر مین جا بیٹھا ہا اوس سی خفا ہو تو لطیف
کیا ہی غصہ تری اس بات پہ آتا ہی مجھی

لطیف تخلص میر لطیف علی از ارادت کیشان و تلامذہ خواجہ میر درد است چہار رانکو شناختی اوست

روتی ہین شیخ و برہمن سبہی دل کی ہاتہون
گبر نکلا نہ یہ کافر نہ مسلمان نکلا

رہتا ہی درد رونہ دل ناتوان مین
کیون کر اثر نہووی ہماری زبان مین

دامن کشیدہ جاتی ہو میری غبار سے
تقصیر ایسی کیا ہوئی اس خاکسار سے

لطف تخلص مرزا علی اصلش در استرآباد است در دہلی نشو و نما یافتہ و در نواح عظیم آباد ساکن و بجیدر آباد رفتہ قصاید انشا کردہ وصلہا یافتہ نسبت شاگردی بمیر تقی داشتہ تذکرہ در حال ریختہ گویان بزبان ریختہ نوشتہ است بنظر رسید و این اشعارش از انتخابش انتخاب گردید

ہو گئی زنجیر پا اپنی یہ زلف پر شکن
ورنہ دل تجھسی کو دیتا کیا کوئی دیوانہ تھا

کیجیو اوس زلف کو مشاطہ سمجھ کر شانہ
لاکھہ دل ٹوٹی اگر ایک وہ سو ٹوٹ گیا

بڑھ آیا قصہ سنبل صبا نے حد لیکن
فسانہ زلف کا تیرے بہت دراز رہا

نہین سمندر و پروانہ پہ وہ آتش ہون
کہ جسکی نام سے آتش کو احتراز رہا

نہ پہونچی ضعف سی لب تک دعا ہی ورنہ سدا
در قبول تو اس آرزو مین باز رہا

جو عمر خضر ہو شاید تو وصل ہو وے نصیب
یہ زندگی جو تجھے اسمین تو امتحان رہا

سنتی تہی طوفان نوح آنکھون سے دیکھا لطف تو
دیکھی یہ چشم گریان اور اب دکہلائین کیا

ہی کون سبزہ رنگ خرامان کہ رشک سے
جون شمع سنبر جلتا ہی ہر سرو باغ کا

ساقی لگا دی خم مری منہ سے کہ بار با
احسان کون کھینچی سبو و ایاغ کا

تیری کانون تلک کبہی لطف کچھ آواز آتی ہی
ہی ایک عالم کو تیری نالہ و فریاد کا شکوہ

ایکدن حال دل زار نہ دیکھا نہ سُنا
سچ تو یہ تجہسا تجھے دلدار نہ دیکھا نہ سُنا

دکھا دین بی ستون چرخ کا عالم تجھی فرہاد
جو لجاوی ہین ہی کار فرہا کوئی شیرین سا

فرہاد سا نہ رنگ نہ مجنون سا کیا حال
کس منہ سی اوسی بھیجے پیغام محبت

ہوتی ہین بعد قتل طلب گار حق سے
ملک بتان مین دیکھی نہی خونبہا کی طرح

کیا کم ہی سلطنت سی سگ کوی یار گر
قانع ہوا استخوان پہ ہماری ہما کے طرح

ہی یہ بہی نئی چہیڑ شب وصل مین سو بار
پوچھی ہی وہ کتنے رہی شب کچھ نہین معلوم

کس کے دیتی بلا جو جانتے ہم
دیکھی دل اس بلا مین پڑتی ہین

اگرچہ فرق زمین آسمان کا سے تاہم
ملی ہی وضع فلک کی بہت تری خو مین

اپنا تو بدگمانے سی بس کام ہو گیا	گو اور طرح اوسکی ہو چولی مسک گئے
خوبی کا بسکہ تیری ایک عالم گواہ ہی	اپنی بغیر دیکھے ہے حالت تباہ ہی

حرف المیم

مایل تخلص میر محمد سے سیدی بوده در جہان آباد شاگرد مولوی قدرت اللہ اکبر آبادی و استاد شاہ نصیر دہلوی است از افکار اوست

کیا کیا کہوں میں تجھسی دل زار کی ہوس	مشہور ہے جہان میں بیمار کی ہوس

مایل تخلص محمد یار بیگ از اہالی لکھنؤ و از شاگردان قلندر بخش جرأت است او راست

بیتا ہوں جام مے کے عوض کاسہ بنگ کا	مایل ہوا ہوں حبسی میں ایک سبز رنگ کا

مایل تخلص سید کاظم علی از اہالی خیر آباد است در ریعان شباب عمرش بسر آمد اوراست

شب ہجران کی آہ ایک طرف	لاکھ ابر سیاہ ایک طرف

ماهر تخلص فخر الدین خان پسر اشرف علی خان فغان از شاگردان سودا و ساکنان لکھنؤ بوده اوراست

ملی اتنی نہ فرصت ہمی کہ او تحصہ کرما نگتی پانی	ہوا تیر نگہ یون آہ دل مین کار گر کسکا

مبتلا تخلص اسمش مرزا کاظم بیگ المخاطب از پیشگاه وزیر الممالک بمردان علیخان اصلش از مشہد مقدس دوی در لکھنؤ از نہان خانہ عدم بشہرستان وجود رسیده بزرگانش باحترام زیستہ اند گویند کہ مبتلا بپایہ صاحب دیوان است هم تذکره فراہم آورده اوراست

شیشۂ دل ٹیک دیا تو نے	سنگ دل آہ کیا کیا تو نے

مبتلا تخلص شخصی است کہ مرا از حالش بخبر داشتند از وست

وه تری سایہ دیوار مین پانے رحمت	چاندنی رات کو اے شک قمر بھول گئی

مجذوب تخلص مرزا غلام حیدر بیگ از اہل جہان آباد شخصی است کہ سودا بفرزندیش بر داشتہ بود ازوست

عداوت سی تمہارے کچھ اگر ہووی تو مین جانون … بہلا تم زہر دی دیکہو اثر ہووی تو مین جانون
تمہارا ہم سی جو عہد وفا ہی اوسکو تم جانو … مری بیمان مین کچھ نوع دگر ہووے تو مین جانون
طوبی کی انیچے بیٹہہ کی رودون گا زار زار … جنت مین تیرے سایہ دیوار کی تلے

مجنون تخلص مجہول الاسم مشہور بدرویش سر برہنہ شخصے بوده ابتدا از اولاد راجی بہیم با تہہ بزرگانش بیکدو واسطہ باسلام مایل شده اند از تلامذه میر تقی است گویند که در کوچه و برزن بحور محض می گشت و این معنی دلیل تاثیر تخلص است اما مکشوف نشد که جنون سبب گردیدن باین تخلص است یا تخلص سبب گردیدن بجنون سخن کوتاه این مطلع از وست

جس سی جی چاہی بلو تم نہ کسی سے پوچہو … جیسی کیا پوچہتی ہو اپنی ہی جی سے پوچہو

مجنون تخلص نامش معلوم نشد یکی از اہل عظیم آباد است کسب سخن از میر ضیا کرده اوراست

دن مین سو سو بار اوسکی رہ بہ و جانا سجھے … ایسی سودائی کبہی یا کوئی دیوانہ سجھے

مجرم تخلص میر شیخ علی سید پست از دہلی بجستجوی کیمیا آمده ختفا شد اوراست

اپنی خواہش پوچہتی ہو تو یہی چاہی ہی دل … بیٹہکی بیٹہی سامنی صورت تمہاری دیکہی

مجرم تخلص رحمت اللہ در اکبر آباد بتجارت کسب معاش میکرده از مدت ازان شغل در گذشته و لباس فقیرانہ در بر کرده فیض صحبت میر محمد بیدار یافتہ ہنگام ورود دہلی بخدمت میر سید اوراست

دل افگار دیا دیدۂ خونبار دیا … چرخ نا ساز نی کیا کیا مجھے آزار دیا
کی مینی شکایت تو وه بولا یہہ خفا ہو … گر ہم ہین جفا جو تو کسی اور کو چاہو
کل غیر کی گہر مینی کی کیا جہوٹ ہی پیاری … کہا چاہیی حاضر ہون مجہی گہور تی کیا ہو

مجبور تخلص حق رسا از تلامذه شاه نصیر دہلوی است اوراست

شب فرقت سی یادون بہلا گہر مین تم سو یا کے … ہم بیس دیوار بیٹہی صبح تک رو یا کیے

محزون تخلص میر ناصر جان خلف سید محمد نصیر رنج تخلص کہ بالفعل سجاده نشین خواجہ میر درد است سلمہ اللہ و غفر لہ کتب درسیہ نیک مستحضر دارد خصوصاً

در ریاضی امروز مهارتی که او راست دیگری را نیست گاهی لب بسخن می کشاید
درین هنگام به ممالک شرقی رفته با فقیر طریقهٔ شناسائی مسلوک است اوراست

جھوٹے ہی اور سچی کب بیٹی لڑائیں آنکھیں ۔۔۔ تھی بیفائدہ رو رو کی سجائیں آنکھیں
شاید اس وقت گیا آپکا وہیان اوکمیں ۔۔۔ بات کرتی میں جو تم ربط سخن بھول گئی
نہ تو نامہ ہی نہ پیغام زبانی آیا ۔۔۔ حیف مخزون تجھی یاران وطن بھول گئی

مخزون تخلص عالم شاہ از مشایخ زادگان گڈہ مکتیسر است و مصحفی که او را از امروہہ دانسته از روادی تحقیق بدکران افتاده دریجا بحکم اہل البیت ادری ما فی البیت سخن شرف الدین مسر ور مقبول است که وی از خویشان است و قیام مخزون در امروہہ مصحفی را فشار خطا گشته بهمه حال این اشعار اوست

بی محابا چاک کرتا ہی گریبان کے تئین ۔۔۔ کسکی آتی ہی چمن میں گل کو سودا ہو گیا
تم نہ فریاد کسی کی نہ فغان سنتی ہو ۔۔۔ اپنی مطلب ہی کی سنتی ہو جہان سنتی ہو
اہل دنیا تو نہیں بیٹھی ہیں مخزون غم کی دا ۔۔۔ کوہکن کو خواب شیرین سی جگاؤن تو سہی

محو تخلص حسین علیخان اکبرآبادی بخدمات انگریزے بسر می برد او راست

سنگ پھینکی ہے مری قبر پہ گل کی بدلی ۔۔۔ گالیاں دی ہی لیں مرگ بھی قل کی بدلے

محو تخلص شیخ عظیم اللہ از اہل میرٹھہ است او راست

متاع دل گرانمایہ ہی اپنی پاس ابھی ہمدم ۔۔۔ یہ دولت اوسکو بخشینگے جسی ہم یار دیکھینگے

محب تخلص شیخ ولی اللہ از مردم این شہر است در لکہنو فوت کردہ با سودا ابلا شاگردی داشته از وظیفه خواران سرکار مرزا سلیمان شکوہ بہادر است از افکار او

قد اور تری چاہ پہ یہ چہنا کیا ۔۔۔ صدقی تیرے واہ یہ چھنا کیا
خانہ دل کہ منہ عشق کا آئین حسین ۔۔۔ ہی وہ قرآن کہ نہیں سورہ یسین جسمین
بیٹھی ہی لائق اشک کب چہوڑی ہی تا خاک آئی جوا ۔۔۔ جتنی خط لیجاتی میری نامہ بر پہنچی ہوئی
تم ہیں مژگان اشک سی تا نہیں باقی نگاہ ۔۔۔ مانع پرواز ہیں طایر کو پر بھیگے ہوئی
تیرے جو بیٹھی ستم رہ بھینگے ۔۔۔ جیتی کاہیکو ہم رہ بھینگے

بڑھ کچھ تو ایک بوسہ پہ اے یار اور بھی ‖ ہیں ورنہ جنس دل کی خریدار اور بھی

محبت تخلص میر بہادر علی از شاگردان ثناء اللہ خان فراق است او راست

سادہ رو صاف بھی اب ہمسی ملاقات نہیں ‖ ناز و انداز و ادا غمزہ اشارہ ڈھب با
اگر حنا تری ہاتھوں سی خون بہا دل کا ‖ تو لونگا دست نگارین سے خون بہا دل کا

محبت تخلص نواب محبت خان فرزند ارجمند حافظ الملک نواب رحمت خان مرحوم است کہ ایالت بریلی و متعلقات آن بہ ایشان مسلم بودہ و قصہ شہرت از تفصیل مستغنی کردہ وی نیز چون پدر صاحب ورع و تقوی است و خداوند فہم و فراست بہر دو لفظ حروف تیز نگزیدہ افکارش این است

جسکو تھا آنکھوں سی سرو کار رہیگا ‖ بالغرض جیا جئے تو وہ بیمار رہیگا
عاشقوں میں سے مجھے لکھا تو نے ‖ آج پیشہ مرا بحال ہوا
قید ہوتی ہے ہوا دونوں جہان سے آزاد ‖ ہیں تو بندہ ہوں محبت کی گرفتاری کا
یہ بڑا دیوانہ ہے اپنا کہ ناصح دل ہوا ‖ تھا مرا ہمدرد لیکن مجھکو سمجھانے لگا
آپ کچھ غیروں کو چھپ چھپ کے رقم کرتی ہیں ‖ یہ جو ہو جھوٹ تو ہم ہاتھ قلم کرتی ہیں
بیٹھنی دیوی نہ وہ بزم میں اپنے جو مجھی ‖ تو اوٹھا لیجو اے یار خدایا مجھکو
گالی کا انتظار تو حد سے گذر رہیگا ‖ منہ کو کہاں تلک تری دیکھا کرے کوئی

محبت تخلص مرزا حسین علی نام نژادش از جہان آباد و خود دشش در لکھنو نشو و نما یافتہ مشورہ سخن با قلندر بخش جرأت می کرد و بدین گونہ حکایت می کند

احوال مرا وہیاں سی سنتا تھا ولیکن ‖ کچھ بات جو سمجھا تو کہا میں نہیں سنتا
اوس بت نی جو غیروں پہ کیا لطف تو یارو ‖ مجھسی لکھو ہر چند امین نہیں سنتا
آمد فصل گل کے نسیم سحر سنا ‖ مر جاؤنگا قفس میں نہ ایسی خبر سنا

محشر تخلص اکرام اللہ خان از بداؤن است و رانجا از مشاہیر بودہ او راست

اچھا شور قیامت تری دامان کی تلے ‖ فتنہ سوتا ہی تری سایہ مژگان کی تلے
ہمیں نظر نہیں آتا کہ جیے محشر ‖ کوئی دن اور اگر درد و فرقت رہے

چدہر کوئی اوڑہی دل کی تپش کردن بیہرآ	نہین ہی برق صفت ہاتہہ مین عنان عمر

محشر تخلص مرزا علی نقی اصلش از کشمیر و نشا و وی لکہنو ست بہرہ و زبان فکر میسر و غرور شاعری بسیار داشتہ بعد قتل مرزا علی مہلت کہ تفصیل این اجمال تحت ترجمہ اوست خوفاً ازان جا فرار شدہ و بدہلی رسیدہ با خواجہ میر درد پیوستہ از ایشان فائدہ ہا بر داشتہ باز بہ لکہنو رفت چون سالی چند برین گذشت ورثہ مقتول مذکور قاتل مسطور را بقصاص کشتند او راست

ودرمین اوس چشم کی گردون کو آسایش نہین	کس گہڑی کس دم نہی فتنہ کی فرمایش نہین
بجان منتظر سی آنکہون مین وقت رحیل ہی	جلدی بہونچ کہ تیری ہی آنیکی ڈہیل ہی

محسن تخلص میر محسن برادر زادہ میر محمد تقی است او راست

حرف تیرے عقیق لب کا شوخ	زندہ کرتا ہے نام عیسی کا

محترم تخلص خواجہ محترم علی خان از کلانان عظیم آباد است سخن را بسید شاہ کہسیٹا متخلص بعشق گذرانیدہ او راست

ای محترم استنی اشک باری	کہل جاسے ہای ابر بہی برسکہ
دوستون نے مری کہا اون سی	محترم کو کہو تو یہان لائین
لگی کہنے کہ شرط کرلو تم	ہم جو مجلس مین اوسکو بلوائین
روند بوسے کہ جسکی رونی سے	ساری محفل کے چہپے جائین
پیغام پہر جنون کی آنی لگی ہین مجہ تک	شاید بہار کی دن نزدیک آن پہونچے

محمود تخلص محمود خان برادر زادہ اعظم الدولہ میر محمد خان سرور جوانیست خوش فکر و خوش ساز و در نخجیرگاہش مضامین بسمل بدام است از نیم تیغش کار دل خون شدگان تمام جذبیست با سخنوری با کم سخن و با صد زبان بی زبان بپیرایہ علم و ادب آراستہ از احباب راقم است از نتایج افکار او ست

گہر سی بی پردہ وہ رشک مہ روشن نکلا	نالۂ دل بہی مری جان کا دشمن نکلا
اپنی برگشتگی بخت کا دیوانہ ہون	کی شفاعت جو کسی نے تو وہ الٹا سمجہا

کیا اجل بھی آگئی تھی اغیار ہی کی حصے مین
گو شب ہجر ہی پہ صبح ہو وے تو ہی خوب
بیقراری سی ہی کچھ اوسکی عجب جیسے عذاب
واہ ری شوق اوہر جب کوئی جاتی دیکھا
افسوس ہوا حشر مین کیا بیکسی کا
ہین اپنی تصور نی محالات کئی سہل
مجھکو خبر مرگ عدو سے بھی ہوا رنج
دشمن کو مرے گور پہ لانا نہین اچھا
ہی کرم جگر ناوک قاتل سے نشانی
بیداد گذشتہ کی کرین کیونکہ شکایت
حسرتین زیست کی ہین گور مین کیتین چھپا
پیچھی ہٹتا تھا قدم چلتی ہی اوس کوچی بھی
سینہ نی لٹی ہی تیری نامت ہی ایک ستم
تھا وصل مین ایک پہر مین وہ ہان معشوق
وہ یہ سمجھا کہ ہوا ظلم اوٹھانا مشکل
نہ ڈرا نار جہنم سی عبث اسے واعظ
جانب شوق سے عالم ہی نظر مین تاریک
چھاتی پہ لٹانا تو اوسی کب سے میسر
اوس وعدہ فراموش نی آنیکو کہا تھا
جی پایا زہر مین یہ گران جانیو نمین ہم
سمجھی نی تاثیر کو اپنی ستم سمجھا فریب
جان کیا چیز ہی پہ عشق مین تاثیر تو ہو
وہ رخ افروختہ ہی جرم عدو سی تپیا

ای فلک گر وصل جانان کی نہین قابل ہوا
لائی ہی ناک مین دم گردش ایام اپنا
کسطرح غیر کو دی دون دل ناکام اپنا
منہ سی ناخواستہ نکلا وہین پیغام اپنا
قاتل جو ہمین سر بکف بیان نظر آیا
پر دیکھین ہی تجھکو رخ جانان نظر آیا
وہ شوخ جو انگشت بدندان نظر آیا
مردی کو سلگان کی جلانا نہین اچھا
ای چارہ گرو اوسکو مٹانا نہین اچھا
اوسکو وہ مزہ یاد دلانا نہین اچھا
اوس نی کیا مجھکو نہین یاد کیا میری بعد
وہ ہوا بام پہ کیا جلوہ نما میری بعد
ہرگز تو اسنے جور و جفا پر نظر نہ کر
کم موت کی جانب نہین جانان سی تعلق
ہمکو جینے سے بھی اب زہر ہی کھانا مشکل
ہی سمجھ ذکر عدو ہمکو جلانا مشکل
جسکے جو پانی ہوا اوس کا ہی پانا مشکل
تصویر یکسر سینہ پہ لیتی ہین نہ ہم
دروازی ہی پہ رہنی لگے آسکہ پھر ہم
اعدا کی گھر گئے تری کہانیو نمین ہم
کیا ملا ویگی خدا سے یہ جبین سائی ہمین
کوئی مر جائیگی اگر تو کسی دلگیر تو ہو
کہ نہین نیم نظر تاب تماشا ہمکو

وہ صید ہون کہ شوق اسیری ہی خود مجھی — مہیا و سید باغ کو سنج کمین نہو
ایسا ہی سبک زیست فی ہجران مین کیا ہی — اگر چاہی ہی تو آفت سی کوئی ہمارا وٹرا دی
اہی ناتوان کو بام پہ پہنچا دی ہم نشین — شاید کہ اوسکی گہر کی طرف کی ہوا چلی
دیکھتا کون ہی محمود و بد و کو تجھ سی — جب نظر کرتے ہین افلاک پتا چار سی
خلاف طبع ہی اوسکی مگر کرے خواہش — ہماری ما تتجہ گاہی پڑی رہا نہ اوٹھی
بعید اوسکی ستم سی ہی یہ کہ بعد فنا — بندہ کی گہر کی مری خاک سی پتا نہ اوٹھی
اتجو بند تا ہیز کی ای اشک خون ہو چکی — سب عطر او دامن دلدار رنگین ہو چکی
ہر تک بہم سو گنہ کی ہو چکی پیہ ہی خموش — کیا وہ خود بہی قدر دان لذت دشنام ہی
چل گیا مین گرمی رفتار سی — کیا چلی تم ملنے کو اغیار سی
لاغری سی مین نظر آتا نہین — بیچارہ گر بیٹھے ہین ما تم دار سی
خانہ کعبہ کی تعظیم تو سبحان اللہ — لیکن فرحت ہی ہوا اوس درکی جبین سائی

تخلص تخلص میر باقر از اہل اکبر آباد است نسبت تلمذ بہ مصحفی خان بکیر تاک (?) داشتہ در زمان دولت محمد شاہ لوائے سخن می افراشت ازوست

مین تو بندہ ہون تری جور و جفا کا لیکن — سخت دشمن کا ہی تجھی اس دل سودائی کا

تخلص تخلص مخلص علیخان از ریش سفید کردگان مرشد آباد است او راست

کوئی اپنی اسیرون سی تغافل یہ بہی کرتا ہی — قفس مین مر گئی ہم یہ خبر صیاد کو پہونچی

حسرت لکھنوی یکے از تلامذہ جعفر علی حسرت است او راست

لی گئی ہجر تری گور مین یار آخر کار — روز فرقت نی دیکھائی شب تار آخر کا

مدہوش تخلص نامش معلوم نشد از شاگردان میر سوز بودہ او راست

مرا جس ناز سی تو نے لیا دل — خدا جانی ہے اوسکو یا مرا دل

مرزا تخلص آقا مرزا نام اصلش از مازندران است وہی در لکھنؤ متولد شدہ پدرش محمد اسمعیل نام تجارت پیشہ بود از تلامذہ میر است ازوست

بالین سے جب وہ پھر گیا غش سی کھلی تب آنکھ — تجھ نارسا کے طالع خوابیدہ دیکھنا

پہچانی تا نکوئی کہ یہ کس کی لاش ہے | سر تن سی لی گیا مرا قاتل اتار کی

مرزا تخلص مشہور بمرزا اینما اسمش حکیم میر فضل اللہ از سکناے قصبہ پانی پت اشعار فارسی ہم می گفت در طب مہارتی شایان داشت اورا ست

دل جو اپنا تھا سو ہے بیگانہ | اس زمانہ مین کوئی یار نہین
سخت مشکل ہے ہجر مین جینا | زندگی اپنے اختیار نہین
خالی اوس سی نہین ہے کعبہ و دیر | کونسی سنگ مین شرار نہین

مرزا تخلص ہدایت اللہ دہلوی از مہرہ فن موسیقی است اورا ست

دل ہاتھ سی اشک آنکھ سی جی تن سی چلا جاتا | اے وائی مصیبت کوئی کس کس کو سنبھالتا

مرزا تخلص خواہرزادہ حکیم مرزا محمد خان و تلمیذ رستم بیگ شاکر است اورا ست

اگر زلف و دانہ یار مین ہی صد گرہ مرزا | دل صد چاک یہ ہم بھی بلبساں شانہ رکھتی ہین

مروت تخلص صغیر علی نام فرزند حکیم کبیر علی از مردم سنبھل است از شاگردان جرأت آوردہ اند کہ مثنوی بہ تتبع میر حسن گفتہ و مناط دعوی وی درین فن بودہ
این بیت از و خوش کردہ شد

غیروں پہ دیکھ دیکھ کرم اوس نگار کا | چین بہ جبین ہی نقش ہمارے مزار کا

مرہون تخلص مرزا علی رضا وطن اصلی وی مشہد مقدس است و خود درین بلدہ متولد شدہ بحیدر آباد رفتہ از تلامذہ میر ممنون است اورا ست

ہر آرزوی دل کو حرمان نی خون کیا ہی | گردن پہ یاس کی ہی خون اپنی آرزو کا
جز ایک نگاہ خشم کبھی اوسکی خو نہین | قسمت تو دیکھ یہ بھی کبھو ہائی کبھو نہین

مزمل تخلص مزمل شاہ از قدماست این بیت از وست +

مین نہ کہتا تھا کہ مزمل دے نہ دل + | نقد اپنا رائیگان کھونا نہ تھا

مسرور تخلص شیخ پیر بخش از سکناے قصبہ کاکوری کہ پنج فرسخ از لکھنؤ است اصلاح نظم از مصحفی گرفتہ ہمرکاب مرزا سلیمان شکوہ بہادر گذارش
درین بلدہ افتادہ بود اورا ست

کھتی ہی یہ ہر وقت مجھی آبلہ پا سے ... آگی کو قدم دشت مغیلان سی نہ اوٹھے
کرتی ہین وہ غرفی سی اشارے کئی دن سی ... ہین پیچھی پڑی دل کی ہماری کئی دن سی
کر بہر سیہ لیلی محمل سوار جاے ... مجنون بہی ساتھ جون شتر بی مہار جاے

مسرور تخلص مرزا سنگی بیگ از مردم جہان آباد تلمیذ میر عزت اللہ عشق است اوراست

سدا اوس چشم میگون سی یہ دل مستانہ کہتی ہین ... صراحی کی ہوس خواہش پیمانہ کہتی ہین

مسرور تخلص شرف الدین احمد پسر غلام محی الدین عشق مبتلا از مردم میرٹھ است اشعار ریختہ بعبارت پختہ گرد آوردہ است اوراست

ہی غیر کی گھر وہ شمع محفل ... دن رات مجھے سینے جلن ہے

مسکین تخلص سید محمد اولاد خان جوانی حریف و ظریف است بہنگام ورود دہلی سخن کہ مے گفت بہ مومن خان میخواند و نیز با نصیر رابطہ پیدا کردہ بود اکنون باندور سرے بود اوراست

کیون اوٹھنا بیٹھنا مشکل ہوا اوس رنجور کا ... جسکو از خود رفتگی بہی ایک سفر ہی دور کا

مسرت تخلص شیخ وزیر علی استفادہ شعر از حکیم عزت اللہ خان عشق کردہ از باشندگان دہلی است از چند سال بحیدرآباد رفتہ بحرکہ شعرا چند ولال است اوراست

اگرچہ روتی لکھو ہین انکھین ... نہ رکھا دیدۂ خونبار سے ہاتھ

مستمند تخلص یار علی خان از اہالی عظیم آباد است تلامذہ میر بچھو فدوی اوراست

شیخ تک وصل کی ہی یار امید ... ہائے مشکل ایک دم ہزار امید

مسیح تخلص براتی نام سوداگری است کشمیری الاصل بودہ اوراست

شاید کہ سوی زلف کا شانہ تھا دست غیر ... بیٹھی ہی یا تو تھا جسکو مری پیچ و تاب رات

مشیر تخلص قطب الدین از مردم جہان آباد است گویند کہ از ارشد تلامذہ شاہ نصیر است فقیر او را در محافل مشاعرہ دیدہ و کلامش ہمدرانجا شنیدہ پیرو طریقہ استاد است اوراست

یہہ غل ہی کہ وحشی نی تیری پاؤن نکالا	پہر دست جنون سلسلہ جنبان ہنوز ہو

مشتاق تخلص عبداللہ خان المخاطب بمشتاق علیخان ایرانی نژاد است بزمرہ شعرا پایہ تخت بشمار می آید پارہ جوہر در دل را امید نیست ہوس کیمیا سازی بسیار داشت آخر خط و ربط را چون خط زیبا و دلاویزی نگاشت از وست

کی ایک نگاہ یاس سوی مژگان یار نی پہر	سو سو چہپان لگین دل امیدوار پہ
جی سینہ ہو بحل سبہی گیا تو لگی ہے رستی	ای چشم آفرین ہی تری انتظار پہ
اٹھا ہی دم بدم یہان وصل کی تیر ہجر کا نقش	دکہائی دی ہی عیب کچہہ ہمین تقدیر کا نقش
دم مرگ مت پوچہہ لکنت کا باعث	زبان پہ گرہ گفتگو تہی کسی کی
کبہی اشک بہر آئی تو یہی گئے ہم	کہ بہ نقل آبرو تہی کسی کی
رنگ کیون سبز ہی چہرہ کا تری ای مشتاق	کسی نی دیکہا ہی تجہی زہر بہری آنکہون سی
اپنی ہم خفتہ کی پہولی تہی	پہر دیکہا وہان جدائی سی

مشتاق تخلص حافظ تاج الدین ساکن ہیر کہ جشنش از تلامذہ نورعین است از وست

کوہکن و پرویز کو قصہ اپنا اپنا سنائی دو	ہی ہمہ تیری افسانہ شیرین ایک پری دیوانی دو

مشتاق تخلص محمد وصل نام شاعریست از بتادن اوراست

ہماری کام پہ ہر چند آسمان پہری	تجہی قسم ہی جو تو اوس طرف کو آن پہری

مشہور تخلص از کابیان بریلی است باوجودیکہ تخلص مشہور است حالش مشہور نیست ورا است

خوشی ہی کیون نہ ای مشہور اب بغلین بجا بجا کر	ملیگا یار کسی آن پہر بازو پہر ملتے ہین

مسعود تخلص میر انشاء اللہ خان پسر میر ماشاء اللہ خان است خالو است کہ بسیار شیرین گفتار مشہور دوگانی بطلاقت نیز پرداز می در طلب جانگاہی شایستہ دارد گاہی بسخن ہم توجہی می فرماید است

کاینہ مہ جمال اثر کی کرتی چاہ کسو کی	صورت نہ دکہاوی تجہی اللہ کسو کی

مصحفی تخلص غلام ہمدانی اصلش از قصبہ امروہہ مضافات مراد آباد و بشعر دوران جوانی بجہان آباد آمدہ طرح اقامت افگندہ آخر بلکہنو رفتہ تا نفس آخر ہمانجا قرار گرفتہ وفاتش در سال گذشتہ عمر بسیار یافتہ ابتدا اشعار انتہای دور دہا

یو و باجرات و انشا مشاعرات و مطارحات کرده است شش دیوان ریخته و دو تذکره تمام کرده و دیوانی در فارسی و تذکرهٔ هم وارد قوت مشق او از ینجا توان دریافت در بلاد مشرق بسیار مسلم و به استادی علم بوده و اکثر سخنوران آن بلدان انتساب فن او کرده اند هر چند بتقاضای شیوه بسیار گویان اکثر کلامش بر کم پایه و از لطایف خالی است اما گزیده اشعار او در نهایت رتبت والا و متانت عالی است چنانچه ازین ابیات که از دواوین وی گزیده آمد پیداست

میں اسی رشک سے مرتا ہوں کہ کل تیغ تری — ہاتھ ہنگام قسم کیوں تری سر پر رکھا
کی ٹک ایک آب دم شمشیر قاتل نے کمی — ورنہ پیمانہ ہماری عمر کا لبریز تھا
ورد غم کو بھی نصیبہ شرط ہے — یہہ بھی قسمت سوا نہیں ملتا
کہتی ہو ایک آدہ کی ہی میری ہاتھ موت — ہم بھی سمجھتی ہیں یہہ سناتی ہو ہمکو گیا
تہا اگر روز قیامت تو ہی ہم شاد ان رہی — وہ جو ایکدن اوسکے ملنے کا مقرر ہو گیا
ای مصحفی تجہ ان میں ہوتی ہی یہہ کرامت — دل پھر گیا نہ تیرا آخر خدا سے دیکھا
شوخی تو دیکھو تیر کو سینے سے کھینچ کر — کہتا ہی میری تیر کا پیکان رہ گیا
نامہ کی میری پرزی لا ڈالی میری آگی — نامہ کا میری قاصد یہہ کیا جواب لایا
مرض عشق سے گر ابکی سنبھل جاؤں گا — تو میں دو چار برس کو کہیں ٹل جاونگا
مجھکو قاصد کی تغافل نے تو مارا ہی ہے — روز ظالم یہی کہتا ہی کہ کل جاؤں گا
اوڑتی اوڑتی اوسکی کوچے میں جو جا نکلی کہیں — جاملوں نی دوش سی تخت سلیمان رکہدیا
چاک ہو جائینگی لاکہوں ہی گریبان ظالم — چاک پر دیسی نہ یون ہاتھہ دیکہا نا اپنا
مصحفی ہم تو یہہ سمجھی تہی کہ ہوگا کوئی زخم — تیری دلمیں تو بہت کام رفو کا نکلا
دامن ترا بہی گا گریبان عاشقان — گر یونہیں ٹھوکرین دم رفتار کہائی گا
مت میری رنگ زرد کا چرچا کرو کہ یہان — رنگ ایکسا ہمیشہ کسیکا نہیں رہا
میں حسرت میں لگی از بس جہانسی جاتا تہا — جنازہ دوش پہ یارونکی تہا گران میرا
صیاد کی گلی ہی وہ کوچہ کیا کہ جسمیں — سر خاک پر پڑا ہی اکثر کبوترون کا
فصل گل فصل خزان دو نو گئیں ای صیاد — مرغ دل کونسی موسم میں رہا ہو دیگا

بھیج دیتا ہی خیال اپنا عوض اپنے مدام
عشوہ و ناز و ادا اوسکی یہی کہتی ہین
چین سی کیونکہ مین سوؤن کہ شب ہجر مجھی
کیا یار کی دامن کی خبر پوچھو ہو ہم سی
تلوار کو کھینچ ہنس پڑی واہ
تری کوچی مین اس بہانہ مجھی دنکو رات کرنا
آنیکی تیری سکھی مرا دل تو خوش ہوا
گلی کو یار کی سمجھی ہی اپنا وہ کعبہ
تھا آپ ہی دیوان مرا نامۂ اعمال
چھپتی ہر دم نہ آئینہ دکھا
سن فی پائی نہ وہین اوسکی یہی دشنام تمام
آنی دو اوسے جسکے لئے چاک کیا ہی
جب تک کہ نچھڑ کی گا گلاب آپ وہ آکر ✣
ہر دم کو سمجھتی ہین دم بازپسین ہم
پھٹ چکا جب سی گریبان تب سے
وہی وحشت اور وہی گریبان چاک
تو آئی نہ آئی ولی ہم تو ہر شب
ہائی وہ دل کہ جسی مینی بغلمین پالا ✣
فلک گر ہنساتا ہے مجہپر کسیکو
بھلا تو ساتھہ تو چلتا مری جنازی کے
کھانی نہین دیتی ہین مجھی خون جگر بھی
وہ سنی یا نہ سنی اوسکو ہم اپنا احوال
چوکھٹ پہ جنکی مینی رو رو کی رات کاٹی

کسقدر یار کو غم ہے مری تنہائی کا
لی سکے کون یہان نام شکیبائی کا
یاد آتا ہے وہ راتون کا جگانا تیرا ✣
یہان ہاتھہ سی اپنا ہی گریبان کیا تھا
ہی مصحفی کشتہ کسی ادا کا ✣
کبھی اس سی بات کرنا کبھی اوس سی بات کرنا
قاصدی گو کہ اپنی طرف سی بنائی بات
یہہ مصحفی سی نہ پوچھو کہ ہی یہ سجدہ درست
کاہیکو فرشتون نی لکھا نامۂ اعمال
اپنی صورت سی خفا بیٹھی ہین ہم
جنبش لب ہی مین اپنا تو ہوا کام تمام
ناصح سی گریبان کو سلائینگی نہین ہم
اس کشمکش سی کبھی ہوش مین آئینگی نہین ہم
غافل تو ہوا ہم سی ذرا بھی تو نہین ہم
ہاتھہ پر ہاتھہ دھری بیٹھی ہین
جب تلک ہاتھہ پاون چلتے ہین ✣
تری راہ تا صبحدم دیکھتے ہین
اب اوسی یون ہدف ناوک مژگان کہون
مین ہنسکی فلک کی طرف دیکھتا ہون
نہ آئی موت بھی روز وصال میری تئین
نالی تو مری حلق کی دربان ہوئی ہین
پس دیوار کھڑی ہوکی سنا جاتی ہین
سنتا ہون صبح کیا وہ مہمان کسیکی گھر ہین

کوچی سی نکل کر تیری مین نالہ کرون گا
مین ہون وہ تلخ کام کہ روز وصال بہی
اپنا ہی جی سے جاتا آپ ہو چکا سلیم
اے نقش مژگان رشک سم گر کو دیکھ
زلف کا جو چہرہ کی کہہ نہ جان ⚬
تہی شب وصل کہل گئی جو مین آنکھ
کمر ہو گئی تیری یہان تک تو شہرہ آفاق
کنج قفس مین ہم تو رہی مصحفی اسیر
ہم نے تیغ یار کرین اوسکی مصحفی
بہر فلک سی ہم نہ کبہی سر اوٹہا سکے
مصحفی یار مین اس وقت کی سب مردہ ہیں
نہ کہو مین صبح ہی ہوتی ہی نخراب آتا ہی
مین تیری واسطے سر پٹکون ہون دیوار سے
یار کا صبح تک ہی وعدہ وصل
اور دامن اوٹہا کی جانی والے
تو دیکھے تو اک نظر بہت سے
آتا ہی چمن رو کی ڈہوندون اسی ہی سب
ار مین وہ چند شوق رہا مجہکو تا سحر
ہی کعبہ سی پہر اب تک ہر گز مصحفی
تو آگی بیٹہی وہ منزرع جسکے بالین پہ
ہی تصویر کو لیکے شب مین وہ
دل لگی دہر کون کا یہ عالم ہی کبہی وحشت
شب جو مین اوٹہہ اوٹہکی تاق کی مار

معلوم ہوا اب تجہی تا تیر نہیں یہان
آئی جو لب پہ خندہ مری زہر خند سے ہو
ہم رہ سکین ہین کوئی جب تم چلی سفر کو
آنکہ سہو مرے بت کے کو دیکھ ⚬
زلف کو دیکھ اور کمر کو دیکھ
رنگ فق ہو گیا سحر کو دیکھ
کہ سحر کی بال تیری دیکہنی کمر کو چلے
فصل بہار باغ مین وہ ہم مین چہپا سکے
گریہ کی ہاتہ سی جو پلکین لہو بہے
چوان شمع زیر تیغ یہان ہم کٹا سکے
پہنچا تہا ہم ہی تخلص جو مزار پر سے کہتی
دات کیا آئی ہی ایک عجب عذاب آتا ہی
چمن کیس طرح تجہی نا شراب آتا ہی
ایک شب اور بہی جیتی ہی سی
تا کہ اب ہم کو ہی خاک سی اوٹہا لے
الفت تیری اسقدر بہت ہی سی کہ وہ
پہہ تہوڑی سی جو پانی کی باہر نہ بین سکے
آیا جو دامنی ایک تو پہر پہانسی دیکھے
اوسکو دہان کیا جانی کس بیت سی چسبیدہ ہو
وہ مری جاتی تو آنکہین کبہی نہ بند کری
اپنی چہلاونی سی لگا کر کہتی سے
پہر تیری ہو سکے کہیان اور ڑاجہا تا ہی
دالکو دیتا ہون کہ سحر ہوتی ہی

مہندی کو اپنی دیکھ کی کہنی لگا وہ شوخ | ہی ہی کسی کا خون ہوا میری ہاتھ سے
وعدۂ قتل سی رکھتا ہون دل اپنی کو مین شاد | کہ اسی وعدہ مین ایک وعدۂ دیدار بھی ہے
پیری مین بھی ہم الفت طفلان سی چھٹی | لکھ پڑہ بھی چکی قید دبستان سی چھوٹی
وہ جبین یہ نازان کہ مرا عیب تو دیکھو | ہین خوش کہ خیال نگہ دور کسی سے
صبح کی شام ہوئی شام کی پھر رات ہوئی | یہی وعدی ہین تو کب اوسکی ملاقات ہوئی
مجھکو پامال کر گیا ہی اب ہے + | یہ جو دامن اوٹھائے جاتا ہے
کسکی مژگان نے یہ کیا جادو | میری دلمین گڑی جو کیل سی ہے
اوسکو صحبت کا کر دماغ نہین | طبع اپنی ہے کچھ علیل سی ہے
رشک ہی حال زلیخا پہ کہ ہمسی کمبخت | خواب مین بھی نہ کبھی وصل سی مسرور ہوئے
گزرا اوسکا وہ انھوا ہم سی سیکڑون | سر کو ٹپک ٹپک پس دیوار مر گئے
غم کہاتا ہون جتنا مری نیت نہین بھرتی | کیا غم ہی مزیدار کہ طبیعت نہین بھرتے
جب سارے ہی پی خون مین تیری کی تیر کی بھرتی | تب زخم سی نیت تری شمشیر کی بھرتے

مضمون تخلص یکی از ہمعصران میر و مرزا است دیگر حالش معلوم نشد او راست

ہی ہی اوس بن کون سی خوش وہ بیہودہ ہو | کسکو ہی خواہش معاذ اللہ یہ بیہودہ ہو

مضمون تخلص شرف الدین از اولاد شیخ فرید شکر گنج است نور اللہ مضجعہ از مردم قصبہ جاجمو که از متعلقات اکبر آباد است توطن وارد جہان آباد شده بود و از تلامذه خان آرزو ست فکرش مقصور بر ایہام است که شیوه اہل زبانش بوده او راست

ہمنی کیا کیا نہ تری عشق مین محبوب کیا | صبر ایوب کیا گریہ یعقوب کیا
تیر مژگان بسی ہین جسم مین | آب پیکان کا اس طرف ہی ڈہال
ہمارا اشک قاصد کی طرح ہرگز نہین تہمتا | دل بیتاب کا شاید لئی مکتوب جاتا ہے

مضطر تخلص کنور سین از سکنای لکھنو است از عرصه دوازده سال بعلاقه تحصیلداری ڈبائی که از متعلقات بلند شہر است بسر اوقات مساز و با فقیر ارادہ بر خورده شوق شعرش از اندازه افزون است و بہ ضم انکسار فراوان دارد و قصیده در واقعه کربلا نوشته

دو سه بیت ازان بر من خوانده بود معلوم میشد که مضامین معقول یافته باشد خود را از تلامذه مصحفی میگیرد او را است

خلل انداز وفا کون زمانہ ہوا ؛	کہ جواب خط مضطر قلم انداز ہوا ؛
سوز جگر کو دیدۂ پرنم کو دیکھئے ؛	ان آفتون کو دیکھئی اور ہمکو دیکھئے
ابھی سی بیقراری ہے تو ہمنے ؛	دل مضطر بقرار رات کاٹے ؛

مضطر تخلص اسمش مرزا سنگین شخصی است ذہین و خوش اختلاط با فقیر تعارفی دارد وقتی از اوقات در چند زمین سخنے افشانده بود این ثمر انست

کیا کیا دست جنون یہہ تیری بیحجابی سے	مین تو خوش تہا کہ کفن مین بہی گریبان ہوگا
تہا خود وہ تڑپنی سے خجالت زدہ ہستو	مضطر کی کبہی خون کا دعوی نکرینگے

مضطرب تخلص دیگر پرشاد از کایتان لکھنو ست و از تلامذه محمد عیسی تنها او را است

تری وعدون پر اب ہی دم شماری	بہت اختر شماری کر چکے ہم

مضطرب تخلص محمد حاجی فرزند قاضی رحمت الله خان که قاضی القضات دہلی بوده از تلامذه ممنون است بالفعل سری بنظم ندارد مرد خوبی است بعد مرگ پدرش خدمت قضا بوی تعلق گرفته گاه گاه بشعر دارد او را است

کٹتی کسی طرح سی نہین یہہ شب فراق	شاید کہ گردش آج سجے آسمان نہین

مظہر تخلص اسم شریفش مرزا جانجانان علوی نسب است بزرگان ایشان از ارباب مناصب بوده اند پدر بزرگوار ایشان تعلقی از عالمگیر بادشاه آزرده ترک منصب گفته مرزا در اکبرآباد نشو و نما یافته عاقبت بیانه جهان آباد طرح سکونت انداخته کسب باطن از خدمت سید نور محمد بداونی نقشبندی مجددی فرموده نور الله مضجعه و قدس سره و بسبب پاکیزگی گوهر و حسن فطرت قطعا بزخارف دنیا رو نکرده از ریعان شباب طالب شیخ و به تهذیب نفس مایل و بریاضت مصروف مانده شاه غلام علی که از مشاهیر شیوخ دہلی ست از مریدان اوست و با همه فضایل همه تن درد مجسم دل نرم و هنگامه عاشقی گرم داشت شورش در سر و به رعنا جوانان نظرش بود و اگر بحتی بشرح نفاست

ونزاکت طبعش پیدا از دفتری باید نوشت و فور شهرت ازان معذور داشته سخن کوتاه
فکر سخن فارسی بسیار میکرده هرچند اهل سخن را در زبان ایشان حرفهاست اما و اکثر
بعض خیالات بغایت پسندیده و مطلوب و مقبول دارد و دیوانی مختصر فراهم آورده و بیاض
جمع کرده است خریطه جواهر نام بر تماشائیس پیدا است که سلیقه انتخاب هم شایسته
داشته بشیوه دیگر ارباب تذکره که در رطب و یابش تفرقه تمیز نمیکنند نمیماند وقتی ابیات
ریخته هم میگفته در ماه محرم ۱۱۹۲ بعضی از تعصب کیشان بیباک و بیدردان سفاک
شهیدش کردند و او خونش بقاتل بخشید میر قمرالدین منت حالش حمید امات شهید تاریخ
وفاتش یافته این اشعار از خیالات اوست

لوگ کہتی ہیں موا منظر بیکس افسوس	کیا ہوا اوسکو وہ اتنا بھی تو بیمار نہ تھا
ہنسی کی ہی توبہ اور دہلو میں مچاتی ہی بہا	ہائی بس چلتا نہیں اور مفت جاتی ہی بہا
خدا کی واسطے اسکو نہ ٹوکو	یہی ایک شہر میں قاتل رہا ہے

منظر تخلص سید منظر علیخان خلف سید قلندر علیخان بہادر از تلانده ممنون اوراست

مجکو ہی پوچھتا تھا کل نزع میں منظر	آیا بہت ہی رونا ہمسکو جو تو نہ آیا

معقول تخلص حالش واضح نگشت از فکرت اوست

رقیبوں پر غضب ڈھے ہم گئی ہیں	ہوا زخمی کوئی مرہم گئی تکسین

معنی تخلص محمد امین از سکنای جوانب شرقی است وفاتش میانه کول اتفاق افتاد اوراست

سرمہ منظور نظر ٹھہرا ہی چشم یار کو	نیلا گنبد ہی پہنا یا مردم بیمار کو

معین تخلص معین الدینخان از تلامذه رفیع سودا است در الہ آباد بسر می برده اوراست

ہو نہیں وہ دوانا کہ بہار آنی سی پہلے	زنجیریں رکھتی ہیں سینیں مجھکو جکڑ کر

معروف تخلص الہی بخش خان نام کوچک برادر فخرالدوله نواب احمد بخش خان بہادر
کہین پور مرزا عارف جان برادر شرف الدوله قاسم جان که از اعاظم امرای عہد
ذوالفقار الدوله نواب نجفخان بہادر بوده غفرالله لهم اجمعین بفیض صحبت درویشان
بحلقه ایشان در آمده ترک زی دنیا نموده با فن شعر الفتی بیش از پیش داشت

در سنہ ۱۲۴۲ یکہزار و دو صد و چہل و دو از ہجرت خیر البشر علیہ الصلوات اللہ الاکبر از جہان گذران رخت گذاشت صاحب دو دیوان است اکثر خیالات رنگین و مضامین دلنشین دارد این اشعار از دیوان اول التقاط یافت

اور تو باتین بہی چھوٹ گئین سب جیبی جی
کی وحشت یہہ کچہہ ارمان بہری آہ کہ رہ گئی
غیر رہ تی ہین مری حالت پہ وہ تو یار تہا
آہ وہ کون تہا خدا مارا ❊
اس حوصلہ زلف پریشان کا ہون عاشق
تہا شب وعدہ یہہ احوال ہر ایک کہتکی پہ
چشم تری گرچہ آ مژگان پہ پانی بہر گیا
کر دیا تہا اوسکی حسن حیرت افزا نی بہہ تنگ
کہتا ہی جب وہ ہنسکر بہی گریہ اختیاری
ہمسے کیا ہان کہیون جان فرشتی لیجائین
باغ ہستی مین کہلا گل یہہ نیا سہی لیجا
سینہ پر داغ کی دولت لئی جائینگی ساتہ
بچی کیا طایر دل ایسی صیاد ستمگر سی
کیمہ مین سے پیا سے گئی ہین یار ❊
بات کا اپنی وہان پتا نہین
اوسکی جائینگی اگر کچہہ بہی خبر رکہتی ہم
اوٹہی جاتی سہی ہم آتی ہی اونکی اے معروف
کہا جسمنی کہ اس ناتوان کا سنئی حال
سو گئی جو اونکی ہم دیوار کی سایہ تلی
وضو کو آنک کی پانی خجل تک معروف

آنکہہ سندی پر جہتا ایک مگر نہ دیکہتا
ساری گہر کو تری بہار نی سونی نہ دیا
دیکہکر گہتا نہ آیا مری گہر اچہا ہوا
جیسے اوس سے مجہے لگا مارا ❊
عشاق کا دل حال پریشان مین رکہتا
پہونچک پہ پتا تہا کہ اسکی تو مقدر آیا
ایسی بہی تو نوح کی طوفان پہ پانی بہر گیا
بزم مین تصویر گویا میری چاہتی مین نہ تہا
آتا ہی اوسکو بھی اختیار رونا
جب تلک جنکی نہ آئین وہ اوسکی صورت
غیر سی وہ مری پہولون مین ملا بہری
مثل قارون کچہہ نہین جائینگی ہم یہان سی جو
جو اونی صیدی کی خاطر بچہائی دام سو سو
سبحہ و خانقاہ ایک طرف
دوستی کا نباہ ایک طرف
ایسی دیوانی تہی گہر مین جو رسی
غرض کہ ختم ہی بس اس بہی ابتدا
کہا کہ حال سنا دی وہ ناتوان نہین
ہمکو اس قصہ سے اسی بہلا یا اور
یہہ مشغلہ سی ہی ہم کو گہر مین خاک نہین

نہ تو سد جہی ہی نہ انکار کیا جاتا ہے
کبھی ہی مجھسے کوئی تجکو یاد آیا ہے
بیہد اوج خاک نشینی مین عشق نی بخشا
ڈبو دیا مجہی اس چشم تر کو کیا کہون
دیا ہی اپنی سی ظالم کو اوسنی دل معروف
آپ اسوقت رقیبونکی قسم کہاتی ہین
اپنی آنکہین باندہتا آئی نہ تجکو جیہہ رحم
ہی کی پیچی سی تو ہر چند بنا ہی توبہ
کیسی پیری ہی خدائی اوسکی جیہین ڈالدے
دیکھکر رفتار اوس خوش قدکی کہتی ہی نسیم
جواب خط نہین دیتا ندی جواب تو دی
درد سری ہی جو کیسی صندل لگائی کا دماغ
کچہہ تو سمجہہ لیا ہی جو اوسکو دیا ہی دل
تو ایک مجہسی کاش وفا کرے بعد ازین
لاغر ہون یہہ کہ سب اوسی باریک بین نہین
دیکھی جو سب فی شدت وہان بہی بیہچی
عمر آخر ہو چکی قاتل نہین ملتا کوئی
وہان زخم جگر پہ ہی ترحم نہین کرتے
صید شاہین کی طرح ہون من اسیر الفت
کس سی فریاد یہہ مین جا کی کرون مثل سپند
گریہ و آہ و فغان سی ایکدم فرصت نہین
ہای اوس شوخ کا دل روٹہہ کی جانا معروف
میری مرنی سی ہوئی اوس پہ خلق

رگ جان ہی کہ کمر کچہہ ہمین معلوم نہین
کرون ذرا جو نہ اوس بدگمان سی باتین
کری ہی آہ مری آسمان سی باتین
جلا دیا مجہی سوز جگر کو کیا کہون
اب اور اوس بت بیداد گر کو کیا کہون
ہم رقیبون کی نصیبونکی قسم کہاتی ہین
میری آنکہین کہلی باندہی ہی ای جلاد تو
پیر مغان سی یہہ خجل ہون کہ الہی توبہ
بات رونیکی مری سنکر ہنسی مین ڈالدے
جان یہہ کسنی تن سرو سہی مین ڈالدے
کہ قاصد آگی جو کچہہ دی خبر شتاب تو دے
اسکا ایک کسنا لگانا درد سر یہہ بہی تو ہے
کیون ناصحا عبث ہمین سمجہای جاتی ہے
مقدور کیا جو کوئی تجہے بیوفا کہے
گر میری دست و پا کو کوئی دست و پا کہی
کیا کیا تجہسے ہوئی ہی دلدار تہما گی
کاٹ ڈالون جہین ہی اپنا گلا تلوار سی
کیا فایدہ پہاڑا جو گریبان کسی نی
ذبح کرتا ہی مجہی جو کہ چہڑاتا ہی مجہے
خوب وہ جو ہی جہان مین سو جلاتا ہی مجہے
ہم سمجہتی تہی محبت کام بیکار دن کا ہے
اور یہہ کہنا کہ ہمین اب نہ ستائی کوئی
مین نہ مرتا تو نہ مرتا کوئی

ہم تو جیسے تھے یہان ویسے ہی نکلے وہان	اشتیاق ان سے نہین کرتا کوئی
خندق عادت اپنی دیوانی کی دیکھ	جس طرف کو وہ چلے پیچھے چلے
بعد مرنے کی بھی پیری سے تجھی کی داد	نعش کی ہمراہ تھا وہ سوی سر کہدی ہوئی
وہ بسم پادشی تو ہمکو نہ تھکا اچھل جا	نہ ہم دیکھ چکے خندق پا اچھی سے
کسکی چشم شرمگین نے بھی اجل مارا مجھی	سر پہ پیری جو چھٹا آئی تو شرمائی ہوئی
معروف ابتو دیکھتے ہیں ہم ہمین غریب	لگ نہ آئی پار تو پھر ہمکو دیکھے
دو پہر بزم مین وہ آکی بیٹھی ہم سے	کیا ہی چکائی کہ آگی ہی وہین کیون تھے
روٹھنی کو تو چلی روٹھ کی ہم وہان سی وہ	قریکی ناتی تھی کہ اب کوئی منا کر لیجائے
ناتوان مجھسے کو کسطرح کری قاتل درد	ہر نہین وہ جو دیکھ چلا تجھی ہو دے
اس ٹپانی مین بھی کم ہوئی نگی لہری ہے	سبز رنگون سی چہنا کرتی ہی کھری ہے

مغل تخلص مغل علی خلف محمد عسکری کشمیری الاصل است او راست

خورشید جو نکلا ہی اسوقت یہ سر لرزان	کوٹھی پہ کھڑا شاید وہ ماہ لقا ہوگا

معصوم تخلص میر شیت علی از تلامذہ حکیم عزت الله خان عشق است او راست

خیال چشم سیاہ مین قدم مستانہ رکھتی ہین	دوانی ہین ہمارا نام جو دیوانہ رکھتی ہین

مفتون تخلص مرزا کریم بخش از دودمان گورگانی است او راست

مفتون جو باده کشب ہو تو پھر پیجیو	ایک جام جا کی ساقی سمان شکن کی پاس

مفلس تخلص محبت علی حالش از تخلص پیدا است در رام پور بعلت فرخ خان بسر معیشت میکرد او راست

آدن تو لاکھ بار یہ دربان تری کہین	مفلس مجھی سمجھ کی نہ دی آبرو کرین

مقبول تخلص مقبول نبی فرزند اعظم الله خان یقین است از سکنای این بلده ارم تزئین از تلامذہ ثنا الله خان فراق شمرده بود او راست

دل گرفتاری کو ادس زلف کی کب چاہی تھا	عشق نے ڈالی ہی یہ پاؤن مین زنجیر وفا

مقبول تخلص ابراہیم بیگ اصفہانی نژاد است مولدش جہان آباد التساب فنون نظمیہ از خدمت غلام ہمدانی مصحفی کرده او راست

مین یہان خون رو رہا ہون تا اوسکی | جو پاون مین اوسکی حنا باندہتی ہین

مقصود تخلص از سوداگران آگره است حالاتش به سرای الست که درین اوراق
ذکر کرده ام چون نوشته اند نوشته شد

بوسه لینی سی خفا ہوتی ہو کیون مشفق من | بوسه دو دشنی ہی کہ دو دو کو مزا دیتا ہی

ملال از ساکنان لکهنو است اوراست

موت آئی نہ سر شام جدا سے مجهکو | سخت جانی نی عجب رات دکهائی مجهکو

ملول تخلص شاه شرف الدین از درویشان است اوراست

شب جدائی نی یہان تک ہمین ملول کیا | کہ زندگی کی عوض مرگ کو قبول کیا

مملو تخلص مصحفی خاطر مولف از نقوش احوالش خالی است اوراست

سرو سا قد گل سا چہرہ دیکہایا آپ نی | قمری و بلبل کو الفت مین لڑایا آپ نی
شعلہ رخسار سے کبکی قدم سے پایا | زلف کافر کو حبشہ سرپر چڑہایا آپ نی

مشتاق تخلص میر... از سکنای فیض آباد و شاگردان سودا است اوراست

ہماری رونی سی دل کا غبار اوٹہتا ہی | کہ جیسی پانی کی چہڑکی غبار اوٹہتا ہی

مشغول تخلص میر اشرف علی از ارباب عظیم آباد بکسب علوم بہلی فایز شده و ریاضت
شاعری مشغول شد و استفاده از میر فرزند علی موزون کرده اوراست

ای وای کہ تیری گلی اس خاک نشین کو | جون باد لئی پہرتی ہی گہر گہر بیکلی

مقبول تخلص آقا ودود ... از سادات نظام الدین نام حسین پور شرف الدین
است اصلش از قصبه سونی پت من توابع دار الخلافه شاهجهان آباد و مولد و منشاش
همین شهر خجسته بنیاد کسب فنون از خدمت والد بزرگوار خود کرده مدتی بلکهنو
زمان دراز به نزد شعرای پایه تخت منصور و الامرا فرا بوده از پیشگاه خلافت فخر الشعرا
لقب یافته اکنون از چندگاه بکوہستان اجمیر سکونت دارد طرز گفتارش خیالی
است و طلاقت کلامش نہایت عذب و شیرین ...
... از غلطش استادانه قوت نظم اکثر اصناف سخن دارد دیوانش بنظر رسیده

واز ان انتخاب درین اوراق ثبت گردید

برا مانی مت مری دیکھنے سے ✤
اڑی سو شور محشر گرد ہو یہان ایک جنبش مین
قربان ناز نعش مری دیکھہ کر کہا
ہات مین جنبش محمل کی عنان ہی اپنی
نکلی گر یہی بالیدگی سے تو آخر
صبح تک کیا کیا نہ مجکو تہین سمجھا شہای شوق
لی لیا بوسہ تو اوسنی دین نہ کیا کیا گالیان
بیتابی دل تیری شہید و نکی کہان جاکے
روان ہی خون جیب و دست و دو نو آنکہو سے
سجدا بندی کا وہ ہی خط آزادی سے
بدگمانی سی ڈر اورنہ لیا تیرا جو نام
ممنون قضا نی ہمکو دیا کیا بغیر دل
کس نی تری سینے ملی دیدۂ تر رات
کیا سینۂ فرہاد نہ تہا تیشۂ فولاد ✤
کسقدر شرح گرانباری غم لکہی تہے
ہاے ری بیکسی دامن وہی یاری جیب
لڑتی تہی بہم آنکہہ تو اسیر مین دل سفت
یہہ سانس سی پیلا ہو وہ آہو وحشی نہو نرم
ہین روان ناقہ کی دنبال ہزارون بیتاب
کچہہ چاندنی سے ہی در و دیوار پہ نگہ
تصور شب ترا تا صبح کس کسطرح یہان ناتہ
تا تہہ سی تیری یہہ احوال ہی دلبر اپنا

تمہین حق نی ایسا بنایا تو دیکھ
کیا تو نی غبار ای چرخ ہمکو کسکے دامان کا
گردن پہ کسکی خون ہی اس بیگناہ کا
ورنہ یہان کسکو سر آبلہ فرسائی تہا
دل گرفتہ نہین سینے مین سمانی کا
رات رکہکر دہر و صفحہ تری تصویر کا
یہان گنہ سی ہی زیادہ ہی مزا تعزیر کا
کچہہ کم رگ بسمل سی نہین تار کفن کا
جگ کا فلک جدا اسیح ہی جدا دل کا
نامہ اغیار کو گر آپکی رقم کیجے گا ✤
دیکھتا بوسی کی خاطر مین لب و لالہ تہا
سو وہ بہی نذر کاہش و تشویش ہوگیا
پہر وہ جو پہولون کا سحر تار نہ پایا
یون نقش جو شیرین کا سر سنگ نہ کہینچا
کہ مری نامہ نی بازوی کبوتر توڑا
کہ مرا دست جنون بستہ زنجیر رہا
سمجہا تہا لڑائی کو یہہ نادان تماشا
تن آئینہ ہی دل ہی مرجان کا لوہا
دیکھیو پردہ محمل نہ اوٹہانا اپنا
یہان قرب خانہ کوئے ناہر وہ ہوا
کبہی کہولی قبا کبہہ طرہ عنبرفشان باندہا
دل نہین ہات مین اور ہات ہی دلبر اپنا

ای فوج چاک اب سر تاراج کس لیے
شغلِ شب فراق یہی تھا کہ دھیان میں
دلمیں جو جو ہی نکالیں وہ ذرا بول کی خوب
یون کریں چارۂ بیچارگی اغیار وہ لب
آرسی تیری ہمیشہ جو ہوتی تھی سو ہولے
نہین دیتی دکھائی صورت یہ بیت
مین نثار اوس شوخ کی اپنی بلائیں آپ لینے
یہہ بجا تھا کہ اوس محفل مین دل رہ جائیگا
توسن ناز کو یون رخصت جولان لب تک
خط پارہ پارہ کرکی دیا پھیر دیکھہ لطف
شاید کہ جای طول سی وہان خود بخود پہونچ
قاتل ہی وہ نہو وی جو مجنون کی نعش پر
خط نہین جا چکا کہ گھبرایا
یون تو وہ ہی فرشتہ خو لیکن
مدت ہوئی کہ عرفی سی جھگڑتی وہ خدا
اس مرگ پر حیات فدا ہی کہ اوسنی آج
تپش دل نی نچوڑا کہ کبھی ہم ایکبار
مین اس سخن کی تصدق وہ دیکھہ آئینہ
جلاد کی یہان جنبش ساعد پہ نظر تھے
اس ذوق سی کہتی ہین حدیث لب شیرین
پوچھین گے گر آرزوئے دم ذبح
یہہ کہان نصیب کہ آئی تو یہ خیال اپنی مین [illegible]
نفس [illegible] چشم ہی راہ پر جو ذرا ہی [illegible]

تختہ تباہ تو مری دامان کا ہو چکا
ایک ایک شکن گنا تری زلف دراز کا
آج اوس شوخ سی ایلچی دل کہو لکی خوب
یہہ مری درد کی ہوتی ہے دوا یا قسمت
اب وعدۂ حشر نہ پروا ہے قیامت
غضب صورت ہوں آیا دیکھکر آج
آئینہ مین زلف چھوٹی اپنی منہ پر دیکھکر
ہم یہہ سمجھی تھی چلے آئینگی دم بھر دیکھکر
کیا تری زعم مین باقی ہی مری خاک ہنوز
میری جواب خط مین ہین بھیجے ہزار خط
تحریر کیجے جو بصد اختصار خط
کہتا تھا ایک جوان بہت بار بار حیف
پھر رہا ہون جو آپ کا مشتاق
ہی ذرا آدمی کسی کا شوق
کوندتا ہی برق سی طرف بام افلاک
بدلی کی اپنی خاک پہ میری چڑھائے گل
لائین تسکین کی لئی لب پہ ترا نام تمام
یہہ مجھسی پوچھتی ہی کیون کسی طرحدار ہین ہم
کچھ ذبح کی ایذا دم بسمل نہین معلوم
گویا تری ہونٹون ہی سی لیتی ہین مزا ہم
جلاد سے کو بتا سکینگے
ترا نقشہ کھینچ کی [illegible] گلہ شکوہ [illegible]
تو صدا ہی یا تری [illegible]

کیا کہی دہان جز راج تو نازک ہی اور یہان
ہمنشین مبادا آئی کہین تجہ تک گمان
یکسی چشم کا سرمہ ہون ندان کا غبار
درد دل مجہی سنا جاہی ولیکن ظالم
بزم عشرت مین ہنسون کیا کہ بہ رنگ مینا
تری غم نی یہان تک کیا ہمنزہ
ہنستی ہنستی مل گئی بسمل کی آرزو
یون خشک کہی کم جو وہان رنگ حنا ہو
اذن مرگ پہ سو جان ہی صدقی کہ دم تیغ
آہ خلوتیین جو تنہا کہی پاؤن تجہکو
کیسین جانا ہی تو جا چپ کہ اگر جان ہی جا
پا لائین ہی تصور مین تری مضمون کو
شب ہمکو گشت و خون رہا فوج غم کی ساتھ
کون آئی ہی کہ سینہ مین بیدار ہا ملکین
مکتب مین ہی سبق تہا الف لام میم کا
پاؤن مضمون نی نکالی ہین بہت دیکہو تو
کس بہت جائی سی جا کر لگا کر ہاتہہ اٹکی
بیخبر کوری سی تعلین مجہی چہون مین کہی
اضطراب دل ذرا فرصت کہ یون بوسہ لگی
ناکسیان وہ ہنسی کہان اب کہ آج کل
مہربانی کی تصدق لگ کی سینی سی مری
پیسہ دیجئی قتل مین دم تیغ پر یہہ دل
مجلس مین تیری او رسی آنکہین لڑا گئی

قصہ دراز بخت زبون ہی زبان نہین
تا کا بیوسی وصل ہی مین آہ کہو کر بین
خاک اپنی کو تہی و تن سوا جا ہی کہان
ہم سی یہہ قصہ جان سوز کہا جا ہی کہان
بند منہ کرتی ہین گر خندہ کہ بند کرتی ہین
کہ جینا ہی اپنا نہ تجہ بن یا کہ سبین
تہی خون بہا مین خندہ قاتل کی آرزو
ہاتہہ اوسکی کسی دیدہ تر سی بندہ ہرا ہو
گہبرا گئی ہو تو کہ بس اب دیکہی کیا ہو
جس لئی تجکو بنایا ہی دکہاؤن تجکو
نہ بلاؤن نہ بلاؤن نہ بلاؤن تجکو
تو اگر آئی تو ایک سیر دکہاؤن تجکو
سو چشم مین شعبدہ ہین اپنی دم کی ساتھ
صد آرزوی خفتہ صدای قدم کی ساتھ
طفلی ہی سی ہوا ہین خو گر الم کی ساتھ
ہین سبی اس شہر مین زنجیر بپا کی دیوانی
دلکی سو ٹکری کرون اسکی ہی کہتی پہری
تو ذرا اشک سی خون دل بیتاب تو پی
پہر لب معشوق سینی مین کسی کا تیر ہی
ہنگامہ صحبت اغیار کرم سی
یون لگا کہتی کہ مضمون آرزو کچہ اور ہی
لیکن خیال بوسہ ابرو نہ
کچہ پاس جنگ نرگس جادو نہ کیجئی

اولجھین جبھا سی شانہ سی یا لپٹین یار سی — بالون کا تیری شکوہ سر ہو نہ سکی

بس چاند ور آزماتی ہو چکی — دلبرون سی ہاتھ پاتی ہو چکی

رات تھوڑی حسرتین دلمین بہت — صلح کیجی بس لڑائی ہو چکی

تفاوت قامت یار و قیامت مین ہی کیا [illegible] — وہی فتنہ ہی لیکن یہان ذرا سانچی مین [illegible]

نصیحت کو فقط ہو دل نہ تہی گریبان کہ آدمی — رووی ہی اوس گھڑی کہ جب وقت ابس [illegible]

جگرکی ورو سی رنگین نشان آہ کی — دل شہید کی غم مین علم سیاہ کی

دامن ہی جھٹکنے کا ہو دسواس کی رو — نگاہی غلطی سی جو مری خاک پر آنکی

مین نامہ و پیغام سی گذرا کہین یارب — کچھ قاصد بیچارہ کی اپنی خبر آئی

اوس دست حنائی کی آنسو جو مری پونچھی — حسرت سی لہو ٹپکا دو چار کی انگلو نسی

ہوتی ہی بہار اغیار سی صحبت کی ذرہ — تہی عہد یہی عاشق تجہا کسی سی یاری

اللہ ری فرط شوق جو ایکدم ہو تو یہان — پیتا تھی جھکائی ہی کس کس کا گھر

کون وہ چاندنی مین عطر لگا کر بیٹھا — آج کچھ چادر مہتاب مین خوشبو سی ہی

بیخبر تخلص وجیہ الدین نام پور شاہ نصیر است طبع موزونی داشته اما از قطعه که [illegible] این چند شعر از نظر فقیر راسخه بیان است بریعان جوانی داعی اجل را لبیک اجابت گفته [illegible]

ذلیل و سی کہتی ہی تیشہ کی زبان ہردم — ستم ہو نادان سنگ آمد و سخت آمد

اس باغ جہان مین کبھی پھولی نہ پہلی ہم — جون نخل چنار اپنی ہی آتش مین جلی ہم

بیان جو خوبان کل تر ابچار ہم ستمگر ہی — پہ گھبرا گیا ایک آہ بھر ایسی خوبی سے

تنگی دل ہین [illegible] لبسی دل افگار کے — رو نکلی [illegible] گھڑی ہی [illegible] فوارہ دل سے

غضب چہرہ یا ستم آن پائے ہو — تجھی پائے تصویر کیا جان پائے

بیخبر تخلص خواجه آفتاب خان شاگرد سعادت یار خان رنگین است از وست

بھی چاہتا ہی زلف کا تیری بیان کرین — شانی کی دانت توڑ کی اپنی زبان کرین

بیغمی تخلص میر محمد حسین خلف سید ابو الحسن المعروف بمیر گلشن که بحسن خط از شهرهای این معموره بوده اصلش از ایران و یار است و بزرگانش درین شهر ساکن [illegible]

وی آخرہا بلکہنو رفت و در حضرت مرزا سلیمان شکوہ بہادر بخدمت انشا پردازی مامور
بتقاضای صحبت لب لبعض آشنا میکرد و بہمین تقریب منشی تخلص قرار دادہ وی ہم
بدرستی خطوط معروف و موصوف بودہ او راست

پوچھا اوس پیکر حسن کا عالم کہ آفت ہے
جو پوچھا اوس سی لوگون نے کہ منشی کون ہے
بلا شوخی غضب رفتار قامت ایک قیامت ہے
کبھی کچھ یون ہی اوس سی دور صاحب سلامت ہے

منشی تخلص موہنچند از شاگردان نصیر کا یتھی است و در دہلی قصص شاہنامہ را بریختہ
نظم کردہ است او راست

چشم ہی قہر بلا زلف قیامت قامت
خواہش نہین کہ تہہ مری سیم و زر لگے
اسیلی لوگ تمہین آفت جان کہتے ہین
یہ آرزو ہی سینی سی وہ سیمبر لگے

منتظر تخلص نور الاسلام نظر بطریق اکابرش بصدق و صلاح مایل است نحو
از صرف و نحو بہرہ ور از گزین تلامذہ مصحفی است او راست

ہر دم خیال یار جو پیش نظر رہا
کل شب وصل جو تہی کیسی مچا کی تہی ہوم
ہوئی تہی جامۂ یوسف کی بو گم
چاہت مری دلکی آزما دیکھہ
طرف چمن نہ جانہ سوئی لالہ زار دیکھہ
دولت حسن ہی جسپاس ہے اوس سے ہی سوال
کچھہ بنا یا جب نثار عید قربان کی لئے
مارا ہی کوہکن نی سر اپنی پہ تیشہ ہاے
کیون سیر لالہ زار کو اوس بن گیا ہین ہائے
ہمارے چمین تو ہی زہر کہا کی سو رہے
ہجران مین ہی وصال ہمین بیشتر رہا
بولتا آج نہین مرغ سحر آخر شب
سمایا ہی تیری پیراہن کے اندر
ظالم کہین تو بہی دل لگا دیکھہ
تو آپ باغ حسن سی اپنی بہار دیکھہ
کچھہ تلی اور نذر پہ ہمین لوکری
سمجھی ہم جان بلب تب نذر جاناں کی لئے
دلکو لگی ہو چوٹ تو کیا آدمی کرے
جو تازہ ہو گئی مری داغ کہن کے
ولی یہ ڈر ہی نہ تہمت ہو یار پر اپنی

منتظر تخلص شیخ امام الدین از سکنای اکبرآباد است او راست

جس گہری یار گلستان کی طرف جاتا ہے
ہاتھہ ہر گل کا گریبان کی طرف جاتا ہے

منعم تخلص قاضی نور الحق خدمت قضای بریلی بادی بوده اعظم الدوله وصف بسیار از و مذکور ساخته از شعرای مسلم فارسی شمرده و بمراتب علمی منوط دانسته این مطلع که با عدم التفات بپخته بخاطر داشت وی گفته بود از تذکره ایشان نقل کرده شد

وہ نوک مژہ جیسی مری دل میں گڑی ہے ۔۔۔ ایسی تو کھٹکتی ہی کہ جینی کی پڑی ہے

منعم تخلص موہن لعل از تربیت یافتگان شاه نصیر است او راست

کہیں آیا ہی دلا آج قد یار نظر ۔۔۔ کچھ قیامت کیسی آئی ہیں جو آثار نظر
وان اشارہ ابرو مطلع ہلالی ہے ۔۔۔ ہی یہہ آہ کا مصرع مقطع فغانی یہان

منصف تخلص منصف علیخان قوم افغان از تلانذه نظام خان معجز بوده از وطن اصلی خویشش که عظیم آباد باشد حرکت بدہلی نموده چند سال است که همینجا وفات یافته بعلت تنگ معاشیها بتعلیم اطفال بسر می برد و در تدریس کتب مشهوره فارسی سلیقه خوشی داشته و تحقیق نکات مغلقه و حل غوامض مشکلهم همین صحبت آساتذه یاد بوده در نظم اشعار چندان دستگاهی نداشته فقیر را هم اتفاق دیدن ایشان شده او راست

گر عشق سے ہی تو ہر دست جنون سے ۔۔۔ دامان رہیگا نہ گریبان رہیگا
خیال جای ترا کیون کہ میری سینی سے ۔۔۔ جدا ہوا ہی کہیں نقش بھی نگینی سے

منت تخلص میر قمر الدین سید ست پاک گوهر اصلش از مشهد مقدس و وی بقصبه سونی پت از عدم بوجود آمده میانه جهان آباد دہلی نشو و نما یافته کسب فنون علمی فرموده بیعت طریقت با مولانا فخر الدین رحمة الله علیه نموده دران مدت که بجهان آباد بود رسم عادات اہل سنت داشت حالیکه بلکهنو آمد بروش امامیه برآمد قصاید بمدح صاحب دولتان آنجا گفت و جایزها یافت و به کلکته رفت و ناظم آنجا را که مشهور به گورنر جنرل طلبا شد ستوده ملک الشعرا لقب یافت و بحیدر آباد شتافت و از پیشگاه نواب نظام الملک بصله قصیده ده هزار روپیه نقد و جنس ذخیره اندوخته بعد سفر دراز بلکهنو آمد و راجه تکیت رای را مدح گفت بعد چهل و نه سال در کلکته بتقریب گذارش اتفاق افتاده بود داعی اجل را لبیک اجابت گفت و کان ذلک فی سنه ثمان و مائتین بعد الف و

خطا کرد آنکه هرگز اورا به لکهنو نوشت بزبان فارسی در مراتب نظم قدرت و قوت داشته خیال آتش یکنیم صد هزار بیت نوشته اند و سه بیت از مثنوی او چمنستان نام که بشرح تصنیفات خویش گفته است آورده میشود ابیات درین عمر ده مثنوی گفته ام به آیین و طرز نوی گفته ام * چو اشعار من در عدد میرسد * شمار قصاید بصد میرسد بود شعر من در غزل سی هزار * ز پانصد رباعی گرفتم شمار * ز نثر کتابی مسودم چو بستان که بر نهج خود بشیوه سعدی نوشته ازو یادگار است گاهی بفکر ریخته هم می پرداخت ازوست

اس آئینے کا کچھ بھی لطف پیارے *
هر دم جو کہو کہ جا بیٹھتی ہے ہم

گر اوس لب جان بخش کی مین بات سناؤن
عیسی سے بھی جو کچھ بولی تو صلواة سناؤن

قدم رکھہ گیا کون سینے پر اپنے *
گل داغ مین آج مہندی کی بو ہے

مدعی اوس سے سخن ساز لبیا لوسی ہے
پھر تمنا کو یہان مژده پابوسی ہے

تہمت عشق عبث کرتے ہین مجکو سنت
ہان یہہ سچ ملنے کی خواہش تو ایک خوشی ہے

موزون تخلص میر قمر علی از مردم سامانه از تلامذه شمس الدین فقیر است طبعی موزون داشته از تاریخ گوئی بهره بر داشته به لکهنو فقیرانه رنگ سکونت ریخته ازوست

ہے تجھ آئینہ ساں سارا جہان تیرا *
منہ دیکھے کیون نہ ہر ایک ای مہ جان ترا

شمع ہر شب تم ہونا ہے گر
دل جلون کا سہی کوئی سا کھنچے نگاہ *

اپنے کوچے کو غبار بست کیا
سوبہ خجانا ہے منہ یا ہین ہم

سینہ و دل کو مین کرتا ہون کدورتسے صفا
کسکی آمد ہے الہی کہ یہہ گہر جھڑتی ہین

نرگس کا پھول بھیجی نامے مین یار کو *
معلوم تا کہے وہ مری انتظار کو

وابستہ محبت تھی پیمان کی در سے پیر *
دل ٹوٹ گیا میرا تم عہد شکن نکلے

پھول جھڑتے ہین تیرے منہ سے مرا نکہوسے
حسن اور عشق کی کیا خوب گل افشانی ہے

موزون تخلص چتر سنگھ از کائتان دہلی است خود را نبیره با دہو رام کہ انشاء ذی دستمال اطفال است میگفت ازوست

بیت ابرو کو تری دیکھ کے ای مطلع حسن
جو تری کوچے سے نکلا سو غزل خوان نکلا

موج تخلص خدا بخش از سرایندگان مشهور است خانه در اکبرآباد و در فن خویش ساز و بربط و نقشی داشته بیشتر بدیلی گذرانیده بارها پیشم آمدی مرد خوش صحبتی ظریفی بوده چند سال است که در لکهنو فوت کرده طبعی موزون داشته گاهی فکر شعر میکرده او راست

لاکهون گلهڑ اوڑی سر آن مین ہنستی جهلستی	ای مرجهان کوئی تو تو تماشا نکلا

مونس تخلص حکیم سعادت علی نام از سادات کرام است و از ارباب بنارس مرد خجسته و لطیف و شگفته و ظریف است بتقریب ورود بلند شهر فقیر را با ایشان ملاقات دست بهم داده بلکه از جانبین ابواب ربط و مونست برخ هم کشاده طبیب مسیح نفس است سابقا گاه بیگاه بفکر اشعار پرداختی اکنون مطلقا بدین فن متوجه نیست روزی علی سبیل الحکایت ابیاتی چند از زاده های طبع وقاد خود خوانده بود شعری از آن ثبت گشت

زبان جوش گریه بچکیان لینی لگا مونس	خلل انداز هی اب ناله شبگیر مین آنسو

مومن تخلص بی بها لعل کان سخندانی یکدانه گهر دریای معانی فرمان فرمای اقلیم سخن پایه بلند ساز این فن بدور آورد ساغر باده بینش نواگر نغمهای دلپذیر و دلکش صاحب جایگاه رفیع صورت معانی بیان و بدیع مهر سپهر نکته دانی واقف سیر آسمانی شاعر حکمت پرور حکیم سخن گستر فرید عصر یکتای دوران جامع فنون شتی حکیم محمد مومن خان الدهی اعطاه الله تعالی استعدادا من الجمع من اشتات الکمال وجری فی ریاض قلبه من ینابیع فیضه الاقدس انهار الافضال از دودمان گرامی از خاندان نامی است عدد فضایل عمیم و جلایل فخیمش حد رقم نیست و شمار محامد بزرگ و مکارم سترگش اندازه قلم نه و معهذا این مجاله هم از اطالت آبی است ورنه بهمین زبان الکن نغمه بلبل مرغ گلستان شکسته و بهمین بیان تحنج طوطی خوش لهجه را از زبان گفتار بستی داستانهای پاستانیان که بطمطراق تمام افسانه گوش عالم است عهد اهمکنان فراموش میکردند و حکایات پیشینیان که بصد شور و شغب ثبت جریده روزگار است سهوا بیاد نمی آوردند بالجمله بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله نبذی از آن اشعار میرود که جنید نظر بکمالات متنوعه شاعری دون مرتبه اوست اما چون سخن درین فن است اعراض

تا مستحسن زبان جادو طرازش سحر را بمرتبهٔ اعجاز رسانیده و سخن دلپذیرش طول را بهمپایهٔ
ایجاز گردانیده گوهر افشانی طبع نیسان بارش دامن دامن کان جواهر در جیب و دامن سخن
مفلسان انداخته و گلریزی اندیشهٔ بهار نثارش چمن چمن ریاض جنت پیش نظارگیان
جلوه گر ساخته در جنب تفرد ذاتش ماهتاب که بیکتائی علم است مانند ستارگان بتعدد
مشهور و بفضای شمع فکرتش ذرات نامحسوس بجلوهٔ خورشید درخشان مشاهد مشغله
در پیش چنین نیرنگی آرا آذری کم از سها و در بارگاه چنین خدیو فریدون فر خاقانی
کمینه چاکر انوری یکی از وظیفه خواران خوان نعمت اوست و ابوفراس یکی از تماشا
پیروان میدان ملیت او دعوی گران بلند آهنگ همه دانی در حضور نقش نغمهٔ حمید ا
می سرایند و مدعیان طلیق اللسان به پیشگاهش لب نمی بندند و زبان باظهار لکنت
میگشایند با این همه صفات که مذکور شد بی تحریک محرکی بقلم سخن نمی پردازد و چنانچه
اکثر کلامش بخواهش داعی آنهم صورت ظهور گرفته و هم تدوین افکارش را فقیر باعث
گشته و دیباچهٔ آن که ریختهٔ خامهٔ ملتمست دران تفصیل این ماجرا بیان کرده ام القصه
که التفاتی بنظم ریخته کمتر دارد گاهی گاهی که داد سخن سنجی و سحر آفرینی میدهد بر جان
درمی زبانان منت نامی نهد بزعم فقیر بقوت شاعری ایشان کم کسی برخاسته و در هر
جنس سخن آنچنان مکانتی درانی دارد که کسی را دریک صنف هم میسر نباید و با وجود
تحاشی لسانین بهر دو لفظ چندان دستگاهی نصیب او گشته که پارسیان ازان
خود می انگارند و هندیان خود بشرف این نسبت چه نازها که دارند فردوس جائیان
مدح خوان من اند خرابائیان خود از آن من اند ملا ظهوری ترشیزی سه صد سال
پیشش این بیت گوئی در خصوص ایشان گفته و شاید که تا این دراز نفسیها
بخاطر گذرد و حمل بکثرت ائتلاف و التیام کنی یا ازین گفتگوهای غرضی در میان دانی
لا بل بلا الا رتبه الحق گر خطی از فهم خداداد داری بیا و دیوانش نظر کن و تصدیق و
تکذیب من زبان انصاف بگشا از روز ولادت الی حال بسبب موالفت جهان آباد
و اهل جهان آباد بسمتی حرکت نکرده بوصال یاران رنگین و بوصل شاهدان شیرین

عمری خوش بسر گذارد و دیوانش حاوی از اصناف سخن است و مثنویات متعدد دارد که سربسر رشک گلشن است و غیرت چمن مکرر ملاحظه شد و از آن انتخاب یافت و ثبت افتاد

اوس نقش پا کی سجدہ نی کیا کیا ذلیل
مین کوچۂ رقیب مین بھی سر کی بل گیا

نجاؤنگا کبھی جنت مین مین نجاؤن گا
اگر نہ دوڑی گا نقشہ تمھاری گھر کا سا

یہہ ناتوان ہون کہ ہون اور نظر نہین آتا
مرا بھی حال ہوا تیری ہی کمر کا سا

مجھ سا دم نظارۂ جانان ہو گا
آئینہ آئینہ دیکھی گا تو حیران ہو گا

نہ اٹھی مرگ ہوا اتنا نہ ستانا در سے
دلمین پھر تیری سوا اور بھی ارمان ہوگا

کیا سنا تی ہو کہ ہی ہجر مین جینا مشکل
کسی بیرحم پہ مرنی سی تو آسان ہوگا

کیونکہ امید وفا سی ہو تسلی دل کو
فلک ہی یہہ کہ وہ وعدہ سی پشیمان ہوگا

دروہی جانکی عوض ہر رگ و پی مین سا کر
چارہ گر ہم نہین ہونیکی جو درمان ہو گا

اوسی پیپوش کو نہ دیکھی کوئی
ٹپک پڑی کی شرم نی رسوا کیا

دعوی تکلیف سے جلا دے نے
روز جزا قتل پھر اپنا کیا

خدا کی یاد دلاتی تھی تیغ مین احباب
ہزار شکر کہ اوس دم وہ بدگمان نہوا

وصل کی شب شام سے مین سو گیا
جاگتا ہجران کا بلا ہو گیا

ساتھہ نہ چلنی کا بہانہ تو دیکھ
آکی مری نعش پہ وہ رو گیا

دل لگانی کی تو ادھر اٹھائی ہزی
جی بلا سے رہا رہا نہ رہا

تو فلک مرگ ہم سے سب غافل
اب کسی کا بھی آسرا نہ رہا

سوی صحرا لیچلے اوس کوسی میر نعش کی
تھا یہی ڈر ان دنون تلوا ر کھجلاتی تھا

نہ مانونگا نصیحت پر نہ سنتا مین تو کیا کرتا
کہہ ہر ہر بات مین ناصح تمھارا نام لیتا تھا

نقد جان تھا نہ سزای دیت عاشق حقیقت
خون فرہاد سر گردن فرہاد رہا

چھوٹنا دام شکستہ سی بھی آسان نہین
مین گرفتار خم گیسوی صیاد رہا

کشتۂ ناز بتان روز ازل سی ہون مجھے
جان کھونیکی لیے اللہ نی پیدا کیا

کیا تمنی قتل جہان ایک نظر مین
کسی نی نہ دیکھا تماشا کسی کا

دم حساب روز حشر بھی یہی ذکر
وہ کرتی ہین پیدا کہ عاشق کشی یون
الجھا ہی پاؤن یار کا زلف دراز مین
ان نصیبوں پہ کیا اختر شناس
مہر تو بنگئی ہم طول شبہای جدائی کے
یہہ عذر امتحان جذب دل کیسا نکل آیا
روز جزا جو قاتل دلجو خطاب تھا
پہرنی سی شام وعدہ تھکی یہہ کہ سوئے
وقت وداع کی سبب آزردہ کیون ہے
دیکھا نہ ہی یہہ رشک حسد وہ بلا کہ آج
ہون کیون نہ محو حیرت نیرنگہای شوق
کیا جی لگا ہی تا کہ دیار مین عبث
خود کا کاٹا ہوا جب کہ مین بسمل نہوا
کیا گلی ہوتی گرا دروں پہ بھی رحم آجاتا
بیخود ہی عشق ستی محو تہی دنیا کا غم نہوا
ہوش تا کی صدقی کہ وہ بہی پیہہ آئی لاش پہ
دشنام یار طبع حزین پہ گران نہین
بدکام کا مال بڑا ہی جفا کی دن
بیری گھر بھی پہرنی چلتے ایکدن آجائیگا
واعظ بتون کو خلد مین لیجائیگی کہین
بوسی دم غضب لی الٹی سمجھ تو دیکھو
بجلی گری فغان سی مری آسمان پہ
بیر مین عدو کی سو لی بغل سی مری آوے

ہماری عشق کا چرچا کہان کہان نہوا
نہین کوئی دنیا مین گویا کسی کا
لو آپ اپنی دام مین صیاد آگیا
آسمان بہی ہی ستم ایجاد کیا
کہانتک دیکھیی وہ حسن روزافزون بڑھیگا
مین الزام اوسکو دیتا تھا قصور اپنا نکل آیا
میرا سوال ہی مری خونکا جواب تھا
آرام شکوہ ستم اضطراب تھا
یون ہی تو مجہ مین بھی رنج و عذاب تھا
سنبل کو تیری زلف کا سا پیچ و تاب تھا
جو دل مین شعلہ تھا وہی آنکھو مین آب تھا
ناصح سی مجکو آج تلک اجتناب تھا
اونکو آسان نہوا مجہی مشکل نہوا
شکر صد شکر کہ میرا سا ترا دل نہوا
جینا وصال مین بھی تو فرقت سی کم نتھا
جو نہ دیکھا تھا تماشا تجہی سپہر دکھلا دیا
ای ہم نفس نزاکت آواز دیکھنا
حال سپہر تفرقہ انداز دیکھنا
دو بیمار کیا دوا کی یار ہر جائی ملا
ہی وعدہ کا فردون سی عذاب الیم کا
بل جو پڑا جبین پہ تمنا کو لب ہوا
جو چاہ شکوہ ہی نہوا اتنا سواب ہوا
وہ کیا کہ جسکو جذبہ دل سی عجب ہوا

دکھلا رہیگی جلوہ نزاکت کہ ہی اونہین
یہہ زلف خم بخم نہو کیا تاب غیر ہے
آغوش گور ہو گئے آخر اہو لہسان
دہو دیا اشک ندامت نی گناہونکو مرے
تہمارو زخنتین خم شبہا ہی دراز آہ
اس حال کو پہونچی تبہی قصہ سبی کہ ابہام
راز نہان زبان اغیار تک نہپہونچا
یہہ گاہ رباسی بہی ہین کم ای کشش دل
انگشتہ بحیران دست کو لہو پونچتی ہین وہ
چشمہ حیوان بنا اوسکی لبونکی شرم سے
ہٹ گیا ہوگا دوپٹہ منہ سی سو تہمین کہین
یہہ کسی سی ہو کہ ان لطفون پہ گستاخی نہو
سر بہ تسخیر سبی ہم خود بسخر کیون نہون
نو فلک ہین کیا کری یہہ نالہ آتش فشان
ہجر بتان مین تجکو ہی مومن تلاش زہر
شیخ کہتا ہی بے حیا جانا
شعلہ دل کو نازتابش سے
کیا پوچھتا ہی تلخی الفت مین پندگو
بو ہی سمن سی شاد تہی اغیار بی تمیز
وہ ہنسی سنکے نالہ بلبل کا
جلوہ دکھلاتے تا وہ پردہ نشین
آفرین دلمین ہی خنجر دشمن کی سبب
وہ ہی خالی تو یہہ خالی یہہ بہری تو وہ بہر

دشوار چاک پردۂ حائل کو تہا سنا
تیری جنون زدہ کی سلاسل کو تہا سنا
آسمان نہین ہی آپکے بسمل کو تہا سنا
تر ہوا دامن تو باری پاک دامن ہو گیا
طفلی سی ہی اختر شمری مشغلہ اپنا
راضی ہین گرا عدا ہی کرین فیصلہ اپنا
کیا ایک ہی ہمارا خط یار تک نہ پہونچا
نا گور کچھ ایسا پس جلوہ ہی ہمارا
اوٹھی کف جلا دمین دامن ہی ہمارا
پانی پانی بسکہ اعجاز مسیحا ہو گیا
شب یہان رہنی کا تیری سبہین چرچا ہو گیا
تجہ سا کب ہوا ہر چند ہمسا ہو گیا
آنکہہ کی پتلی جو تہی جادو کا پتلا ہو گیا
ایک دشمن سر سی کہو یا او پیدا ہو گیا
تم پہ حرام خواب تو کل نہو سکا
دیکھو دشمن سے نے شکوہ کیا جانا
اپنا جلوہ ذرا دکہا جانا
ایسی تو لذتین ہین کہ تو جان کہا گیا
اوس گل کو اعتبار نسیم و صبا گیا
مجہی رونا ہے خندہ گل کا
یلنی دعوا کیا تحمل کا
اپنی قاتل سی خفا تہا کہ ہین خاموش ملکہ
کاسہ عمر عدو حلقہ آغوش ہوا

کیا شاد شاد ہون کہ وہ ہی تلخکام تر
مٹی ندی مزار تلک آکی اسپہ سے
دی تسلی تو وہ ایسی کہ تسلی نہوئے
سجدی پہ سر قلم ہو دعا پہ زبان کٹے
رکھہ لی سر اپنی زانوی نازک پہ شوق سے
چشم غضب سی مشورہ قتل کھل گیا
تاری آنکھین جھپک رہی تھے
اس ضعف مین تو سینے سی آتا ہی لب تلک
ای روز حشر کچہہ شب ہجران ہی کم نہین
مانع قتل کیون ہوا دشمن
مومن آکیش محبت مین کہ ہی سب جایز
خو برنج رشک غیر کی ہی ہمکو ہو گئے
مر چکی کہین کہ تو غم ہجران سی چھوٹ جا
تو بہ کہان کدورت باطن کی ہوش تھے
شوق وصال دیکھہ کہ آیا عدو کی گھر
زلف مشکین مین کا ہیکو رہے کہتے
ناتوان تھی پہ بچھوڑا مثل غبار
جوش وحشت نی اوٹھایا لاش کو
وصل بتان کی دن تو نہین بہہ کہ ہو بلک
وہان چھوٹا گی لگنا کہ شوق ہمکنار ہکین
بجسمی نہ بولو تم اسی کیا کہتی ہین بھلا
بیزار جان سی جو نہ ہوتی تو ما نکتے
اوس کو مین چاہونگی ہو دای ہجوم شوق

میری بجوش شورشون نی عدو کو مزا دیا
کہتی ہین لوگ خاک مین اوسنی ملا دیا
خوابمین تو مری آئی وہ مگر آخر شب
گویا نہ وہ زمین ہی نہ وہ آسمان ہی اب
تیرا مریض عشق بہت ناتوان ہی اب
جو بات دلمین تھی سو نظر سی عیان ہی اب
تھا بام پہ کون جلوہ گر رات
کہتی ہین اپنی نالی کو ہم نارسا عبث
بدنام ہو جہان مین تیری بلا عبث
جان ہی جائیگی ہماری آج
حسرت حسرت صہبا دہرا ہیر کھینچ
اب اور کچہہ نکالی آزار کی طرح
کہتی تو ہین بھلی کی وہ لیکن بری طرح
غش ہو گیا ہین رنگ می ناب دیکھکر
سو جہانہ کچہہ مجھی شب مہتاب دیکھکر
کیا خبر تھی او نہین فگار ہے دل
خود الجھہ کر رہ گئی دامن مین ہم
اپنی پاؤن سی مدفن سی ہم
سومن نماز قصر کرین کیون سفر مین ہم
رکافی تھی گلی سی غیر کی تصدیہ اکثر ہم
انصاف کیجی پوچھتی ہین آپ ہی سی ہم
نشاہد شکایتون پہ تری مدعی سی ہم
آج اور زور کرتی ہین بیطاقتی سی ہم

کہا کہا کی زخم سوئی نمک زار پر دریغ
خنجر تو نہ توڑ سخت جان سے
کب ہی دل غیر نقش تسخیر سے
آب و ہوا ہی ملک محبت راس نہیں ہی ہرگز اونکو
وہ بیجا کشتن ہین ای فلک کہ کیا
ای تپ ہجر دیکھ سوسن ہین
لاش پہ آنیکی شہرت شب غم دیتی ہین
کیا دوا سی ہو تری رنجش بیجا کا علاج
کیا پڑی رہتی ہی ای پردہ نشین چونک چبا
نہ ان بہا قاتل بیدرد سی مانگا کسنے
دیکھ مضطر کیون نہ پھیری دشنہ پھر
ہی دعا بھی بے اثر گویا کہین
نہین اپنا نہ دل اپنا نہ تم میری نہ جان میر
ذرا سمجھو تو جان من وصال غیر پر مرتا
گر ہی شوق شہادت ہی تو دمن ہی چلکے
یار تہی یا دشمن جان تہی الہی چارہ گر
اضطراب شوق شاید غیر اوسکی پاس ہی
یہہ بیجا ہی بری گو جھی کو جہانکو تم
ہی جلوہ ریز نور نظر گرد راہ مین
ست کچھ دیر آئی مین کیا جانی کیا ہی
جانی دی چارہ گر شب ہجر انہین بہت بلا
ظالم وہ بیوفا ہی عدو جسکی رشک سی
شیرین پہ طعن تلخی فرہاد کس لیے

کہو بیٹھی اپنی جان تن آسانیو نہین ہم
پہر کسکو گلی لگائینگی ہم
تو نہ تیری لئے جلائینگی ہم
ہو رقیبون لاغر اور زیادہ جلتا ہم غم کہاتی ہین
اوس ستمگر نے انتخاب ہمین
ہی حرام آگ کا عذاب ہمین
ای پری ہم ملک الموت کو دم دیتی ہین
چارہ گر کیون ہمی زہر بھی ہم دیتی ہین
بد دعائین تری چاہون کو جو ہم دیتی ہین
کہ فرشتے بھی یہان داغ درم دیتی ہین
یار ہی وہ کچھ تماشا نے نہین
عرض عاشق کی پذیرائی نہین
اشک کس کس کے ہیں ہوئی ہی گرفتار یہ بیکس
مری جان کون ہی یہ کسکی جھوٹی کہانی ہو ہیار تقصیر
مار ڈالی کاش کوئی کافر تجھ ہمین
پیچھلی مری ہی زندان سی سوئی صحرا ہمین
جانب چلون نظارہ دمبدم کیونکر کرین
کہ روز پردہ حائل کی ٹکڑی ٹکڑی ہین
آنکھیں ہین کسکی فرش تری جلوہ گاہ پا
چھوٹکا ہی جذب شوق نی یوسف کی چاہ مین
وہ کیون شریک ہون مری حال تباہ مین
اتنا کچھ آ گیا خلل اپنی نباہ مین
مجکو بھی کچھ مزا نہ ملا تیری چاہ مین

ہی دوستی تو جانب دشمن نہ دیکھنا
تا نہ پڑی خلل کہین آپکی خواب ناز مین
اور نسی اب التفات کی غیر کو بہی شکایتین
منظور ہو تو وصل سی بہتر ستم نہین
کیا خوش ہون کوی غیر مین گر نقش پا نہو
بی التفاتیان جو عدو سی سنین نہ تہین
بیجرم پایمال عدو کو کیا کیا
ناصح کہان تلک ستم کی باتین اوٹہا سکون
عاشق کشی ہی شیوہ اگر بلہوس سی
دامن قاتل کو وقت قتل کیونکر چہوڑتا
گر یقینی وہان دعا ہوتی ہی ای مومن قبول
بسکہ بن آئی مر گئی ہم شب انتظار مین
مرگ ہی انتہای عشق یہان ہی ابتدای شوق
تہا اتفاق بیٹہنگی دشمن جان شب فراق
اوس بت کو ترک دین سی نہین مومن اجتناب
دیکہنا کس حال سی کس حال کو پہونچا دیا
مین گلہ کرتا ہون اپنا تو نہ سن غیرونکی بات
غیر سی سرگوشیان کیجیی پہر ہم بہی کچہہ
نہ ہم بسمل ہین تجہہ سی ای تپش دل کہ ابہی
ای اجل کاش اولٹ جائین شب ہجران
صحن قتل ہی مکتوب گنہگاران کا
آپہو ورنگی مر نیکی کہ رونی تو ہین وہ
وہ ہی بتابین تو بہی تو یہان نیند اوڑ گئی

جا دو بہرا ہوا ہے تمہاری نگاہ مین
ہم نہین چاہتی کمی اپنی شب دراز مین
سنکی مرا بمبالغہ منت احتراز مین
اتنا رہا ہون دور کہ ہجران کا غم نہین
وہ شوخ جانتا ہون کہ ثابت قدم نہین
ہم جانتی تہی وصل مین رنج و الم نہین
مجہکو خیال بہی تری سر کی قسم نہین
سچ ہی کہ مجہمین طاقت جور و ستم نہین
آخر کچہہ اپنی جانکی دشمن تو ہم نہین
بیکسی سی جان تہی اپنی کفن کی فکر مین
جائینگے کعبہ بہی طفل برہمن کی فکر مین
دن جو رہی تہی عمر کی جیتی رہی قرار مین
زندگی اپنی ہو گئی رنجش یار بار مین
کاٹکی اپنی سر کو ہم بہیجتی ہین کنار مین
کیونکر نہ ہین شکایت اغوای دل کرون
بخت تیری عاشقونکی نارسا کہنی کو ہین
ہین بہی کہنی کو وہ بہی اور کیا کہنی کو ہین
آرزوہای دل رشک آشنا کہنی کو ہین
روی قاتل کا نظارہ کوئی دم کرتی ہین
وہ دعائین کہ تری جان کو ہم کرتی ہین
سر قاصد کو وہ فتوی سی قلم کرتی ہین
اشک شادی ہی سی گو چشم کو نم کرتی ہین
یہہ سمجہہ ہی گیا نہوا عدا کی خواب مین

ان نالہ ہای شب کا اثر صبح دیکھیو | آیا خلل گر اوس ستم آرا کی خواب مین
کشتۂ غیرت تری پانی چوانی سی ہی غیر | مرتی دم پاتا ہون ذوق خون دشمن آب مین
پنچا ہون روز جزا داد بیہدہ ستم دیکھو | کب آزماتی ہین جب وقت امتحان نہین
ہین غیر مری نکلنے سے خوش | گویا کہ مین انکا مدعا ہون
ربط اوس سی ہی مثل شعلہ و شمع | مرجاؤن گر ایک دم جدا ہون
اوس کو مین چہوڑ جائی مجھکو | ہر چند عدو کا نقش پا ہون
اس نام کی صدقی جسکے دولت | مومن رہون اور بتون کو چاہون
کیا کیجی کہ طاقت نظارہ ہی نہین | جتنی وہ بیحجاب ہین ہم شرمسار ہین
جنت نہ سپہر ہین مری دشمن تو اور بہی | لیکن بری غضب ہی دو تین چار ہین
پانی کی بدلی برسی گی آج آگ ابر سے | اوٹھی ہماری خاک سی ہی کچھ بخار ہی
شبنم خراب مہر و کتان سینہ چاک ماہ | لو اور بہی ستم زدہ روزگار ہین
کیسی کھلی رقیب کی کیا طعن اقربا | تیرا ہی جی نچاہی تو باتین ہزار ہین
نہین منظور اگر بلہوسی کا شکوہ | غیر کو تم مری اشعار سناتی کیون ہو
رشک سی جلتا ہون روز ای شمع بزم عالم | دنکو ہی مجہپر وہی صدمہ جو تجہپر رات کو
یاد دلوا دی تپش نی تیری شوخی وصل کی | مر گئی ہم دیکھکر چین ہای بستر رات کو
مجلس مین میری ذکر کی آتی ہی اوٹھی وہ | بدنامی عشاق کا اعزاز تو دیکھو
اوس غیرت ناہید کی ہر تان ہی دیپک | شعلہ سا چمک جای ہی آواز تو دیکھو
وفا سکھلا رہی گا دل ہمارا | تمہاری خاطر نا مہربان کو
پسینی کی جگہ آنے لگا خون | چہپاؤن کسطرح زخم نہان کو
سمجھتا کیونکہ دیوانی کی باتین | نہ پایا محرم اپنی راز دان کو
ہمارا عشق تو کیا مر جائین تو ہی | نکھولی طرہ عنبر فشان کو
وہ رات فکر جو رہین یون رنج اوٹھانا تابکی | مین بہی ذرا آرام لون تم بہی ذرا آرام لو
مومن تم اور عشق بتان ای پیر و مرشد خیر ہی | بس ذکر اور منہ آپکا صاحب خدا کا نام لو

گو آپ نے جواب برا ہی دیا و لے
یہاں وصل ہی تلافی ہجران میں اے فلک
جب تو چلی جنازہ عاشق کے ساتھ ساتھ
سنگ اسد نہیں ہے چشم بتان
شکست رنگ پہ ہنستی ہیں ہنستی ہیں
ہجھی تو کہتی ہو مت دیکھ یہ جانب تو
کچھ شور محبت کی تو لذت ہی نہ پوچھو
اولٹی وہ شکوہ کرتی ہیں اور کس ادا کے ساتھ
بے پردہ غیر پاس اوسے بیٹھا نہ دیکھتے
اوسکی گلی کہاں یہ تو کچھ باغ خلد ہے
ہتے وہ جلیسے پھر آنکی خوشی یہ خبر سے
میں اپنے گریبان کی ٹکڑوں کا ہوں پیرو
ہے دست مری نبض کی تفت سے ید بیضا
ہنگام وداع آہ گلا کاٹ رہی ہے
جوں شاخ گل اے جوش جنون زار ہوں
ہم اور یہ بجنت پیش دل کی سبب سے
اے جامہ نصیب میں ہوں وہ مجنون کہ قیس کا
سیر افق ہی قبلہ نما سے نہیں رہے
جاتا تھا ابتوں میں سے تاثیر کر گیا
منظور نظر غیر سے اب ہمیں کیا ہے
بس ایس نکہ وہ بات کہ یاد آتی ہے مجکو
تو بہ گنہ عشق سے فرمائی ہے واعظ
آزردہ کہ حرمان ملاقات سے کیا

مجھے بیان کیجئے عدو کے پیام کو
کیوں سوچتا ہے تازہ ستم انتقام کو
پھر کیوں وار توں کی سنے اذن عام کو
بوسہ سو من طلب کرے کب سنہ
دکھاتی گئی اونہیں وقت خمار آئینہ
اور آپ دیکھتے ہو بار بار آئینہ
ہے آنکھ ہی حسن سے کہ تمل نہیں یہہ
بیطاقتی کی طعنے ہیں عذر جفا کے ساتھ
اوٹھ جاتی کاش ہم بھی جہان سے حیا کے ساتھ
کس جاتی مجکو چھوڑ کے موت لا کے ساتھ
ہے اپنی زندگانی اوسی بیوفا کے ساتھ
چلتے ہیں جنوں میں مرے پاؤں سے ہوا ساتھ
یہ ہجر تازہ سیحا کے لگا ساتھ
کیا کہیں تھی دامن کو تسے کام میں تھا ساتھ
جب چاک ہوا جامہ تو بس ٹوٹ گیا ساتھ
سو ہیں مرے سینے پہ پسے بعد فنا کہ تھے
ہوشیار جاتے سینہ پہ پھر گریبان کی پھوڑ دیکھ
یاد نہیں تجھے تو ذرا اٹھ کو سوز دیکھ
سوسن آنکھ نہیں ہے تو پھر کے پھوڑ دیکھ
بیپایہ تشنہ آنکھ سے دل پہ جلی پہر آہ کے
تا صبح سے جو کچھ کہ انہیں بھی سنا ہے
پھر بھی کہیں دل دیکے گنہگار ہوا ہے
یعنی کہ نہ ملنا ہی نہ ملنے کی سزا ہے

پرہیز سے اوسکی گئی بیماری دل آہ
ہین ترک وفا سے بھی وفادار ہم اون مشہور
سوسن سے بھی ہین سر بسجدہ کرینگے
خوشی سے ہو مجھی کیونکہ قضا کی آنیکے
ہی ایک خلق کا خون سرپہ اشک خونکی مر
سیکسکی ادہر بھی کچھ مرچلا ہین اسی ناچ
ہین اگر آپ سے جاؤن تو قرار آجائے
کر فرار اور بھی ای جوش جنون خواہ ذلیل
باندھا ہوا ہے چارہ گر وچلی کہ وہ بھی شاید
شہرہا جوش تپش سے بھی تو ٹوٹ پڑا لیکن
قصد کی حاجت مجھے کیا چارہ گر
ست کرو گنگھی نہ یہہ و ذرہ حنا
کس نصیحت گرین سچ ہون سادہ لوح
وعدہ کرکے وہ نہ آئے نامہ بر
جا بجا شہرین ہین جاری ہین اشک
لاغری سے زندگی مشکل ہوئے
کیے علاج جوش وحشت چارہ گر
چٹکی ہی کان ملاحت لون کیا
حسن سے رونا قہین یہہ عذر اسلئے کیا ہرشہ
پہنچی آنسو وار تونگی کیا کرون اب تماہرا
انتہ جانا ہی مشکل ہی تری بیمار کو
بیٹھکر یہہ تو بھی فرما کسکو سودا ہے یہہ کون
شکوہ دشمنی کرین کس سے

بیگانگیون ہین سے بھی عجب ربط رہا ہے
کیون تجھسے جدا ای دشمن اسباب وفا ہے
وہ بت ہی جو اوس دل کا تو اپنا ہی خدا
خنجر کی نقش ہے اوس بیوفا کی آنیکے
سکھا کی طرز اوسی دامن اوٹھا کی آنیکی
کہا جو تو نکلی نہین جان جا کی آنیکے
پہچہ ڈرتا ہون کہ ایسا نہو یار آجائے
مجھے ایسا ہو کہ ناصح کو بھی عار آجائے
وصل دشمن کی لئی سو سو ہزار آجائے
چارہ ساز دیکھین ذرا دم دل زار آجائے
ہوگیا خون دیدہ خونبار سے
دل چرالی طرۂ طرار سے
تو نہ کیجیو خوب اوس عیار سے
تو نہ پوچھا ہو سنگ انگار سے
پونچھے ہونگے دامن کہسار سے
ہی گران تر جان جسم زار سے
لادی ایک چٹکی مجھے بازار سے
خون لپیٹا سینۂ افگار سے
یوہی گھٹتا جائیگا جیسا کہ بیٹھا جائیگی
داغ بہری خون کا دامن سے چھوٹا جائیگا
ضعف کی باعث کہان دنیا سے اوٹھا جائیگا
اور کی سنتا نہین اپنی ہی بکتا جائیگا
وہان شکایت ہی ہو دشوار سے

تاب نظارہ نہین آئینہ کیا دیکھنی دون
غیر سی دیکھتی ہین طرف کو آہو کی حرم
ایک ہم ہین کہ ہوئی ایسی پشیمان کہ بس
تم اوٹھہ گئی محفل سی ذکر آتی ہی مجنون کا
بی پردہ پس چلون یکبار تم آ بیٹھے
کیا ہو گئی خود بینی اب غیر سی چشمک ہی
کہتا ہی مری آگی وہ مجہہ عدو بخش ہے
پامال ایک نظر مین قرار و ثبات ہے
پیغام بر رقیب سی ہوتی ہین مشورے
چھٹ کر کہان اسیر محبت کی زندگے
کیونکر خدا کو دون کہ بتون کو ہی احتیاج
مجکو بار امری حال متغیر نی کہ ہے
لذت مرگ سی ہجران مین دعا ہی کہ خدا
جو مرجاتا تو یہہ دکھہ کاہیکو سہتا اگر یہین
گر تصور سی ہم ہم نشین تو بیتاب رہے
تپش مین بھی تو بیجا کی کبھی تم کیا جانو
سخت بدلی یہہ ڈرایا ہی کہ کانپا دھنتا ہون
ذکر کر بیٹھی برائی ہی سے شاید میرا
سُنا اوسنی مرا نالہ اثر بھی کچھہ ہوا شاید
کل تک تھی نصیحت اوسکے پیچھے پر قیامت کے
خیال خواب راحت ہی علاج اس بدگمانی کا
کیون ہی رنگ زرد پیر گلگونہ اشک سرخ کا
پھیری تغیر رنگ کو مت دیکھہ

اور بیجا بینگے تصویر جو حیران ہونگے
کیا کہین اوسکے سگ کوچہ کی قربان ہونگے
ایک وہ ہین کہ جنہین چاہ کی ارمان ہونگے
سایہ سی مری وحشت ای رشک پری اپنے
ہی تاب نظر کسکو کیون جلوہ گری اسنے
یا غور شن نگہی وہ کچھہ یا بد نظری اسنے
ہی ہی مری الفت سی ہی بیخبری اسنے
اوسکا نہ دیکھنا نگہہ التفات ہے
سنتا نہین کسیکی یہہ کہنی کی بات ہے
ناصح یہہ بند غم نہین قید حیات ہے
مومن یہہ نقد دل زر جانکی زکات ہے
کچھہ گمان اور ہی دھڑکی سی دل مونس کے
یہہ مزا ہو نہ نصیبون نہین کسی جیسی کے
نکلتا مین تو شاید دشمنون کی بد دعا لگتی
کسقدر وہ مری ملنی سی حذر کرتا ہے
کہ شب غم کوئی کس طور سحر کرتا ہے
تو کبھی لطف کی باتین بھی اگر کرتا ہے
اب وہ اغیار کی صحبت سی حذر کرتا ہی
کہ دشمن کہہ گیا بیفایدہ کیون غل مچاتا ہی
سمجھ فتنہ ہی ناصح بھی کہ یہہ فتنی اوٹھاتا ہی
وہ کافر گور مین مومن مرا شانا ہلاتا ہے
کیسلئے ملنی لگی رنگت ہماری آپکے
تجکو اپنے نظر نہ ہو جائے

بات ناصح سی کرتی ڈرتا ہون ❊
ای قیامت نہ آئیو جب تک ❊
رشک دشمن کا فایدہ معلوم
وفائی غیرت شکر جفا فی کام کیا
ہنسو نہ تم تو مری حال پہ مین ہون وہ ذلیل
مین اور اوسکو بلاؤن گا روز حشر مین لو
دم بدم رنگ ہی تغیر مرا حیران سے ہی
دیکھا عذاب رنج دل زار کی لئے
لی تو ہی بھیجدی کوئی پیغام تلخ اب
عدو اس اوج پرشاکی ہی شاید غصہ آجاوے
عذاب ایزدی جانکاہ ہی مانا بس اب مین
اجل سی خوش ہون کسیطرح ہو وصال تو ہے
کہان تلک گلہ ہای تغافل قاتل
جفای یار کو سونپا معاملہ اپنا
تسلی دم واپسین ہو چکے
وہ ہمدوش ہوگا بھی تو غیر سے
خیال اجل سی تسلی کرون ❊
چشم خونبار مری آپ فی تلووں سی ملے
ہو گئی آزردہ پشیمان ہون کہ مین جسسے کہون
جان بلب ہون خبر وصل سنادی قاصد
وہ بدخواہ سمجھا تو میرا انہین
کہلائی نہ کیون سرمہ کو سا لی گو
کیونکہ یہ کہین منت اعدا نکرینگے

کہ فغان سے اثر نہو جاوے ❊
وہ مرے گور پر نہو جاوے ❊
سفت جی کا ضرر نہو جاوے
کہ اب ہوس سی بھی اعدا کی بلہوس گذری
کہ جیسکی ذلت و خواری سی تمکو شان لگی
اجل ہی کرنی محبت کا امتحان لگے
رنگ کیسا مری تصویر مین بہزاد بھرے
عاشق ہوئی ہین وہ مری آثار کی لئے
تجویز زہر ہی تری بیمار کی لیے
ملادی خاک مین یہہ تو بھی شکر آسمان ہے
خدا کیہ اسطے ذکر ستمہای بتان سے
نہ آئی نعش پہ وہ پر یہہ احتمال تو ہی
ہم آپ کاٹ لین آخر یہہ سر وبال تو ہی
اب آگئی ہو نہو امید انفصال تو ہے
ہمین امید جگر کی ہے جب نہین ہو چکے
مری قسمت ای شانہ بین ہو چکے
وہ طاقت ہی بجان حزین ہو چکے
ورنہ ایسا ہی کہین رنگ حنا ہوتا ہے
دہی کبھوی کوئی الہی سی خفا ہوتا ہے
لب پانی مین تری کام مرا ہوتا ہے
عجب دوستی تمکو دشمن سی ہے
خجل ساہری چشم پرفن سی ہے
کیا کیا نہ کیا عشق مین کیا کیا نکرینگے

پس مجلس کی وہ جبھی ہی مری قتل کی باتین
کر ذکر وفا سے ہوی غصہ ہی تو اب سے
تو یہ ہی کہ ہم عشق بتون کا نکرینگے
گر جیسن گلہ سوزی پھر آگ لگا دے
تھی بدگمانی اب اونہین کیا عشق ہو گئے
بیزار زندگانی کا جینا محال تھا
واعظ کی ذکر مہر قیامت کو کیا کہون
رشک دشمن بہانہ تھا سچ ہے
آئی وہ دست غیر مین دی ہاتھ سے
مر گئی پر سے بخت سیاہ
روز جزا ندی جو مری قتل کا جواب
کیچہ ہی کیا ندیار کی سنگین دلی کا پاس
اونکو گمان ہی گلہ چین زلف کا ہے
رشک پری کوی سی عدو کی یہ دشمنین
یارب انکا ہے جنازہ اوٹھے
شعلہ رو کہتی ہین اغیار کو وہ
جان سے گئے پہ نہ گئے جور کشی
اب یہ صورت ہی کہ ای پردہ نشین
جان سی جاتی ہین کیا کیا حسرتین
اوس دہن کو غنچہ دل کیا کہون
ناتوانی سی نزاکت ہے زیاد
شب ہجر مین کیا ہجوم بلا ہے
نہین یا صنم مومن اب کفر سے کچھہ

اس طرح سی کرتی ہین کہ گویا نکرینگے
گو قتل کا وعدہ ہو تقاضا نکرینگے
وہ کرتی ہین اب جو نکیا تھا سو کرینگے
کیون آب دم تیغ سی ٹھنڈا انکرینگے
جو آگی مری دشمن بھی صورت دکہا گئے
وہ بہی ہماری نقش کو ٹہوکر لگا گئے
عالم شب وصال کی آنکہون مین چہا گئے
یعنی ہی تجہسے بیوفا ئے سے کے
آس ٹوٹی شکستہ پائی کے
اب توقع نہین رہائی کے
وہم سخن رقیب کو اوس کم سخن سی ہی
سب کاوش رقیب جفا کوہکن سی ہی
خوشبو دہان زخم جو شک ختن سی ہی
نفرت بلا تمہین مری دیوانہ پن سی ہی
یار اوس کو سی اوٹہاتی ہین مجھے
اپنی نزدیک جلاتی ہین مجھے
بعد مردن سے دباتی ہین مجھے
تجہسی احباب چھپاتی ہین مجھے
کاش وہ دلمین بہی آنا چھوڑدے
ڈر لگی ہی مسکرانا چھوڑدے
جھسی تو دامن چھڑانا چھوڑدے
زبان تہک گئی مرحبا کہتی کہتی
کہ خو ہو گئی ہی سدا کہتی کہتی

وہ مٹا وی نامۂ مضمون وصل
گر ہو خط کاتب تقدیر سے

یون بنا کر حال دل کہنا نہ تھا
بات بگڑی میری ہے تقریر سے

دوستو لی آؤ قاتل کو کسی تدبیر سے
سر کٹا دینگی کہ اپنو جنگ ہی تقدیر سے

کام بجز الفت نہیں ای کاتب اعمال یہان
فایدہ حرف مکرر کی بہلا تحریر سے

ای فسونگر چشم جادو پر نہیں چلتا عمل
دیکھنا بھی چھٹ نجائی سرمۂ تسخیر سے

حسن کی نیرنگیو نسی کم نہیں ارژنگ عشق
تو نہو جلوی ملا لو رنگ کی تغییر سے

ہو گئی ساری زمین صرف حروف نو رقم
ایک جہان ویران ہی میری نامہ کی تحریر سے

کیون کہا تھا یہہ کہ بکتی بکتی سر پہر نی لگا
اتنو پابند ہونگا مین ناصح اسکو بھی زنجیر سے

کہتی ہین سب یہہ رہا آوارہ بعد قتل بھی
ہو گئی کتنی مری نام آوری تشہیر سے

اونکو جلدی جانیکی مجکو عذاب جانکنی
دونو کا دم ناک مین ہی موت کی تاخیر سے

میری لکھی کو مٹایا آپ نی اچھا ہوا
تھا شگون ہی مدعا یہان نامہ کی تحریر سے

ایسی نازک کی شمایل کیون نہ دلمین نقش ہو
کھچ گیا سینی پہ نقشہ غیر کی تصویر سے

ای جنون اپنی اسیری بعد مردن بھی رہی
حلقۂ ماتم مین آئی حلقۂ زنجیر سے

نالۂ نای بلہوس نی کھو دیا آزار شوق
لو ہم اچھی ہو گئی درمان بی تاثیر سے

بزم دشمن سی نہ اوٹھی وہ کسی تدبیر سے
مل گئی ہم خاک مین حشر تری تاخیر سے

تخلص رجب بیگ از فکرت اوست

مین جان بلب ہون روٹھی ای نکتہ چین مجھسے
آیا ہی یاد خال لب نازنین سے

تخلص منشی مہر چند وطن اقامت وی فتح آباد است بیشتر در لکھنؤ و الہ آباد
بسر بردہ عمرش صرف پیشکاری تحصیل بواضع متعلقہ نمودہ ادراست

ای کمان ابرو جہان جاتا ہون وان تیر قضا
پہونچتا ہی ایکدم مین پاس میری پر لگا

نیند آگئی ابرو کی تصور مین جو مجکو
تھا خواب مین پہنچی ہوئی تلوار کوئی شمشیر

یہہ تو اپنی خواب مین بھی نہ آئی آرزو
ہم خیال وصل جانان پیشتر باندھا کیے

سرمگین چشم کی بیمار کی لی جلد خبر
بولتا ہی نہین کہتی ہین بڑی دیر ہوئی

صهبا تخلص میرزا علی از لکهنو است عرض سخن با جرات کرده نوشته اند که دیرا
با علی نقی محشر منازعت اتفاق افتاد هر دو بر کشتن هم راضی شدند از دست محشر
زخم کاری باو رسید با اصرار پسندگان نامش بزبان ها ورد و این قصه را بمحشر
داشت و همان صدمه روحش کالبد خاکی را گذاشت او راست

مرنیکی بعد بھی نہ گئی دلکی سینہ پیش	آرام زیر خاک بھی اب خاک کیجئے

میر تخلص افصح فصحا اشعر شعرا استغفر الله اعنی محمد تقی نام از اهل اکبرآباد خواهر زاده
سراج الدین علیخان آرزو است لطافت با طبعش همراه است و با کلامش حرف عیسی همدم
بلبل و فغان نوا و طوطی ناطقه شکربارش رونق بازار عنادل شکسته و صفیر خامه گلستان
نگارش ناله بر لب مرغ بستانی بسته صفحه خیالش بجلوه ریزی لاله عذاران افکار
دلاویز چون اندیشه عاشق قطعه گلزار است و شیحه قلمش در شگفانیدن گلهای
مضامین تازه همرنگ ابر نو بهار صدای آه دردناک بتاثیر یک مصراع اوست و هزار
نغمه تسخیر هم نشدن نیم بیتش گو حلاوت سخنش بکام مشتاقان گوارا تر از شهد
لعل شکربار است و نمک گفتارش بمذاق شوریده دلان بامزه تر از پسته تبسم
دلدار نظمش اگر سحر است سحر حلال است و فکرش اگر از قوت مکتسبی است
از چه اعجاز مثال با فنون تعلیم ربط تمام دارد لا سیما در غزل سرائی و مثنوی گوئی
گوی سبقت میر باید بسته و بلند که در کلامش یعنی در رطب و یابس که در ابیات نشتر
نیکو نظر نگنی و از نظرش بنگلنی که گفته اند فرد شعر کیا اعجاز با شندی بلند پست
نیست ید بیضا همه انگشتها یکسست نیست و لختی سخن در باب تخت
مرزا رفیع سودا گذشت و نهایت چیده و سره است فلیتذکر تذکرش دیوان ریخته با اصناف
سخن نظم کرده مسدس که بمضامین واسوخت گفته تازه شهرت بهم رسانده از اقسام
شاعری در قصیده فکر غوشی نداشته چنانکه غزلش بلند مرتبه تر است همچنان
قصیده اش پست پایه تر در بیدو حال بشاهجهان آباد آمد تمتع نیافته ناکام
برگشته در لکهنو بسیر رانید و با شتیاج از سرکار نواب وزیر الممالک بها درمی یافت

ہمدران جا بسیر ملک عدم شتافت دیوانہایش ملاحظہ شد وازان انتخاب افتادہ دربیجا بقلم آمد

ہماری آگی ترا جب کسی نی نام لیا
دل ستم زدہ کو ہمنی تہام تہام لیا

غم رہا جب تک کہ دم مین دم رہا
دل کی جانیکا نہایت غم رہا

حسن تہا اوسکا بہت عالم فریب
خط کی آنی پہ بہی ایک عالم رہا

یاد اوسکی اتنی خوب نہین میر باز آ
نادان پہر وہ جیسی بہلایا نجائیگا

اتنی گذری جو تری ہجر مین سو اوسکی سبب
صبر مرحوم عجب مونس تنہائی تہا

چشم خون بستہ سی کل رات لہو پہر ٹپکا
ہمنی جانا تہا کہ بس اب تو یہہ ناسور گیا

آیا تو سہی وہ کوئی دم کی لئی لیکن
ہونٹون پہ مری جب نفس باز پسین تہا

مسجد مین امام آکی ہوا آج وہانسے
کل تک تو یہی میر خرابات نشین تہا

اولجھاؤ پڑگیا جو ہمین اوسکی عشق مین
دل سا عزیز جان کا جنجال ہوگیا

تو وہ متاع ہی کہ پڑی جسکی تجہ آنکہہ
وہ جی کو بیچ کر بہی خریدار ہوگیا

آنکھون مین جی مرا ہی ادہر دیکھتا نہین
مرتا ہون مین تو ہای رہی صرفہ نگاہ کا

ہمنی جانا تہا لکہیگا تو کوئی حرف ای میر
پر ترا نامہ تو ایک شوق کا دفتر نکلا

خدا کو کام تو سونپی ہین مینی سب لیکن
رہی ہی خوف مجہی وانکی بی نیازی کا

دل کی کچہہ قدر کرتی رہیو تم
یہہ ہمارا بہی ناز پرور تہا

فلک کا منہ نہین اس فتنی کی اوٹہانیکا
ستم شریک ترا ناز ہی زمانی کا

دل عشق کا ہمیشہ حریف نبرد تہا
اب جسجگہہ کہ داغ ہی یہان پہلی درد تہا

عاشق ہین ہم تو میر کی بہی ضبط عشق کی
دل جل گیا تہا اور نفس لب پہ سرد تہا

قاصد جو وہانسی آیا تو شرمندہ مین ہوا
بیچارہ گریہ ناک گریبان دریدہ تہا

کسی عاشق کی تری جبہ سی ناخن کا خراش
خط تقدیر کی مانند مٹایا نہ گیا

کیا ہی گلشن مین جو قفس مین نہین
داغ دل دیکہی بس چمن دیکہا

دل دینی کی ایسی حرکت اوسنی نہین کی
جب تک جئیگا میر پشیمان رہیگا

ہم خستہ دل ہین تجہسی بہی نازک مزاج تر
تیوری چڑہائی تونی کہ یہان جی نکل گیا

مستی مین چھوڑ دیر کو کعبی چلا تھا مین
علاج کرتی ہین سودا ای عشق کا میری
کیسا چمن کہ ہمسی اسیرون کو منع ہی
آنکھین چرائیو نہ ٹک ابر بہار سے
کف جانانسی ممکن ہی رہائی میر کوئی ہو
تیری کوچی کی رہنی والون نے
حال بد مین مرے ذرا آ کر
شہرۂ عالم اوسی مین محبت نی کیا
ہم نہ اکین ملی تو ملی لیکن ای فلک
داغ فراق و حسرت وصل آرزوی شوق
جواب نامہ سیاہی کا اپنی ہی وہ زلف
ہر زخم جگر داور محشر سی ہمارا
جاتا ہی یار تیغ بکف غیر کی طرف
تھی صعب عاشقی کی بدایت ہی میر پر
نہ خون ہیچ آنکھون سی بہا اور نہ ہوا داغ
سخت کافر تھا جسنی پہلے میر
جہانسی قتنی کو خالی کبھی نہین پایا
سب گئی ہوش و صبر و تاب و توان
دلین گتنے سند دی تھے ولے
سبحہ گردان ہے میر ہم تو رہے
اتنو جاتے ہین یکہ یسی یسہ
سمجھی تھی ہم تو میر کو عاشق اوسی گھڑی
پھر آج میر مسجد جامع کی تھی امام

لغزش بڑی ہوئی تھی ولیکن سنبھل گیا
خلل پذیر ہوا ہی دماغ یارون کا
چاک قفس سی باغ کی دیوار دیکھنا
میری طرف بہی دیدۂ خونبار دیکھنا
اچنبھا ہی جو اوسکے ہاتھہ سی رنگ حنا چھوٹا
یہین سی کعبہ کو سلام کیا
آپ کو سب مین نیکنام کیا
ورنہ مجنون ایک خاک افتادہ ویرانہ تھا
اوس شوخ کو بھی راہ پہ لانا ضرور تھا
مین ساتھہ زیر خاک بھی ہنگامہ لی گیا
کسی نی حشر کو ہم سی اگر سوال کیا
انصاف طلب ہی تری بیدادگر یکا
ای کشتۂ ستم تری غیرت کو کیا ہوا
کیا جانئی کہ حال نہایت کو کیا ہوا
اپنا تو یہہ دل میر کسی کام نہ آیا
مذہب عشق اختیار کیا
ہماری وقت مین تو آفت زمانہ ہوا
لیکن ای داغ دل سے تو نہ گیا
ایک پیش اوسکے روبرو نہ گیا
دست کوتاہ تا سبو نہ گیا
پھر ملین گے اگر خدا لایا
جب سنکی تیرا نام وہ بیتاب سا ہوا
داغ شراب دہوتی تھی کل جانماز کا

کاہیکو یہی میر کو چیڑا کہ اوسنی آج
شب میکدہ لیسی وارد مسجد ہوا تہا یہین
اپنا ہی قصد تہا سر دیوار باغ کا
رستے مین لغزش ہو گئی معذور رکہا چاہیے
خانہ خراب میر بہی کتنا غیور تہا
کم کم اوٹہتا وہ نقاب آہ کہ طاقت رہتی
کبہی تو ہو یون کہتی یون کہتی جو وہ آتا
آزار دل نہین ہی کسی دین مین درست
اوس سر کی دلکی خرابی ہوئی اسی عشق دریغ
میرا ہی مقلد عمل تہا
پشیمان ہوا دوستی کرکے مین
اعجاز منہ تکی ہی تری لب کی کام کا
رقعہ ہمین جو آئی ہی سو تیر مین بندہا
کیونکہ لگی سی اوسکی مین اوٹہہ کی چلا جا
کہتا تہا کسو سی کچہہ تکتا تہا کسو کا منہ
ہم کوی مغا نہین تہی ماہ رمضان آیا
کہلا نشی مین جو پگڑی کا پیچ اوسکی میر
ڈرتا ہی مین رہا کہ پلک کوئی گر نجا ہی
دور بہت بہاگو ہو ہمیسی سیکہی طریق غزالو
عشق ہمارے خیال پڑا ہی خواب گیا آرام گیا
ماہ اوسکو کہکے ساری شہر مین
نہ گیا اوس طرف کا خط لکہنا
دروازی پر کہڑا ہون کبی دنسی یار کہ

پہر درد دل کہا کہ مجہے درد سر رہا
پر شکر ہی کہ صبح تلک بیخبر رہا
توڑا ہی تہا قفس کو یہ صیاد آگیا
ای اہل مسجد اسطرف آیا ہو نہین بہگا ہوا
مرتی ہو اپر اوسکے کبہی گہر نہ جا پہرا
کاش یکبار ہمین منہ دکہا یا ہوتا
یہہ کہنی کی باتین ہین کچہہ بہی نکہا جاتا
کیا جانی ان بتون نی ستم کیون روا رکہا
توڑی کسی خانہ مطبوع کو ویران کیا
مجنون کی دماغ مین خلل تہا
بہت مجکو ارمان تہا چاہ کا
کیا ذکر یہان مسیح علیہ السلام کا
کیا دیجیی جواب اجل کی پیام کا
یہان خاک مین ملنا تہا لوہو مین نہانا تہا
کل میر کہڑا تہا یہان سچ ہی کہ دوانا تہا
صد شکر کہ مستی مین جانا نہ کہان آیا
سمند ناز پہ ایک اور تازیانہ ہوا
آنکہو نسی رات اوسکی جو تلوی ملا گیا
وحشت کرنا شیوہ ہی کچہہ اچہی آنکہون والونکا
جی کا جانا ٹہیر رہا ہی صبح گیا یا شام گیا
مجکو مشکل منہ دکہانا ہو گیا
ہاتہہ جب تک مرا قلم نہوا
حیرت نی حسن کی مجہے دیوار کر دیا

کاش اوسکی روبرو نکرین مجکو حشر مین
پہر نہ آئی جو ہوئی خاک مین جا آسودہ
ہمتو آگی ہی مرتے ہین میر
خوگر ہوئی ہین عشق کی گرمی سی خار و خس
میری سنگ مزار پہ فرہاد
دو قدم ساتہہ جنازے کے نہ آیا وہ میر
جاتا ہی آسمان لہو کوچے سے یار کی
جبین تہا اوسی بلی تو کیا کیا نکیبی میر
ڈرتا ہون نہین تو آدم خاکی کی شان پہ
قیامت تہا سمان اوس خشمگین پہ
ہر گام سدرہ تہی بتخانہ کی محبت
مرگ اک ماندگی کا وقفہ ہے
ضعف یہان تک کہچا کہ صورت گر
میر صاحب ہی چوکی اے بدعہد
تناسب پر اعضا کے اتنا تجت
کچہہ ہو رہیگا عشق و ہوس مین بہی امتیاز
آتا ہی اب قبلہ چلا خانقاہ پر
منتظر قتل کی وعدیکا ہون اپنی یعنی
حالانکہ عمر ساری مایوس گذری تسپر
اب اوسکے غم سے ہو کوئی جاہی سو کہا جی
دل لگا ہو تو جی جہان سے اوٹھا
شاید کہ دیوی رخصت گلشن ہوا ہون بقرار
ہم گری اوسکی در سے پہر کر

کتنی مری سوال ہین جنکا نہین جواب
غالبا کہ زیر زمین میر ہے آرام بہشت
تیغ کہینچے پہری ہے یار عجب
بجلی پڑی سہی ہی مری آشیانکی زہیچ
رہ گئی تیشہ کہ ہے یا استاد
جانتا تہا کہ اسی ہی مری رفتار پسند
آتا ہی پہر ادر و دیوار دیکہ کر
پہر جب ملی تو رہ گئے ناچار دیکہ کر
اللہ ری دماغ کہ ہے آسمان پر
کہ تلوارین چلین ابرو کی چین پر
کبہی تک تو پہنچے لیکن خدا اگر
یعنی آگی چلین سے وہ لیکر
رہ گئی ہاتہہ مین قلم لیکر
ورنہ دنیا تجہا دل قسم لیکر
بگاڑا تجہے خوبصورت بنا کر
آیا ہی اب مزاج ترا امتحان پر
صوفی ہوا کو دیکہکی کاش آئی راہ پر
جیتا مریگو سدا ہی یہہ کمینہ گاہ ہنوز نہ
کیا کیا کہین اوسکی امید وار عشق
باقی نہین ہی چہاتی مین اپنی تو جا ہی فراغ
موت کا نام پیار کا ہے عشق
میری قفس کو لی تو چلو یا نہیان تک
اور کوئی وفا کرے کیا خاک

سبب ہوئی ابتدای عشق ہی مین
سنجی سی عندلیب خریدار اوسکی ہے
اگر راہ مین اوسکے رکھا ہے گام
ہوتا نہ دلکا یہہ سر انجام عشق مین
جی جای کسیکا کہ رہی تمکو قسم ہی
اوسکی کوچی کی خاک لائینگے ہم
ای بتو اسقدر جفا ہم پہ
اوسکی کوچہ مین نکر شور قیامت کا ذکر
ہنگ کراسی ای فکر روزگار کہ مین
چلا نہ اوٹھکی وہین جسکی پاپہر تو سیر
اوسکی نزدیک کچہہ نہین عزت
کہون کب تک دم آنکہون مین ہی میرا
شمع نزلت تو تہ خاک بھی پہونچینگی ہم
ہمین تو شمع ہین شرمندہ آکی اوسنی کیا
ننگ تہ پیام دنہ وعدہ
ایک بیمار جدائی ہون مین آپہی تسپہر
کیا تیر ستم اوسکی سینی مین ہی ٹوٹی
مانند شمع ہمنی حضور اپنی یار کی
بیچ بی اختیاری ہے ہی تو قاصد
خوش نہ آئی تمہاری چال ہمین
دن نہین رات نہین صبح نہین شام نہین
ایک دم ہم نہین پیش اوری ہستی سو ہوم
جفائین دیکھہ لیان بیوفائیان دیکھین

ہووی معلوم انتہا کیا خاک
ای گلفروش کیجیو سمجہکر بہای گل
گئی گزرے خضر علیہ السلام
لکہتی ہی جسکی مرگئی ہوتی بلا سی ہم
مقدور تلک ورپی آزار رہو تم
اپنا کعبہ جدا بنا لینگے ہم
عاقبت بندہ خدا ہین ہم
شیخ یہان ایسی تو ہنگامی ہوا کرتی ہین
دل اوس سی دم کی لیی مستعار لایا ہون
ابھی تو اوسکی گلی سی پکار لایا ہون
میر جی یو نہین خوار ہوتے ہین
نظر آتی ہی گا اب کوئی دم مین
سفت ہی سیر کہ پہر عالم ایجاد نہین
رہا ہی ایک رمق جی سو کیا نثار کہین
نام کو ہم بہی یار رکہتے ہین
پوچہی والی جدا جان کو کہا جاتی ہین
جس زخم کو چہیڑون ہون پیکان نکلتی ہین
کار وفا تمام کیا ایک آہ مین
ہمین آگی اوسکی قدم دیکہتی ہین
یون نکلنا تہا پایمال ہمین
وقت ملنی کا مگر داخل ایام نہین
اسپہی تیری خاطر نازک پہ گران ہون
بہلا ہوا کہ تیری سب برائیان دیکہین

ایک سب آگ ایک سب پانی سے دہ
مدعی مجکو کہڑی صاف برا کہتی ہین
اپنی ہمت صرف کر جو اوس سی جی اوٹھی
عشق کا گھر ہے میر سے آباد
نازک مزاج آپ قیامت ہین میر جی
کاشکے دل دو تو ہوتے عشق مین
سب گئی دل دماغ و تاب و توان
جاتی ہی جی نجات کی غم مین
کرتا نہین قصور ہماری ہلاک مین
شیوہ اپنا بی پروائی نومیدی سی ٹھہرا ہے
قتل کرکی پہر غصہ کیا ہی لاش مری اوٹھوائی دو
سر کاٹ کی ڈلوا دیے انداز تو دیکھو
کب میسر اوسکی منہ کا دیکھنا آتا ہی بہیر
اوس تیغ زن سی قاصد کہیو مری طرف سی
اوٹھہ جاتی رینم نالہ و آہ و فغان سب
ابجت مین نامہ سبکی دیتی ہین جان تلک تو
عشق کیا کیا ہمین دکھاتا ہے
خط لکھہ کی کوئی سادہ نہ اوسکو ملول ہو
کہتی ہو اتحاد ہے ہمکو
دوستی ایک سی بہی تجہکو نہین
نامرادانہ زیست کرتا ہون
رات ساری تو کٹی سنتی پریشان گوئی
تند و بیک اپنی ہمنی تو سب کر رکہا ہی سہل

دیدہ و دل عذاب ہین دونون
چپکی تم سنتی ہو بیٹھی اسی کیا کہتی ہین
پہر دعا ای میر مت کیجو اگر ایسا کرون
ایسی پہر خانمان خراب کہان
جون شیشہ میری منہ نہ لگو مین نشہ مین ہون
ایک رہتا ایک کہو تی عشق مین
مین رہا ہون سو کیا رہا ہون مین
ایسی جنت گئے جہنم مین
یارب یہہ آسمان بہی ٹلجاتی خاک مین
کچھ بہی وہ مغرور ہو تو منت ہم سو بار کرین
جانسی بہی ہم جاتی رہی ہین آؤ تم بہی جاؤ
پامال ہی سب خلق جہان ناز تو دیکھو
پہول گل سی اپنی دلکو تم بہی بہلایا کرو
ابتک بہی نیم جان ہی گر قصد امتحان ہو
اس تیرہ روزگار مین تو میر اگر نہو
اب کار شوق اپنا پہونچا یہان تلک تو
آہ تم بہی تو ایک نظر دیکہو
ہم تو ہون بدگمان جو قاصد رسول ہو
ہان کہو اعتماد ہے ہمکو
اور سب سے عناد ہے ہمکو
میر کی وضع یاد ہے ہمکو
میر جی کوئی گھڑی تم بہی آرام کرو
پیر اسمین مردن دشوار کیون نہو

تلوار کی تلی بہی ہین آنکہین تیری اودہر
خط آگیا پر اوسکا تغافل نہ کم ہوا
کہنی سی میرا وہ بہی ہوتا ہی مضطرب
ہوگا کسے دیوار کی سایہ کی تلے میر
ہوتی ہو سیر باغ تو دیکہو ہو ٹک اودہر
یہہ اضطرار دیکہہ کہ اب دشمنو نسی بہی
قبلہ و کعبہ خداوند ملاذ و مشفق
پہ کہون کیا رقم شوق کی اپنے تاثیر
آگ تہی ابتدای عشق مین ہم
وصل اوسکا خدا نصیب کری
اوسکے ایفای وعدہ تک نہ جیے
زور و زر کچہہ نہ تہا تو بارے میر
وا اوس سی سر حرف تو ہوگو کہ یہہ سر جای
تجکو مسجد ہے مجکو میخانہ
کہین جو کچہہ ملامت گر بجا ہی میر کیا جانین
دلکو تسکین نہین اشک دمادم سی بہی
آج پہر تمہاری جیت میر وہان
مین جو بولا کہا کہ یہہ آواز
آہ میرے زبان پر آئے ہے
جب نام ترا لیجیے تب چشم بہر آئے
اوس ستمگار کی کوچی کی ہوا دار دن مین
باہم سلوک تہا تو اوٹہاتی تہے نرم گرم
آلودہ اوس گلی کی جو ہون خاک سی تو میر

تو اس ستم کا میر سزا وار کیون نہو
قاصد مرا خراب پہرتی ہی جواب کو
سمجہاؤن کب تک اس دل خانہ خراب کو
کیا کام محبت سی اوس آرام طلب کو
غصہ ہی ہم پہ کا شکی اکثر رہا کرے
کہتا ہون اوسکی ملنی کی کچہہ تم دعا کرو
مضطرب ہوکی اوسی ہین لکہا کیا کچہہ
ہر سر حرف پہ وہ کہنے لگا کیا کچہہ
اب ہوئے خاک انتہا ہے یہہ
پہر دل چاہتا ہے کیا کیا کچہہ
تم نے ہم سے بیوفائی کی
کس بہروسے پہ آشنائی کی
ہم طلق بیدہ ہی سے تقدیر کی
واعظا اپنے اپنے قسمت ہے
اونہین معلوم جب ہوتا کہ ویسی ہی جدا ہو
اس زمانی مین کہی ہی بہر کسی غم سی
کل لڑائے سی لشکر ہوئے
اوسی خانہ خراب کیسے ہے
پہر بلا آسمان پر آئے
اس زندگی کرنیکو کہان سی جگر آئے
نام فردوس کا ہم سنکے گنہگار ہوئے
کاہیکو پہر کہنے لگے دنیا جب بگڑ گئے
آب حیات سی بہی نہ وہ پانو دہوئے

بیکدیسی تو اہی آیا ہی مسجد بیچ مین میر
بجن جن کو تہا یہہ عشق کا آزار مر گئے
گہبرا نہ میر عشق مین اس سہل پسندی
دو حرف اوسکی منہ کی تو لکہہ بہیجتا سب
اپنی تو یون بہی نہ ہلی اوسکی رو برو
اب رحم پیدا سکی مرقد ہی کہان تو
گہر دود جگر سے بہر گیا آہ
سرگذشت مین نہ مری سن کہ اوچٹتی ہی نیند
پہونچیگا تو ہوگا سمع مبارک مین حال میر
کیا کرون شرح خستہ جانی کے
ہیں ہی کتیب حال پہ مت جا
دم آخر ہی کیا نہ آتا تہا
اس کدورت کو ہم سمجہتے ہین
دل دو رہین ہوش نہ صبر بہی گئی
ایک شخص مجہی سا تہا کہ تہا تجہی پہ عاشق
یہہ کہکی مین رویا تو لگا کہنی نہ کہہ میر
پاس ناموس عشق تہا ورنہ
چاک پر چاک ہوا جون جون سلایا ہم نی
سرہانی میر کے کوئی نہ بولو
بہت سعی کیجی تو مر رہیے میر
اب چہیر یہہ رکہی ہی کہ عاشق ہی تو کہین
جس جگہ دور جام ہوتا ہے
میر صاحب بہی اوسکی ہان تہی پر

ہو نہ نقرش کہین جمعیت ہی یہہ بیگانونکی
کتنی ہماری سا تہہ کی بیمار مر گئے
جب بس چلا نہ کچہہ تو مری یار مر گئے
قاصد چلا ہی چہوڑ کی تو جان بلب ہمیں
رنجش کی وجہ میر یہہ کیا بات ہو گئی
فی اشک مین سرایت نہ آہ مین اثر ہے
کب تک مری چشم تر نہ رو سکے
خاصیت یہہ ہی مرجان ان افسانون کی
اس پر بہی جی مین آئی تو دلکو لگائیے
بیٹہی مر مر کے زندگانی سے کہ
اتفاقات ہین زمانے کے
اور بہی وقت تہے بہانے کے
ڈہب ہین یہہ خاک مین ملانے کے
آگی آگے تمہارے آنی کے
وہ اوسکے وفا پیشہ گی وہ اوسکی جوانی
سنتا نہین مین ظلم رسیدونکی کہانی
کتنی آنسو پلک تک آئی تہے
اس گریبان ہی سی اب ہاتہہ اوٹہایا ہم نی
ابہی تک روتی روتی سو گیا ہے
بس اپنا تو اتنا ہے مقدور ہے
القصہ خوش گذرتی ہی اوس بدگمانی
وہان یہہ خانہ مدام ہوتا ہے
جیسے کوئی غلام ہوتا ہے

کبھو وادی عشق دکھلائی ہے
آتی کبھی جو وہ ہنسی تو یہاں تھی ہنسی اور وہاں
کھل گئی بات تھے سو ہر ایک پہ
وہ تو بگڑی ہے میرے ہر دم
کہیں ہیں جہاں طبیعت تھی ہم دوری بتاتی
نکتہ دان ہے خدا نے تمکو کیا
آسمان شاید وری کچھ آگیا
میر دریا ہی سے شعر زبانی اوسکے
تیر یوں نہیں نہ تھی شب آتش شوق
سحر بھی دیا تھا تھوڑا ہی اس تہ بیکی سا
وہ کہاں وہ ہم جو دیکھی گئی چشم تر سے
یہہ رات ہجر کی یہانتک تو دکھہ دکھاتی ہے
ڈر کیوں نہ مجلا ہیں ہی ردنی سے اوپر
پیدا کہاں ہیں ایسے پراگندہ طبع لوگ
مقدور تک تو ضبط کروں ہوں میں کیا کروں
قاصد کی تصدیع نہ کیا دل کی تسکین ہم انشا
واعظ ناکس کی بات تو بیہودہ جاتا ہی ہے
حیرت سے دیکھ بیہودہ ہی نامہ بر تھا او
حسرتیں اوسکے سر پٹکتے ہیں
پتھر کی چھاتی چاہیے ہے میر عشق میں
فریاد شب کی سنکے کہا یہہ باغ نے
تیری بندی ہم ہیں خدا جانتا ہے
پھرتے ہیں میر خوار کوئی پوچھتا نہیں

بہت خضر ہے ولیکن گمراہ ہے
آخر کو میر اوسکی گلی ہی میں جا رہے
تو وہی منہ چھپائی جاتا ہے
اپنی سے یہہ بنائے جاتا ہے
آتی ہیں پھر کی بار دعا کی خدا کی ہاں سے
پہنچا راہ بڑھا سمجھے
رات سے کیا کیا رکا جاتا ہی ہے
الہ اللہ ری طبیعت کی روانی اوسکی
تھی خبر گرم اوسکے آنیکی
تجھ سی کیا کل گھنگھریا داور محشر سی
اب کیا کیا اوٹھی ہنگامی سی کیا کیا ہی
کہ شکل صبح ہری سبکہ بہول جاتی ہی
سیلاب نے اس گلی میں گھر ہول لیا
افسوس تمکو میری محبت نہیں رہی
سی تنگ ہو جاتی ہی ایک بات نہ پا کے
پہنچا ہے جی تلک ہیں کچھ بات بنا کے
آنسو تھا نہ چلو تم کہنی پہ
ہنس اور کچھ نہ کچھ مرزی زبان سے
دیکھتا ہو کیا تو نے
جی جاتا ہی اوس کا جو کوئی وفا کری
دیکھو تو اس بلا کو شاید کہ میری
جدا جانی تو سکو کیا جاتا ہے
اس عاشقی میں عزت سادات بھی گئی

جی ہی دینے کا نہین کڑہنا فقط
اوسکی در سی جائیگی حسرت بہی ہے

اوسکا غضب سی نامہ نلکہنا تو سہل ہے
لوگونکی پوچہنی کا کوئی کیا جواب دے

خدا کری مری دلکو ٹک ایک قرار آئے
کہ زندگی تو کرون جب تلک کہ یار آئے

نہین ہی چاہ بہلی اتنی بہی دعا کر میر
کہ اب جو دیکہون اوسی مین بہت نہ پیار آئے

حرف النون

ناجی تخلص محمد شاکر از سخنگویان این دیار است و معاصر محمد شاہ طبعش بایہام مایل اوراست

تری نگاہ کی حسرت سی ای کمان ابرو
ہماری سینے مین تودا ہوا ہی تیرون کا

محبت سی علی کی دیکہہ ناجی
ہوا ہی دل مرا اب حیدرآباد

گر سلیمان کا تخت دین مت لے
کہ سب آخر کو جائیگا برباد

دیکہہ دلبر تری کمر کے طرف
پہر گیا پانی اپنے گہر کی طرف

غم نہین گر دلبری سی دلکو لیجاتا ہی وہ
پاس میری جب تو آتا ہی جو دل پاتا ہی وہ

عرض غصے مین کبہی اہل وفا کی نہ سنی
ہٹ پہ آجای وہ کافر تو خدا کی نہ سنی

تصور سی ترے عارض کی گئی ہی نیند آنکہون سی
مقابل جسکی ہو خورشید کیونکر اوسکو خواب آوے

نالان تخلص محمد عسکری از افلاس زدگان دہلی است مصحفی از اول شاگردان خویش اوراگفتہ دو سال است کہ نود سالہ فوت کرد اوراست

سحر کی ہونی کا از بس خیال رہتا ہے
شب وصال بہی دل کو ملال رہتا ہی

وہ بدگمان ہون کہ اوس بت کی سایہ پہ بہی مجھے
رقیب ہی کا سدا احتمال رہتا ہے

نالان تخلص یکی از موزونان عظیم آباد بودہ اوراست

کچہہ اندنون نہین تمہی یہہ روز خو نکالے
ملتا کسی سی جاکر بدنام ہمکو کرنا

نادم از اوساط الناس دہلی است سخنش بنظر میر حسین تسکین میرساند اوراست

آئی ہی تیری شام ہوئی جلد کس طرح
کیا آفتاب داغ دل بیقرار تہا

آج پہر دیکہین کہ ہوتی ہی سحر کسطرح سی
شام ہی سی جوش پہ کچہہ نالہ شبگیر تہا

ناصر تخلص نواب ناصر جنگ فرزند نواب مظفر جنگ نیکلش است کہ شمع جلالت الیشان

چون چراغ مهر مستغنی از افروختن است در سنه ۱۲۲۹ روز کسوف شمس ماه عمرش منخسف شد ازوست

آگی تو تھی ہی بس پیچش کمند زلف ... پیچھی پڑی ہی کاہیکو کاکل بلا کی طرح

نادر تخلص گنگا سنگه از مردم لکھنؤ شاگرد میر حسن است این بیت بنامش ملاحظه شد

قاصد تو اس بہانہ سی اوس پاس جائیو ... یہہ کسکا خط ہی مجکو ذرا پڑہ سنائیو

نادر تخلص میر محمد عارف علی کشمیری الاصل بوده است در دہلی میماند ازوست

سو طرحسی بات اگر کیجی تو کہلتا ہی نہیں ... مجہین اورا وسمین بجا نون پہ کٹی ہی کیا گرہ

نازک تخلص زینت نام از بتان یغمائی است ازوست

یاد آتی ہین اون آنکھونمین اندوہ کشی کی ... ساقی می گلرنگ سی جب جام بہری ہے
ہی نالہ و زاری کا مری شور فلک تک ... پردہ بت مغرور کو بی کان دہری ہے

ناظم تخلص جز اینکه شخصی است در لکھنؤ دیگر روداوش مکشوف نشد منه

وصل ایسا ہو گیا اوسکے بدن سی میرا تن ... رات کو مین یار سی یکجان دو قالب ہو گیا

نامی تخلص مرزا رجب علی بیگ از اعزه لکھنؤ است امیر الدوله حیدر بیگخان عم اوست ازوست

بسکه مدت سی ہی راه انتظار یار ہیں ... چہا گئی آخر سفیدی دیدۂ خونبار پر

نامی تخلص مبارز الدوله نواب مرزا حسام الدین حیدر خان بہادر سلسله قرابت ایشان با والی لکھنؤ می پیوندد از امرای جلیل الشان است صاحب فطرت سلیم و فکرت مستقیم رضی الافعال شریف الخصال عدیلش معدوم و نظیرش نایاب از اجبای والد بزرگوار این ہیچمدان در حساب است استفاده سخن از خدمت میر مستحسن خلیق کرده اکنون بنظم اشعار نمی پردازد اما رعبتی بشنیدن باقی است از نتایج طبع شریف اوست

دم شماریمین مجہی چہوڑ کی جانا کیا تہا ... جان جانیکو ہی عاشق کی بجا نا کیا تہا
ربط محبت جو باہم تہا ہمین اوسمین چہوٹ گیا ... دو نو طرفسی رہی جو کشیده رشته الفت ٹوٹ گیا
تابش خورسی نہ کسطرح وه کملا جاسکے ... عارض یار ہی ہمرنگ گل تازه صبح
تہک گئی ہمنشب ہجر مین نالی کرتے ... کیون سنا تا نہیں مرغ سحر آوازه صبح
قتل کی دم ہی نکچہ نامی نی قاتل سی کہا ... کیا بیان تمسی کرون اوس کم سخنکی سرگذشت

امید دلبری اوس سنگدل سی سخت بیجا ہی	گران جانی والون کا پتھر کا کلیجا ہے
مرید پیر مغان پیر خانقاہ سے کیے	بہ پیپلی کئی ہمنے رو براہ کیے
نہ اپنو لنسی اسی الفت نہ بیگانو لنسی ملتا ہے	دل وحشی کا اپنی طور دیوانو لنسی ملتا ہے

ناجی تخلص با آنکہ تخلصش ناجی است نامش معلوم نیست او راست

آتش عشق سی ناجی کا جگر جلتا ہے	آپ پنہان نفسکی بیہ کہتی ہین کوئی آوے سکے
واہ کیا خوب مثل ٹھیک بنی ہی اسم	گھر کسیکا جلی اور کوئی تماشا دیکھے

ناسخ تخلص شیخ امام بخش از ارباب لکھنؤ است نسیم چمن طبعش نکہت ریز شمیم گل فکرش و لاویز طایر بلند پرواز فکرش جز بشاخ سدرہ آشیان نسازد و مرغ تیزبال خیالش جز ببام فلک جلوہ نمی‌اندازد والا پایہ عالی پایہ بلند اندیشہ نازک خیال است و در تلاش مضمون تازہ سعی بسیار بی مثل و مثال از اقسام سخن بیشتر بغزل سرائی مایل و بجز از غزلیات رباعیات حسنش آخر از دیدہ نشد تمامی عمر بلکھنو گذرانیدہ و گاہی از کارکنان دولت آنجا نا ایمن بودہ مجال سکونت نیافتہ بہ الہ آباد شتافتہ و باز بہ کانپور عود نمودہ و اکنون بسبب تغیر و تبدیل دورہ از اکبر سابق رجوع بمرکز کردہ گویند کہ در ایام فراق لکھنو و احباب لکھنو اشعار درد آمیز گفتہ و قصہ نقل و حرکت او دراز است کہ این مختصر گنجایی آنرا بر نتابد و معنی اخلاق عنوان است کہ بنقل و بیان حکایات آمدہ فضیحت گشتہ الا ماشاءاللہ دیوانش بنظر رسید بعد مدتی از ترتیب و تبییض این رسالہ پدید آمد کہ دیوانی دیگر از افکارش فراہم آمدہ و ہم بشہرت رسیدہ با انتظار آسودگی جز از انتخاب آن بایستاد و معنی آن کتاب شہرت گرفتہ و متداول گشتہ دخل و تصرف نا ملایم افتاد این اشعار انتخاب دیوان اول است و یکدو شعر از غزلہای جدید ہم کہ بعضی احبا از لکھنو ارمغان کردہ بودند نگارش یافت

ہنسی ہی ہی شعلۂ قدم اوس رشک پری کا	پا پوش نی سیکھا ہی چلن کبک دری کا
ہنسی بوتی بنای ہی تری موفا سے	نافۂ مشکین بنا ہی منہ ہر ایک ناسور کا

آشیان بہی اب رگڑ سکتا نہین کروٹ گیا
عکس پڑتا ہی جو تیرا آئینہ مین بیشتر
یہہ ساعد نگاہی اوسکی عالم کہ جسنے دیکہا ہو وہ
مرتبہ کم حرص رفعت سی ہمارا ہوگیا
محشر مین ہمکو نامۂ اعمال دیکہکر
کافر ہون سبہم رہین محروم واعظا
دی دوپٹا تو اپنا ململ کا
پر لگائی مجہی وحشت نی اوڑا پہرتا ہون
اری اجل ایکدن آخر تجہی آنا ہی ولی
وصل سی یہان آج بہی ہی ہمکو کل ہی عید کی
ذبح کر ڈالون گا گر ابکی تو بدلا شب وصل
تہی شہادت سی غرض سو اُسی ادا مین ہوگئی
دور سی دیکہی دکہا ای روشنی جاتی سو او
لاغر ایسا ہون کہ مین اکثر ہوا سی اوڑ گیا
آگ کشت آرزو کی آبرو میری رہی
ہاتہہ دوڑائی زمین سی سو شہید ناز نی
دینگی تیری بازوی نازک کو پہر تکلیف تیغ
بس مین ہوتا نہ پرائی مین کبہی ای ناسخ
لیچلی موت مجہی سوی حسینان بہشت
روز روشن تیرہ بختی سی ندیکہا عمر بہر
اشک بہی تاثیر کو نادم کیا برسات نی
شوق اسی کہتی ہین مجنون جو لحد سی نکلا
تجہی انصاف تو کچہ بہی نہ سکا ایک رقیب

ہو چکا تابوت بن اوٹہتا تری رنجور کا
اضطراب اسواسطی جاتا رہا سیماب کا
نیام تیغ قضا ہی بہم لقب ہی قاتل کی آستین کا
آفتاب اونچا ہوا اتنا کہ تارا ہوگیا
قاصد خیال آپکا خط کے جواب کا
کر میکدہ پہ حکم نہ جاری فرات کا
ناتوان ہون کفن سبہی ہو ہل کا
مجہسی پامال کو کوئی خار بیابان نہوا
آج آتی شب فرقت مین تو احسان ہوتا
کیا شب فرقت مین ظالم طول تہا ایکسا لگا
مینی سو بار سمجہی مرغ سحر چہوڑ دیا
گو نہ قاتل سی ندامت کی سبب خنجر اوٹہا
یاد رکہہ قاصد نشان ہی یہہ دیار یار کا
میری پیکر مین ہی عالم کاغذی تصویر کا
برق ہی گرتی جو مین باران رحمت مانگتا
آگیا چلنی مین قاتل کا جو دامن زیر پا
لائیو اپنی شہیدون کی نہ مدفن [illegible]
آہ میرا مری قابو مین اگر دل ہوتا
آ کدم پاس [illegible] شمائل نہوا
[illegible] شب کو پایا مین اُس محفل مین جہان [illegible]
[illegible] کی باعث میری گہر مین رات جانان [illegible]
[illegible] کو بہی آواز حدیخوان سمجہا
[illegible] الفت مین زمانا چہوڑا

کیا خبر تھی کہ تری غیر کی دلمین ہے جگہ
رات ہمنی نہ کوئی تیرا ٹھکانا چھوڑا

کس چلن سی ہم اوسکے تصور مین محو تھی
کنج لحد مین شور قیامت مخل ہوا

ثابت قدم ہم اپنی وفا پہ جو ہین سو ہین
ناسخ ہزار بار وہ پیمان گسل ہوا

کی ہی یہان شدت سی شدت برشکال اشک نے
کیون نہ وہان آجای موسم سبزکی آغاز کا

ہاتھ مین تیری نہ ٹھہریگا وہان مکتوب شوق
یاد رکھہ قاصد یہی ہی بس نشان کوی دوست

ہی یہان کسکو شب فرقت مین ہوش
ہی چکی ہوگی ہزارون بار صبح

اوسنی جس سنگ پہ کھودی تھی شبیہ شیرین
قبر فرہاد کو لازم ہے اوسے کا تعویذ

اپنی صنم کو لیکے شب وصل باغ مین
بھاگا مین آشیانہ مرغ سحر سے دور

مرگیا ناسخ میکش جو ساری میفروش
مسجد مین بیٹھی اپنی اپنی دوکان چھوڑکر

ای میکشو نزاکت ساقی کو دیکھنا
لاتا ہی رکھہ کی مثل سبو جام دوش پہ

سیج اوٹھاتی ہین حسینونسی جہانمین اسقدر
بعد مردن بھی نہ آنکھہ اپنی جھپکیگی حور پہ

خط جو ہم کرچکی تحریر تو پہونچانے کو
آشیانونسی نکل آئے کبوتر باہر

بس یہی تدبیر اب اونکی بھگانیکی رہے
جیسین ہی ہوجاؤن عاشق چند روز اغیار پہ

شب جو اوٹھی اوسنی روی حیرت افزا سی نقاب
چاندنی مثل سفیدی رہ گئی دیوار پہ

جنت کو جائینگی لیی دوزخ بغل مین ہم
ناسخ یونہی جو بعد فنا ہی وفا ہی داغ

پہلی تیشہ مارتی خسرو کی ای شیرین وہین
جی نکھوتی مفت اپنا ہوتی گر فرہاد ہم

حال دل کہنی کی ناسخ جو نہین پاتا بار
پھینک جاتا ہی وہ اشعار تری کوچی مین

انتقام اسکا کہین لی نہ فلک ڈرتا ہون
جھوٹی وعدونسی جو وہ شاد کیا کرتی ہین

عشق مین دلمی چھپایا تو ہوا غیر کو رنج
نہین اپنی مین مروت جو ہی بیگانی مین

دکھلا گیا کبھی نہ وہ چشم سیاہ کو
آنکھین مری سفید ہوئین انتظار مین

سر گردون آستان بت نازنین سی مین
ہی جبین داغ سجدہ سی شادون جبین سی مین

قیامت کی شب کی دیکھنا ای میکشو
توڑتا ہی شیشہ می میکدہ کی راہ مین

پیشتر شیشہ ایجاد سی بیہوش ہون مین
خم گردون بھی نتھا جبسی کہ [illegible]

جو مجکو یار نی مارا تو غیر کو کر د قتل
عشق کا ہو درد ای ناسخ نہ کیونکر لا دوا
وہ اودہر رخصت ہوا اوٹہا ادہر طوفان اشک
ہم بہست ہی تارک لذات زاہد ابہ
صبح فرقت تیرگی مین شام سی کچہہ کم نہین
ہر کسیکا کام رکہتا ہی ادہورا آسمان
قوی ہون گو ستم آسمان سی زار نہین
ہوا اگرچہ سبک دشمنون کی نظر مین
بارہا بیٹہہ کی کعبہ مین لونڈہائی ہی شراب
کیون اوٹہا لائی ہین ہمدم مجکو ناسخ بعد قتل
ہی جو یون مکروہ طبع پاک کو مضمون غیر
رحمت حق جوش پہ ہی کیون نہ عصیان کیجیے
بہلا تکبر و غیبت سی زاہد حاصل
رفعت کبہی کسیکے گوارا یہان نہین
دہوکا نکہا ظرف وضو کو تو دیکہہ کر
صبح محشر سی سوا صبح شب وصل ہی شیخ
دم اخیر تو کر لون نظارہ جی بہر کر
دو شب تار سی تشبیہ ہماری دن کو
نہ کیون بندہ رقیبون کو جلای ای تپ ہجر
یون نزاکت سی گران ہی سرمہ چشم یار کو
رحم آجای اگر حوران کو سی یار کو
دعای مرگ دی اوسکو تہی جور و جفا سنکر
بہولی نہ بعد مرگ بہی ہم رقص یار کو

عزیز دا اوسکے سوا اور انتقام نہین
زخمہائی تیر مژگان کا نشان ہوتا نہین
تیرتا جاتا ہی اوس قاتل کا توسن آب مین
ایکدن تو دیکہہ کیسی ہی تلخی شراب مین
چاند نکلا ہی افق سی نیر اعظم نہین
گر نہ ہم پہونچا سر شوریدہ تو پتہر نہین
اولجہہ کی دامن محشر پہٹی وہ خار نہین
پیراہنی دوست کی دلپر ہنوز بار نہین
محتسب کیا ہی خدا کا ہمین جب پاس نہین
چمن سی لاشہ پڑا تہا کوچہ سفاک مین
وصل کا مضمون شایان اپنی دیوان نہین ہے
شغل بہتر میکشی سی ابر و باران مین نہین
یہہ رند کیا ہی مزیکی گناہ کرتے ہین
جس سر زمین کی ہم ہین وہان آسمان نہین
مسجد ہی میفروش کی ناسخ دوکان نہین
آج ہی تجہسے زیادہ غم فردا ہمکو
آلہی خنجر سفاک آبدار نہو
تیرگی سی نظر آتی ہین ستاری دن کو
جہنم مین خدا بہی ڈالتا ہی اپنی دشمن کو
جسطرح ہو رات بہاری ہی مردم بیمار کو
کہینچ لیجائین لحد سی میری جسم زار کو
مسیح آیا تری بیمار کی جو چارہ ساز ہوکر
ٹہوکر کی آرزو ہی ہمارے مزار کو

آئی شب وصال ہوئی صبح شام سے
قسمت نے آفتاب کیا ماہتاب کو

ہوش اڑتے ہین جو سنتا ہون تری آواز کو
کیا تری پردے مین نسبت پردۂ دل کے ساز کو

تیری کوچے کی سوا ہو جو تمنا ہی بہشت
جاؤن دوزخ کو مرا حشر ہو شداد کی ساتھ

کیسی شب وصل آئی نظر شام و سحر ساتھ
گھڑیالیون نے دونو بجائی ہین گجر ساتھ

خط نکل آیا وہان باقی ہی یہان مضمون شوق
دیکھیے کب ہو فراغت نامہ کی تحریر سے

فندقونسے گوری گوری انگلیان ہین مثل شمع
ہی بجا تمثیل ناخن گیر کو گلگیر سے

مے پیئین تو آ کے کرین محتسب کو سنگسار
بچ رہی ہین سنگ کچھ میخانہ کی تعمیر سے

زار انتظار خط نے کیا اسقدر مجھے
پہچانتا نہین ہے مرا نامہ بر مجھے

یہ آدمی ہی کہ برسون جمال رہتا ہے
وگرنہ ماہ کو یکشب کمال رہتا ہے

یہ پھنک رہا ہی مرا جسم آتش غم سے
کہ طوق بھی مری گردن مین لال رہتا ہے

ٹھوکر ایک پائی حنائی سے لگایا چاہیے
پھول کوئی میری تربت پہ چڑھایا چاہیے

داغ فرقت زیست بھر سوز جہنم بعد مرگ
ان بتونکو کس توقع پہ خدا یا چاہیے

یہان سرکاوش توانائی کسی عالم مین نہ تھا
آج جسم ناتوان کیون خار پائی مور ہے

تنگ ہو کر جب کھا بیٹھی کہ مر جاؤن کہین
بدگمان سمجھا کہ اسکو اشتیاق گور ہے

آتی آتی کیون نہ اولٹی پاؤن بھاگی دور سے
صبح ڈرتی ہی بہت میری شب دیجور سے

باد کی مانند ساقی لے اڑا پانی سے مجھے
کشتی مے ہو گئی تخت سلیمانی مجھے

آیا مہ صیام علی الرغم محتسب
روزے شراب سے سر بازار توڑئے

فرقت قبول رشک کی صدمے نہین قبول
کیا آئین ہم رقیب تری انجمن مین ہے

فصل گل ہی چار دن ایام توبہ ہین مدام
عمر بھر اے میکشو باب اجابت باز ہے

یہ لگی چاٹ مری زخمون کو تسکین نہوئے
ہو گئی یار کی کتنی ہی نمکدان خالے

دو چار حرفین پوچھین اگر ادب سے ہم سے
ہستی کیطرف منہ نکرے کوئی عدم سے

تارے سیاہ ہوتی ہین تشبیہ کی لیے
مضمون ڈھونڈھتا ہون اگر اوسکی خال کے

ڈھونڈھا اتنا کہ اوسکو سودہ بھی نکل گیا
نادم ہوا ہون منہ سے بھی مین نالہ نکال کے

مشرق سی کا پتا نہین نکلا یہہ بی سبب
خورشید ڈر گیا مری روز سیاہ سے

دہوئی کیون اشک کی طوفان سی لوح محفوظ
سرنوشت اپنی ہی ناسخ نی مٹائی ہوتی

شوق ہی نی کر دیا اس درجہ مجکو بیخود اس
محتسب سی راہ پوچہی خانۂ خمار کے

ای مؤذن کر دعا جائے اذان
وصل کی شب اور کوئی دم رہے

وصل کو لکہا ہی ناسخ درد عاشق کی دوا
دل ہمارا قابل تشخیص جالینوس ہے

دامن اگر نہ فتنۂ محشر سنبہالتا
چلنا محال تہا اوسی دامن کی بوجہہ سے

پہری لاشی کی وہ ہمراہ لحد تک ہووے
ای اجل تیرا قدم مجکو مبارک ہووے

نثار تخلص عبد الرسول از موزونان اکبرآباد است و معاصر میر و سودا او راست

ہاتہہ سی ان خامۂ زیبو نکی نکل جائینگی ہم
یہہ گریبان دامن صحرا کو دکہلائینگی ہم

ماہرو سکے جو مہربانی ہے
یہہ مدد ہم پر آسمانی ہے

اوسکے عارض کو دیکہہ جیتا ہون
عارضے میرے زندگانی ہے

جب حرف محبت کی باہم سی گئی گذری
ہم تمسی گئی گذری تم ہمسی گئی گذرے

تم انجمن مین رات عجب آن سی گئے
بسمل کئی پڑی ہین کئی جان سی گئے

نثار تخلص نثار علی بلگرامی مردی است عاشق مزاج او راست

اوتری ملک فلک سی یوسف مین سی نکلی
ممکن نہین کہ تجہسا کوئی کہین سی نکلے

بوسیکی بدلی گالی شیرین لبون سی پائی
یہہ ہی نصیب اپنی زہر انگبین سی نکلے

نثار تخلص محمد امان فرزند سعادت اللہ معمار گویند کہ بانی جامع دہلی یکی از پدران اوست وی نیز در فن تعمیر دست خوشی داشتہ کسب این فن از خدمت شاہ حاتم کردہ از وست

اس ابر مین وہ ساقی گلفام نہ آیا
کیا یار جو یارو نکے کبہی کام نہ آیا

چہوڑیگی تنہا مجہی جب کہ وہ گہر جائیگا
جان ادہر جائیگی یار ادہر جائیگا

اوسکی پاؤن سی لگی رہتی ہی دن رات حنا
خوب دنیا مین بسر کرتی ہی اوقات حنا

ای محتسب نظر کی توڑی اگر سبو پہ
سنتا ہی ہر متین کی ہم اپنے آبرو پہ

تاکی کو دہی جا پڑہ کی پتنگ دی ہی زمین پہ
دیکہی رقم شوق کی تاثیر سو کیا خاک

خوبی مین تری حسن کی کچھہ حرف تو کب ہی — لیکن یہہ ذرا خط ہی سو اصلاح طلب ہی
زخمی کو تعصب کی ہر طرح سی راحت ہی — گر لون ہی تو چہرکی تو سنگ جراحت ہی
مجہین اور اونہین سبب کیا جو لڑائی ہوگی — یہہ ادائی کسی دشمن نی اوڑائی ہوگی
گردش کا اوس نگاہ کی اب طور اور ہی — ای ساکنان میکدہ یہہ دور اور ہی
صورت موافقت کی کبہی سوجہتی نہین — صاحب کی وضع اور مرا طور اور ہی
اوس آیینہ طلعت کی اب مجہسی یہہ صورت ہی — ظاہر مین صفائی ہی باطن مین کدورت ہی

نجف تخلص میر نجف علی از قدماست او راست

کسطرح ربط ہو زلف سی دیوانون کو — ربط ہوتا ہی پریشان سی پریشانون کو

نجات تخلص سید زین العابدین گویند که در فارسی ید طولی دارد علی الخصوص در قصاید
و گفتار فارسی او در نظر نیست گاہی بفکر ریختہ ہم پرداختہ او راست

یہانتلک سر کو پٹک ہجر مین توڑی پتہر — کہ نہین دامن کہسار مین چہوڑی پتہر
آنکہین پتہرا گئین قسمین نہ ٹپکتی آنسو — بل بی ہجران تری قدرت کہ نچوڑی پتہر

ندرت تخلص مرزا مغل نام از پیشینیان ہست او راست

تجہی تو پای تخت عیش ہی نقش قدم اوسکا — بڑی دولت ہی ندرت جو میسر ہووی پایہ

نسیم تخلص مرزا علی از مرثیہ گویان مشہور ہست و شریک و مرید میر مرزا علی نسیم پیرو از وست

جدائی مین تری ہم کیا کہین کسطرح جلتی ہین — بجای مو بدن سی آگ کی شعلہ نکلتی ہین

نزہت تخلص مرزا ارجمند بخدمت نامہ نویسی در سرکار نواب اعتماد الملک قیام داشتہ او راست

چہلک کر پہینک دیا ہاتہہ کا اوچہال گیا — ایک قصہ تہا کرسیا نکلے سیوانی کا

نزاکت تخلص مہ جلوہ مہر تمثال نادر الحسن بدیع الجمال جانخواہ دلارام رحیمہ نام
اصلش از بلدہ نارنول و از اوان صبا جلوہ فرمای شاہجہان آباد است و رونق
افزای این شہر فرخندہ بنیاد شاہدیست شیرین و دلبریست نمکین از شعشعہ عذار
تابانش خورشید خجل و از جلوہ قامت زیبایش شمشاد در پا در گل غنچہ از لب خندانش
طرز تبسم آموختہ و شمع از عارض رخشانش چہرہ برافروختہ نسیم کوایش عطر بیز ...

از باد بہاریست و شمیم مویش رنگ ریزتر از ناف آہوان تتار خجستہ روئی و خجستہ خوئی و خجستہ گام خوش ترکیب و خوش حرکات و خوش خرام تازہ گل گلشن جوانی است و نورس ثمر باغ زندگانی در گلستان حسن سرو لیست نوخاستہ و باچنین صفات ظاہر بحاسن باطن آراستہ از حسن صورت چگوید کہ بمعنی صد چندان ازان است بصفائی فکر و جودت ذہن و درستی فہم وحید عالم و یکتای زمان طبع لطیفش بمقتضای فطرت بکسب فنون کمال مالوف است و بحسب سرشت از اوضاع ناپسندیدہ نفور و بسجایای مرضیہ مشغوف از زیرکی و فطانت و شوخی و متانت بکلی بہرہ ور و از آئین دردمندی و بیدردی و وفاپروری و بیرحمی بخوبی باخبر گاہ گاہ بفکر سخن میپردازد و ابیات دلکش منظوم میسازد طرز کلامش نیکوست و این چند شعر از وست

اسکے رہتا ہی یار آنکھون مین
ہی نظر بیقرار آنکھون مین

محفل گلرخان مین وہ بیٹھا
لی گیا دل ہزار آنکھون مین

سرمۂ خاک پا عنایت ہو
آگیا ہی غبار آنکھون مین

کبھی جو رقیبو نسی برائی تو کہے وہ
ہی وہی وفادار جو ایسو نسی نباہی

پڑا ہی خون دل سری قدم تک جہان جاکے
بنا یا تھا جسی گویا کہ خاک کوی قاتل سی

کہتا ہی آپکی بہی ہی کیا عاشقی غلط
گر کبھی تیری عہد مین الفت نہین رہے

کیا کیا عذاب اوٹھای ہین اندہ عشق کے
جز نام اسکو کچھ بہی نزاکت نہین رہے

ہون نزاکت دلی کو سے کیا ذکر
دم رخصت تری سنبھال سکے

کیون نہین قربان ہون جب دیکھی نازکے
ہمکو جفا کا ہی شوق اہل وفا کون ہے

مری شوق پنہان سے تاثیر دیکھو
کہ دلدار بہی دلربا جانتا ہے

نزاکت ہون ہر نا توان جست
لطیفہ مرے نام کا جانتا ہے

نا منصفی اور ای بت بیداد گر ایسی
چاہت تری غیرو نکو بہی ہوگی مگر ایسی

حیران ہی اگر چاہ کی تعذیر تو ظالم
تقصیر نہوگی کچھ بار دگر ایسی

ہم نزہی دشمن کو چھپانا ہی تو ماقا سے
کہتا ہی کسی سے کوئی نادان خبر ایسی

نسیم تخلص گلزار علی نام شرف الدین مضمون گوید که از پیشش کسب سخن میکرد از کلام اوست

جنت اگر ملی تو مجھی اب نہین تلاش — ای وای کیا کرون کہ ہی وہ رشک حور دور
غیرونکی ساتھہ اوسکو تو ساری تپاک ہین — ایک ہم ہی ای نسیم اوڑانی کو خاک ہین

نسیم تخلص میرزا راجه کدارناتهه بهادر نبیره راجه رام ناتهه بهادر شخصی بود متین از اعزه می آمده پیشکاری نظارت دربار سلطانی اکبر متعلق بوی بوده در سال که اینجهان را پدرود کرده از نتایج افکار اوست

قتل یا تو نسبی ترے عاشق رنجور ہوا — دردسر دشمنکا تھا خوب ہوا دور ہوا

نشاط تخلص مولوی الهی بخش از اهل علم و دانش است خانه در قصبه کاندهله دارد کسب فنون علمی از خدمت مولانا عبد العزیز طاب ثراه نموده و امتیاز تمام یافته سیماً فقیه بی عدیل است از وست

تیغ ابرو کا اگر کچھہ بھی اشارہ ہوجاے — آپ کا نام ہوا اور کام ہمارا ہوجاے

نشاط تخلص ایسر سنگه عرف بسنت سنگه کایتهه فرزند سندر داس که متصدی دفتر خالصه شریفه بود خود را شاگرد انشاء الله خان میکرد از وست

کوئی تڑپی ہی مارا چشم کا اور کوئی قامت کا — تری کوچہ مین ہی گرم آج ہنگامہ قیامت کا
پاون تک دسترس کہان ہی نشاط — ہاتھہ سی ہاتھہ لگ نہین سکتا
ہو اجازت تو ذرا بیٹھیے دم سایہ مین — تیری دیوار کی آپہونچی ہین ہم سایہ مین
ٹھیہون ہون دیکھنی کو ہی وقت آخر ہی — وہ آئی یا نہ آئی یارو بلا تو دیکھو

نصیر تخلص شاه نصیر الدین سجاده نشین یکی از خلفا شاه صدر جهان علیه الرحمه والغفران است از مدت شصت سال بر سر عشق ریخته است باکثر معموره های مشهور مثل لکهنو و حیدرآباد وغیره هم که رفته و با شعرای مشهور دیار برخورده و مطارحه و مشاعره کرده و باستادی نام برآورده هنگام قیام جهان آباد بتاریخ پانزدهم و بست نهم هر ماه محفل مشاعره منعقد میسازد و زمین های سنگلاخ طرح میکند با فقیر تعارف و شناسائی دارد مرد نیک و صاحب صفات حسنه است از وست

پشت لب پر ہی تری یہہ خط ریحان ایسا
منہ تو دیکھو لکھی یاقوت رقم خان ایسا

نکلی تہی دم تیشہ زنی سنگ سی آواز
فریاد یہہ دشمن ہی تری جان کا لوہا

قیامت آپکا قد اوسکے دل پر یہہ ہوا
چہڑی لی سرو چمن بیٹہا افتیہ ہوا

کمان و تیر نمط ربط تہا جبہی اوس سی
جب اوسنی آپکو کہینچا ہین گوشہ گیر ہوا

خم دیکھو طاق ہی شیشہ جو گرا ای ساقی
روح تہی کسکی یہہ مینیای می ناب مین بند

قدم نرگس مری چشم پہ آپ کی گہر مین
بہرا ہی نوح کا طوفان حباب کی گہر مین

کبہو نہ اوس رخ روشن پہ چہائیان دیکہین
گہٹائین چاند پہ سو بار چہائیان دیکہین

سب سی ملاؤ ابرو ہم سی نفاق رکہو
اس دوستی کو اپنی بالای طاق رکہو

دیکہی دلین کیون جگہ اس آہ بی تاثیر کو
جسمین پیکان ہی نہو رکہتا ہی کیا اوس تیر کو

یہہ عالم اوسکی خط سبز نی دکہایا ہی
کہ جسکو دیکہہ کی عالم نی زہر کہایا ہے

شوق نظارہ ترا کہینچ کی لایا تہا اوسی
گرچہ تہی قیس کی پاؤن مین سلاسل بہاری

دیکہہ لیتی جو اوٹہا کر تری کیا ٹوٹتی ہاتہہ
لیلی ایسا تو نتہا پردہ محمل بہاری

دل کا کیا مول بہلا زلف چلیپا ٹہہری
تری پیچ کا نشہ گرہ مین ہو تو سودا ٹہہری

جنبش لب یہہ قیامت ہی کہ جی اوٹہی ہم
آج ایک بات مین تم رشک مسیحا ٹہہری

دل یہہ کہتا ہی کہ مت یاد بتان دلواو
چہیڑ نیکا مری پہر آپ مزا دیکہین گی

دیکہنی بیٹہا جو وہ مہ اپنی گہر کی چاندنی
جب تلک بیٹہا رہا ہرگز نہ سرکی چاندنی

در پردہ آنکہہ یار سے لڑتی ہی رات سی
تار نگہ کو رشتہ ہی چاک قنات سے

نظیر تخلص شیخ ولی محمد اکبر آبادی خانہ در جوار روضہ تاج گنج کہ بیرون شہر مذکور است دارد الخلق شلما فی البلاد کہ در خصوص باغ شداد آمدہ است مہربان گشت ورنہ ثنای این گلستان ہمین معنی بر زبان آمدی گویند کہ نظیر در حلم و خلق و انکسار بی نظیر روزگار است بتعلیم صبیان بسر میبرد کم مدت است کہ از این خاکدان بروضہ رضوان رفتہ اشعار بسیار دارد کہ بر زبان سوقین جاریست در نظر بان ابیات در اعداد شعر اشعار بیش شہرہ اما بہ رعایت ابیات منتخب قلیل تذکرہ کردہ شد اوراست

سبھوں کو ہی ہمیں خوناب دل پلانا تھا
فلک ہمیں پہ تجھی کیا یہ زہر کھانا تھا

ہمنی چاہا تھا کہ حاکم سی کرینگے فریاد
وہ بھی کمبخت ترا چاہنے والا نکلا

داغ ہر نیکا وہی محروم جانی جسکو آہ
موت آپہونچی شتاب اور یار آیا دیر کر

سرچشمۂ بقا سے ہرگز نہ آب لاؤ
حضرت خضر کہیں سے جا کر شراب لاؤ

عشق پھر رنگ وہ لایا ہی کہ جی جانی ہی
دل کا یہ رنگ بنایا ہی کہ جی جانی ہے

ہیں دست و گریبان ہوں دم بازپسین
ہمدم اوسی لاتا ہی تو لا جلد کہیں سے

کچھ نہ دیکھا ہمنی جز بیداد تیری ہاتھ سی
ای مری بیداد گر فریاد تیری ہاتھ سے

نقلی تخلص گنپت رای ہندوی است شاگرد شاہ نصیر اوراست

کیا زرد ہوئیں عشق کی آزار سی آنکھیں
ہم چشم ہیں اب نرگس بیمار سی آنکھیں

نطقی تخلص شخصی است در بنارس خود را شاگرد سودا میگوید از کلام اوست

تا ایک نظر دیکھی تجھی ای مہ تاباں
رہتا ہی سدا مہر درخشاں ہمہ تن چشم

نظام تخلص نواب عماد الملک غازی الدین خان بہادر وزیر است جلیل القدر امیر است عالی شان حالش مستغنی از شرح و بیان مرزا رفیع سودا را از شاگردان است قصیدہ کافیہ کہ بطمطراق تمام در مدح وی گفتہ مشہور و برزبان خاص و عام مذکور است ایشان را اکثر اسنہ سخنہای موزون است میر شمس الدین فقیر والد داغستانی در خدمت ایشان ندیم بودہ این اشعار پاکیزہ نتیجہ طبع ایشان است

اعجاز لب اوسکا دم عیسی سی نہیں کم
وہ غنچہ دہن سیمیں ید بیضا سے نہیں کم

معدوم کو کیونکر کوئی ثابت کری واثم
مضمون کمر یار کا عنقا سے نہیں کم

نوازش تخلص نوازش حسین خان مشہور بہ مرزا افغانی بیرہ نواب ناصر خان از تلامذہ میر سوز است و صاحب دیوان ولدانش بنظر نیامدہ اوراست

نہ باتوں باتوں میں بات نکلی اوسیکی شاید لبس ابھی تو
عزیز و جب تک جیا نوازش کسیسی کرتی سخن سخن

مری چشم خونبار سے کہدو اسے
رنگا چاہیے گر ارغوانی دوپٹا

پسینہ جل کر ہی اتنی گرد کی آیا اری
تجھی بھی طنطنہ کتنا ہی اتنی سی کٹاری کا

مجھی رونا نہ اپنی حال پر کسطرح سی آوے
نوازش برق بھی ہنستے ہی میری بیقراری کی

یہہ سانس ہی یا پیکان ہی نشتر ہی کہ دل سی
کانٹا سا کھٹکتا ہی یہہ کیا دیکھیو سینے

اوس تند خو سی بوسی لینی بصد سماجت
جب سو بچاس مانگی تب تین چار ٹھہری

نیاز تخلص مولوی نیاز احمد صوفی مشرب است صافی طینت در سہلی سکونت دارد ازوست

وہ جو نقش پا کی طرح رہی تھی نمود اپنی وجود کی
سو کشش نی دامن ناز کی اوسی بھی یہان سی مٹا دیا

مجھی چین خواب عدم مین تھا نہ تھا زلف یار کا کچھہ خیال
سو جگا کی شور ظہور نی مجھی کس بلا مین پھنسا دیا

صبر و قرار و شکیب طاقت و تاب و توان
اور تو سب چل بسی رہ گئی ایک جان تو

ہجر کی جو مصیبتین عرض کین اوسکی روبرو
ناز و ادا سی مسکرا کہنی لگا جو ہو سو ہو

نیاز تخلص میر محمد نام اکبر آبادی تعلیم اطفال شیوۂ اوست ازوست

کہان ہی دسترس اپنی جو پہونچی تیری داماں تک
نہ پہونچی ناتوانی سی یہہ ہاتھہ اپنی گریبان تک

حرف الواو

واصف تخلص حسن بخشخان اعظم الدولہ اورا بن عم و شاگرد خلیق خوشنویس است ازوست

آتا ہی دلمین چاک گریبان سیجیے
صحرا کی آج چلنی کا سامان کیجیے

واصل تخلص محمد واصل سرخیل چابکسواری سلطنت است ازوست

سرگرم ناز کیون نہو وہ رشک آفتاب
عالم مین اوسکی حسن کا بازار گرم ہے

وحید تخلص نواب وحید الدینخان بہادر کہین برادر حسام الدولہ نواب حسام الدینخان بہادر
است کہ سرخیل کارپردازان شاہی بودہ شعر را بفاخر مکین گذرانیدہ در فارسی بیدل
تخلص میکرد این بیت از افکار اوست

تسکین شور و دل کو نہ آج ہو نہ کل ہو
بی یار بیکلی ہی دو ہی ملی تو کل ہو

وحشت تخلص از شاگردان جعفر علی حسرت است دیگر حالش معلوم نشد ازوست

آہ آگی تو نکلتی سی تھی جگر سے باہر
اب جگر نکلی ہی آنسو ہو دیدۂ تر سی باہر

وحشت تخلص میر ابو الحسن از اہالی بلدۂ بینو سواد جہان آباد است ازوست

یعنی شروع نزع مین کی تھی تجھی خبر
پہونچا تو اوس گھڑی کہ مرا کام ہو چکا

واقف تخلص درویشی بود در فیض آباد فی الواقع اشعار دلچسپ دارد از وست

سرد ہی بازار خوبان گرم بازاری نہیں	کتنی یوسف دیکھتا ہون پر خریداری نہین
خوب ہو وے کہ باوفا ہو وے	مین نہ مانون اگر خدا ہو وے
عشق مین کیا فضل و ہنر چاہیئے	آہ مین تھوڑا سا اثر چاہیئے
صبح پیری وصل یار کی ٹھہری	ہای پھر انتظار کی ٹھہرے

والہ تخلص از بندوان فیض آباد است بدہلی ہم آمدہ اوراست

اعجاز لب اوسکا دم عیسا سی نہین کم	وہ پنجہ سیمین ید بیضا سی نہین کم
معدوم کو کیونکر کوئی ثابت کری والہ	مضمون کمر یار کا عنقا سی نہین کم

والہ تخلص مرحمت خان نژادش از کشمیر است و وی درین معمورہ سکنہ دو در لکھنؤ بداروغگی اخبار انگریزی امتیاز داشت آبایش با وقع و وقار بودہ اند بفارسی ہم فکر میکرد و آنجا ثاقب تخلص دارد اوراست

کنی جو بندہ نہین اپنی تو ایکبار سمجھے	تو خلق مین ہو خدائی کا اعتبار مجھے
ہی عیان جلوہ ترا انسان کی تصویر سے	صورت معنی ہو ظاہر لفظ کی تحریر سے

وحشت تخلص غلام علیخان خلف الصدق میر فرحت اللہ خان داماد مولانا محمد رشید الدینخان غفر اللہ لہما از دودمان کریم است و از اکابر زادگان فخیم مولدش مرادآباد و در بنارس و شاہجہان آباد نشو و نما یافتہ بالفعل بمناصب ممتاز انگریزی در بلند شہر بسر می برد ماہ منیر اوج سخن سنجی و سخندانی است و مہر انور فلک مضامین و معانی گلہای فکرش دستہ بزم گلگرخان را شاید و جواہر نظمش آویزہ گوش یاقوت لبان شاید ابایدزہی صولت کلامش کہ از زبان حسود دبیجہ است بجای طعنہ نعرہ احسنت خیزد و خہی ذوق گفتارش کہ در زہر خند شرابہ از دہان اعدا ریزد عرصہ نظم پامال کردہ تکتاز رخشش اوست انصاف اینست کہ یکہ تاز فن شعر در بخشش اوست و قطع نظر از جمیع با وجود حداثت سن و عنفوان شباب در اکثر کمالات جاہی بلند و مکانتی ارجمند دارد بہ مقتضای سن از سوز عشق باہر و آشفتگی از سیمایش ظاہر دست سراپا وفاق

است و مخلص دور از نفاق سالہا است کہ من و او نرد محبت باختہ ایم و در وحشت وحشتش آوازہ یگانگی و یکدلی انداختہ از گرامی شاگردان مومن خان است و این اشعار از کلام آن نکتہ دان

وقتِ مضمون سی لکھا مری تقدیر کا
بسکہ رنج افزای طبعِ نازکِ جانان نہین
اوسنی دکھلایا جو خطِ غیر منہ فق ہو گیا
تھی زبس مرضی قاتل تو جدا زندہ ہوا
غیر سی گر نہین بی پردہ ہوئی ہو تو پھر
ہی منا ہی کہ نہ کھینچی کوئی مجنونکی شبیہ
دل ترا سنگ ہی پر آگ نہ نکلے گا سے
آتشین حسرت صہبا کی سناتا ہون اوسکی
منفعل ضعف جنون سی ہوئی ایسی کہ جیون
ساری عالم سی صفائی ہوئی اپنی وحشت
میری مرنیکی خبر تجھکو یون دیتی ہین +
ایدل آسان نہین جور اوٹھانی اوسکی
اوٹھ چکا ہی جو یہہ شدت سی فلک کی بالکل
مجھکو کثرتِ فی گناہونکی بچایا کہ وہان
جو بچاتا ہو کہین کوچہ جانان کی سوا
دلمین عدو کی بڑہ گئی کیا الفت آپکے
سن سنکی مجھسی شکوۂ لطفِ عدو کہا
ناصح ہی تو عین محبت کی بات ہے
مجھ پر وحشت سی یہہ حالت ہی کہ سایہ مجھسی
پھری وحشت مری دن پھر گئی جو دیکھا اوسنی

کھل گیا اوسپر کہ یہہ خط ہی اوسی دلگیر کا
آسمان پر ہی دماغ اس آہ بی تاثیر کا
ہاتھہ آیا اپنی یہہ نسخہ نیا اکسیر کا +
روز محشر سر بی تن تن بی سر میرا
آپ کا بندہ یہہ کیون روزن دیوار ہوا
اسقدر اب مری صورت سی وہ بیزار ہوا
رخ ترا آئینہ ہی پہ کبھی حیران نہوا
ذکر سن سنکی رقیبونکی بی آشنائی کا
طوقِ آہن جسی سمجھی تھی گریبان نکلا
کیا ملا کہ یہہ کہین وہ آئینہ رخسار ہوا
مر گیا وحشتِ جانباز تری جانسی دور
نوجوان یار ہی وہ کچھ فلکِ پیر نہین
رنگ رخ مین میری اسواسطے تغیر نہین
ایسی مجرم کی سزا کوئی تعذیر نہین
ایسی دیوانی کو کچھ حاجتِ زنجیر نہین
کچھ اندنون نہین پہلی سی لطف و کرم نہین
اونکو تو کچھ بھی رشکِ جفا و ستم نہین
اونکو یہہ میری مرنیکا بچھتاوا نہین غم نہین
یون گذران ہی کہ سایہ سی گذران ہیون نہین
گہہ دشتِ چشم ہوئی گردش دوران مجھکو

مین تو ہین پیچ تو یہہ ہی دشمن نہ بدلی ای فلک
مین تو انسان ہون یہہ بیتابی دل ہی وہ بلا
گرم غمخانہ ہی اتنا آہ آتش بار سے
پردۂ جانان کہان مجکو نصیب ای بلہوس
وت کو ہی ہوا شوق شہادت اندنون
بی تکلف آئی وہ بہر تماشا وقت نزع
شوخی دیکہنا کرتا ہی صرف بزم سور
نازکی سی کسب طاقت ناتوانی دیکہنا
دیکہون کیا سوی بہشت آنکہین مری
کیون نہ باطل سمجہون اقرار وفا
خط کی آنی سی ہے گئے شرم سخن ہی
نالہ میرا روز و شب سن سنکی عادت ہو گئی
بزم مین ہر دم کرین کیونکر نہ ہم اغیار پر
ہی اوسیکی خفا مت ناپسند گو
گزرا اس اختلاط و صحبت سی مین خدا
کہین مورد جفای یار کی ہم ہون نہ بعد اسکے
تیر نیم ناز کا دل پہ مری گزار تھا
اوس اوج تک تو سیل سرشک اپنا جا پہرا
سانس ہی سینہ مین اب گہٹکی ہی میری پہانس نفس
اوس پای حنائی پہ رکہتا ہون جو مین سر کو
تہکا ہی منزلون کا پیام یاس لاتا ہی
حاجت تیر و کمان ہی سخت جانونکی لیی
ہی گرفتار یسی میری ساری عالم کی نجات

ملگجی اوسکا دوپٹہ چادر مہتاب سے
ہجر کی شب خواب اوڑ جاتا ہی فرش خوابسی
بہاگتی ہی دہوپ میری سایہ دیوار سے
حیرت آئی ہی ہجوم حسرت دیدار سے
اوڑ گئی ہی آب کیا ظالم تری دیوار سے
کام آسان ہو گیا یہان مردن دشوار سی
وہ ستمگر لیکی میرا خون بہا اغیار سے
جان آتی ہی نگاہ نرگس بیمار سے
اٹ رہی ہین خاک کوئی یار سے
سحر ٹپکی ہی تری گفتار سے
آئینہ طوطے ہوا زنگار سے
اہل عالم اب نہین مرنیکی بانگ صور سے
ہی سیہ مستی نگاہ نرگس مخمور سے
گالی ہین اون لبون سی جو آیا مزا مجہے
مجسی چہپائین کاش وہ الفت رقیب کے
مری مرجانیکا اغیار کو اسواسطی غم ہے
رخنۂ زخم ہر خدنگ دیدۂ انتظار تہا
جسمین کہ ابر جون کف دریا بہا پہرا
کیا ہی زور دن پہ چڑہی ہی ناتوانی اندنون
کس ناز سی وہ ہنسکر کہتا ہی کہ بس سر کو
آلہی خیر کیجو نامہ بر کچہہ سست آتا ہی
قتل کو میری ذرا ابرو پہ بل درکار ہی
شور و نالہ سی میری ہر شخص شب بیدار ہے

اوٹھانیکو کسینے پہر ند میری آستین پکڑی … بہ رنگ نقش پا اوس در پہ جبہ اپنی زمین پکڑی

وحدت تخلص جمعیت رای از کائیتان پیر شہ است اوراست

مردم ہی عندلیب کو اب عزم نالگی … فصل بہار آتی ہے اسکو ہوا سے لگے

وزیر تخلص خواجہ وزیر از اہالی بلدہ لکہنو و از تلامذہ متعین شیخ ناسخ است عزیزی
این ابیات بناتش خواندہ بود

ہی چشم نیمباز عجب خواب ناز سے … فتنہ تو سو رہا ہے در فتنہ باز ہے
ایک عالم نے جبہہ سائی کی … ای بتو تمنے سبہی خدا ئی کی

وزیر تخلص وزیر علیخان است کہ نواب آصف الدولہ مغفور ویرا بفرزندی بر داشتہ
داستان جانشین شد نقش بعد وفات مرحوم مذکور بخلاف اہل فرنگ و عزل کردن
ایشان اورا از ان منصب و طرف شدن وی با ایشان و از ناسازی بخت و طالع
بدست ایشان افتادن مشہور ست از ان اعراض رفت ہنگام اسیر شدن این مطلع
را گفتہ بود فرد اوٹھہ گئی محفل سی ساری یارا و رہل چل پڑی ؛ ای خلل انداز
گردون اتبو تجکو کل پڑی ؛ این بیت اوراست

بعد رنجش کی ملنی سی کچہہ حاصل نہین … گر تمہین الفت نہین اپنا بہی اب وہ دل نہین

وسعت تخلص مستقیم خان افغان از تلامذہ قدرت اللہ شوق از اہل رامپور ست اوراست

وای قسمت ایک گالیکی ہوئین دو تین جا … وقت گفتن جب زبان پیاد سکی لکنت اگئی

وصال تخلص نصر اللہ خان فرزند حکیم ثناء اللہ خان فراق از ماہران فن طب ست
در بیست صلاحیت شعار گزیدہ اطوار کسب سخن از پدر کردہ اوراست

آئینہ گہو رنی کو سب سے نرالا نکلا … منہ تو دیکہو یہہ بڑا چاہنے والا نکلا

والا تخلص مظہر علیخان فرزند سلیمان علیخان وداد کہ از شعرای مشہور پارسی
است نسبت تلمذی بمیر نظام الدین ممنون کردہ اند اوراست

یوسف کا جو نقشہ در و دیوار پہ کہینچا … کیون تو نی زلیخانہ دل زار پہ کہینچا

ولی در زمان عالمگیر پادشاہ بودہ اختلاف است در اینکہ اول کسیکہ ریختہ سخن کرد

اوست. یا پیشتر هم فکر درین زبان شایع بوده و تحقیق تقدیم ثانی بر اول است و توفیق آنست که تا زبانش دیگری بمرتبهٔ او نرسیده و موجد گفتنش را علت همین باشد اگرچه نه با آنکه او دارد در زبانیکه درین زبان رائج فرق خورشید و ماه و شب و روز است گویا میتوان گفت که این هر دو یک زبان نیست اما بهمه حال حق اوستادی وی بر جمیع اهل نظم ریخته ثابت باشد و عدول بعید از عدل دیوانش ملاحظه شد قطع نظر از محاورات بعض جا مضمون مناسب می یابد این اشعار ازان التقاط یافت —

طاقت نہین کسیکو کہ ایک حرف سن سکی	احوال گر کہون مین دل بیقرار کا
آئی ولی ہماری طرف تیغ ناز لے	اوس شوخ کو خیال اگر ہے شکار کا
سند گل منزل شبنم ہوئے	دیکھ رتبہ دیدۂ بیدار کا
جنون عشق ہوا اس قدر زمین کو چھٹا	کہ پارسا کو ہوئی موج بوریا زنجیر
دو رنگی سی تری ای سرو رعنا	کبھی راضی کبھی بیزار ہین ہم
خط کی آنی سے خبردار کیا گلرو کو	نشہ ہوش ہی اس بادۂ ریحانی مین
ایک دل نہین آرزو سے خالے	بیجا ہے محال اگر خلا ہے
مرا دل مجھسے کرکے بیوفائے	پسند خاطر خوبان ہوا ہے
ترک کرای رقیب فرعون نے	آہ میرے عصای موسی ہے

ولی تخلص مرزا ولی محمد اصلش از دہلی است در مرشدآباد سکونت داشته اوراست

کبھی جو زلف اوٹھادی تو منہ نظر آوی	اسی امید مین گزری ہی صبح و شام ہمین
بند قبا چمن مین جو وہ یار وا کرے	لی برگ گل کو ہاتھ مین پنکھا صبا کری

حرف الہا

ہادی تخلص میر محمد جواد علیخان از رفقای عماد الملک مغفور بوده آخر الامر بنزدی و در سنه ۱۲۱۵ بگور آرمیده دیوانی از و یادگار است این اشعار ازان انتخاب یافت

توفی پہچانا نہ یار اوسکو تغیر حال سے	ورنہ کیونکہ چھپین تری ہادی بلکہ ہو گیا
کیونکہ آج شکستہ ہی بہت رنگ رخ گل	صیاد نی کس بلبل شیدا کو ستایا

ہی تا حشر یقین ہمکو صنم جب سی خدا نے
کیا ہی کسکے مجھی یاد زلف سنے بیہا
چمن مین ہادی نازک مزاج جب آیا
دی زندگی اپنی سی خاطر کو تعلق
کیا مضایقہ اسمین ہم بہی گر ہوئی رسوا
نہ سمجھی ہادی کا شکوہ ہی کچھ نہ سودا کو
محمل لیلی دل مجنون ہی تھا پھر کیون عبث
دل ہوا آگی نہ ہادی شستگی حال رفتگان
اندیشہ کچھ نکر مری فریاد و آہ کا
مری اعمال بد کے شامت سے
ہادی اور جلی پر آہ
حالت خستگی و ضعف ہوتا او سپہ چھپان
اوٹھتا ہی جای نالہ مری دلسی اب غبار
صدقی تری ہو کے مر گئے ہم
خنداں خنداں جدہر پھرا وہ
ہم تو مدت سی مر گئے ہادی
کسی پہ ہوگی ہرگز پس مرگ یہہ عقوبت
یہان تو نالی نی جگر آب کیا ہی ہادی
جیتی مین حسرت نہ ہی زخم کی تیری قربان

آشوب قیامت تری قامت سی دکھایا
کیپیچ و تاب مین ہے تارتار بستر کا
لیا جنون نی رگ گل سی کام نشتر کا
ولدادہ پشیمان ہے یار سفری کا
شوق تھا بڑا انکو اپنی خودنمائی کا
بلاکشان محبت پہ جو ہوا سو ہوا
در پئی ناقہ ہوا سرگشتہ کیا دیوانہ تھا
بلکہ پھر خواب غفلت یہہ بہی ایک افسانہ تھا
فریادرس ہی کون تری دادخواہ کا
روسیہ مفت ہوگیا کا غذ ٭
آیا نہ میری خاک پہ وہ گلبدن ہنوز
ہمرہ تا ہم ہمین بہیجنی تصویر ہی شرط
اس خاکدان مین آہ کدہر ہون یہان تلک
کرنا ہے تھا جو کر گئے ہم ٭
گریان گریان ادہر گئے ہم
یار کو اب تلک خبر ہے نہین ٭
کہ جو زندگی مین ہم پہ ہوئی ہین عذاب تجہ بن
پہ خدا جانی کہ اوس دلمین اٹھی کہ انہین
قتل کی بعد بہی پھر کیجیو تو وار سے کے

ہاشمی تخلص میر محمد ہاشم باشندہ لکھنؤ از شاگردان سودا ست او راست

مر اسو بار اوس تک نامہ پر آرزو پہونچا
ادہر سی پہ جواب صاف پہونچا جب لہو پہونچا
دماغ آشفتہ ہوتا ہی صبا نگہت سی سنبل کی
مشام آرزو مین تو کسی کاکل کی بو پہونچا

ہاشمی تخلص حالش معلوم نشد مگر اینقدر کہ وطن اصلی وی معمورہ جہان آباد ست از وست

تشنہ نی میکشونکی کیا فلک سر پہ اوٹھایا ہی
کہ مست ابر سیہ ہوکر چمن مین جھوم آیا ہی

مجھی تھا دہیان زلفونکا جو وہ خورشید رو آیا
خدائی غم کی رات نہین خوشی کا دن دکھایا ہی

ہدایت تخلص ہدایت خان عم ثناء اللہ خان مرحوم کہ بفراق متخلص بود از مریدان و شاگردان مغفور خواجہ درد است طبعش بفنون نظم قادر و از نکات و نخوا مضامین آن فی الجملہ ماہر در سنہ ۱۲۱۵ از جہان فانی بعشرتکدہ جاودانی نقل کرد این اشعار از دیوانش ثبت شد

نہ رحم اوسکی ہی جبین نہ دلمین اپنی صبر
ہماری گذریگی کیونکر الہی کیا ہوگا

دیکھہ اوسکی چشم مست کو دل تو بہک گیا
بس میریجان دوہی پیالونمین چھلک گیا

ناتوانی کا بھی احسان ہی مری گردن پہ
کہ تری پاؤنسی سر مجکو اوٹھانے ندیا

چاہا مین درد دل کہون پر اوسکی دبدبہ
چیون زخم یکدیگر لب اظہار مل گیا

جسدم زبان پہ یار ترا نام آگیا
کچھہ دلکو چین جان کو آرام آگیا

کٹتی ہے نہین یہہ ہجر کی شب
یارب کیا آج سوگئے صبح

سینے کی تیری کھلتی ہی ای میریجان بند
آئینہ ساز کرگئی اپنی دوکان بند

مین چھوڑتا ہون کوئی اوسکو مثل حلقۂ در
یہہ سر لگا ہی مرا اوسکے آستانی سے

ہنستے ہین آپ اپنی رونی پہ ہم ہدایت
گریہ مین اب ہماری تاثیر ہی تو یہہ ہے

شب ہجر انہین تری صبح کی ہوتی ہوتے
استخوان شمع صفت بہ گئی روتی روتے

کرتا نہین ہی جانیکو دل کوی یار سے
گو اسمین جی رہی نہ رہی ہمتو یہان رہے

صبا کوچہ سی اوسکی مت اوڑانا خاک کو میری
مبادا گرد اوسکی چہرۂ گلفام پر بیٹھے

ہر چند تخلص ہر چند کشور نبیرہ راجہ جگل کشور بادفروش از اشعار اوست

پردۂ ظلمات دل پہ سہی ہین سب اوٹھہ گئے
شمع رونی حبیب چراغ بزم کو گل کردیا

ہمدم تخلص عبداللہ خان از سکنائی رامپور نواب فتحعلیخان از پلٹنیان لشکر است اوراست

نو گرفتار ہون کچھہ رسم مجھی یاد نہین
اس لیی لب پہ مری نالہ و فریاد نہین

کسکو حال دل غمگین مین سناؤن اپنا
قیس صحرا مین نہین کوہ مین فرہاد نہین

ہمزہ تخلص شاہ ہمزہ از درویشان دہلی است بعظیم آباد رفتہ اوراست

ہائی کس کس کی تئین ہنسکی ہم یاد کرین
غم مجنون کرین یا ماتم فرہاد کرین

ہمت تخلص اخوند ہمت از آدمی زادگان رامپور است اوراست

عجب گردش مین اپنی اندنون اوقات کٹتی ہی
غنیمت ہی کوئی ساعت جو تیری ساتھ کٹتی ہی

ہنس تخلص غلام مرتضی از اہالی این بلدۂ فرخ است اوراست

جان گئی تن سی جدا ہو تو جدا ہو لیکن
جان منظور نہین تیری جدائی مجھکو
باغ ہستی کی وہین سے جو کہی کیفیت
مئی گلرنگ جو ساقی نی پلائی مجھکو
زاہد کا دل نہ خاطر میخوار توڑئے
سو بار توبہ کیجئے سو بار توڑئے

ہوش تخلص شیخ شمس الدین از شاگردان میر سوز است اوراست

یار ہنستا ہی چشم تر کو دیکھ
گریہ تک اپنے تو اثر کو دیکھ

ہوس تخلص مرزا محمد تقی خان از کلانیان لکھنو است مظہر مکارم پسندیدہ و مصدر اوصاف حمیدہ ہوس شعر بسیار دارد وگفتارش در نظر مصحفی درآوردہ این ابیات از وست

نزع مین بھی عجب طرح سی دل شاد کیا
آئی ہچکی تو کہا اوسنی ہمین یاد کیا

جانا ہوس کی بزم مین تجکو روا نہین
بدنام ہی تو دوستی گل سی ای صبا

مجہی کیا لگی زمانیکی نصیحت سچ تو یہ ہی
کہ تیری عہد مین تجسا کوئی پیدا نہوا

محشر مین ساتھ لی گیا کیون نشان یار
سینی سی مین نکال کی پیکان خجل ہوا

دی مجکو درد عشق کی غم مین بہی اک خوشی
رونی پہ میری دیر تلک وہ ہنسا کیا

انکار سی کیا تمہارے صاحب
بندہ تو غلام ہو چکا اب

ہوس جسدم ذکر آجاتا ہی اوسکا
زبان ہوتی نہین دو دو پہر بند

رنجش کا اونہو نی ہی کیا وقت نکالا ہی
مجھسی وہ بگڑتی ہین جب خوب سنورتی ہین

یہی ہی سوچ مجھی چین کیونکر آئیگا
جو یاد تیری ادائین قرار مین آئین

غش آنکھی دیکھکی فصاد کو کہین
پہر دیسی اپنا ہاتھ نہ باہر نکال تو

مین درد دل کہون تجسی تو کہلکہلا کی ہنستی ہی
نہ میری سادہ دلی نہ ترا لڑکپن جاۓ

تڑپا نہ ترا صید تیری تیر کو کہا کر
اس ڈرسی کہ پہلو سی نہ پیکان نکل جا

مجنون سی ہوس ہووینگی ہم جا کی مقابل
تہوڑ سی ہی توانائی بہی ہمکو اگر آوے

حرف الیا

یاد تخلص میر غلام حسین از اقارب مولانا عبد العزیز است رحمتہ اللہ علیہ کسب باطن از خدمت مولانا فخر الدین طاب ثراہ نمودہ و فن نظم از شاہ ثناء اللہ خان فراق گرفتہ اوراست

ہی کون جو ہو ابرو ی خمدار کی آگے
رستم بہی نہ ٹہہری تری تلوار کی آگے

یاس تخلص خیر الدین ساکن دہلی طبع شگفتہ دارد اکنون بفکر شعر ہم پرداز د خوشہ چین خرمن فیض خدمت مومن خان است درین ہنگام طبعش بکسب طب مصروف است گویا ہمین سبب ترک سخن بودہ اوراست

ہوا ہی ثابت رہ الفت مین کہ جون نقش قدم
جب تلک مست نہین لیتا نہین اصلا ہلتا

اسطرف کو دیکھتا ہی سب تو شرمایا ہوا
اتنلک ہی آنکھہ مین شب کا سمان چھایا ہوا

زانوی یاس کہان اور سر دلدار کہان
ہمنشین بات وہ کر جسکا ہو کچھہ بھی سر و پا

رابطہ غیرون سی بڑہا کی وفا چاہتی ہو
دلمین سمجھو کہ یہہ کیا کرتی ہو کیا چاہتی ہو

عشوہ و ناز و ادا طعن سی کرتی ہین مجھے
ایکدل رکھتی ہو کس کسکو دیا چاہتی ہو

عاشق زرد رخ اپنی کی جلاتی ہی حصول
سمجھی تو سونی کو تم خاک کیا چاہتی ہو

شربت وصل نہ پینی دو نہ سم کہانی دو
کیا قیامت ہی نہ جینی دو نہ مرجانی دو

ہی ستم میرا وہ بیتابی سی در پہ جانا
اور ترا ناز سی کہنا ابھی مت آنی دو

لب بند ہون لذت سی جو نام آئی زبان پہ
لی کیا کوئی بوسہ لب شیرین کی تمہاری

وصل جانان سی پہ وانکو کیا ہوتا ہی
کم ہی ہنستا کوئی قسمت کا جلا ہوتا ہی

دم تو لی تیغ تلی ای تپش دل تھم جا
دیکھہ قاتل کا مری دہیان بٹا جاتا ہے

گردن بچہ پہ خنجر کو ہنسی سی رکھنا
وہان تجہی کھیل ہی یہان کام ہوا جاتا ہے

پوچھین کی چارہ گر نو میدی گئے سنگدلان
کہ بیٹھے ہین یہ ستار کہن بیٹھ کے

مجکو تسبیح عقیق اپنی پنہا دی اونسی
دب گیا ہاتھہ تلی سیکڑون من پتھر کے

کاشش مین پہ دیکا شکستہ ہی نکلتا اونسی
بیچا بی لی کیا اور بھی بیتاب مجھے

یقین تخلص انعام اللہ خان خلف اظہر الدینخان اصلش از سرہند است و مولد و منشای وی جہان آباد با مرزا مظہر بغایت مربوط بوده و فخر تلمذ ہم داشته جوانیست نیکوروی و خوش خوی بست و پنجساله بود که پدرش اورا کشت و وجه قتل ظاہر نشد در فن نظم مکانتی مطلوب با اوست کلامش پر نمک است حلاوت دلخواه دارد دیوانش بنظر رسید و این ابیات ازان انتخاب در این اوراق درج گردید

ہر گھڑی صحرا نشینی پر نکر جرأت یقین
آ گئی تھی راس مجنون کو بیابان کی ہوا

اتنا کوئی جہان مین کبھو بیوفا نہ تھا
ملتی ہی تیری مجھسے یہ دل آشنا نہ تھا

جو کچھہ کہین یہ تجکو یقین سب سے سزا تری
بندہ جو تو بتون کا ہوا کیا خدا نہ تھا

خار سی مژگانکی جی ڈرتا ہی میرا ایطرح
رکھہ مری آنکھون پہ دیتی ہو کف پا ایطرح

بہار آخر ہوئی ہی اتو سینے دی گریبان کو
یقین کرتا ہی کوئی اس قدر دیوانہ پن بس کر

تو نہ تھا حیف یقین ورنہ دوانہ ہوتا
آج اسطرح کا دیکھا ہی پری زاد کہ بس

کعبہ بھی ہم گئی نہ گیا پر بتون کا عشق
اس درد کی خدا کی ہی گھر مین دوا نہین

اس عشق کی کشو مین اولٹا ہی حق و باطل
پرویز کو دین او فرہاد کا سر چیرین

خسرو کی منہ پہ چیٹہنا اور بیستون سی بھڑنا
کچھہ عاشقی نہین ہی زور آزمائیان ہین

یقین بتونکا ہوا جب ہی بندہ تب سی ہی داغ
جو ہو دوی کا فرا وسی کسطرح عذاب نہو

اون گنہ گارو نہین ہون مین کہ فریکی مارے
جی نکلتا ہی مرا اور رسی جلاد کو دیکھہ

گلا تو بہت گیا ہی نالہ و فریاد ہی میرا +
قیامت دور ہی کسدن ملیگی داد کیا جانے

یار کی بات ہمین کون سناتا ہی یقین
کب کوئی گل کی ہوا نیکو خبر دیتا ہے

اگرچہ عشق مین آفت ہی اور بلا ہی ہے
برا انہین یہ شغل کچھہ بھلا بھی ہے

ندی فرصت کہ ان ہاتونسے کچھہ کام ادہر بھی نکلے
ہم آخر ہونگی دامنگیر اس چالاک گریبانکی

دل چھوڑ گیا ہمکو دلبر سے توقع کیا
اپنی نی کیا یہہ کچھہ بیگانہ کو کیا کہئے

کیا قیدی شرع نکلین اور پرواز اول مین
ندی فرصت زبانی نی ہمین ہونٹون چبانیکی

اپنی بندونکو جلا کر داغ رکھتی ہین یقین
ان بتونکی ضد سی ہو جاؤن مسلمان تو سہی

جسکو منظور ہو مرنا اوسی جینا ہی عذاب ... ہی دم پاک مسیحا دم شمشیر مجھے
ہجر و جفا مین یار بہت ہو گیا دلیر ... کرتی تو کی پہ راس نہ آئی وفا مجھے

یکرنگ تخلص مصطفی خان از مردم این شہر تلمیذ مرزا مظہر است علیہ الرحمہ گویند در صفت یکرنگی ہیچمن یگانہ و از بوی رنگ بیگانہ بود آری این اسم مبارک را بہر جہت ملازمت سرور عالم محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم ہمین تاثیر است کہ صاحب آن از نفاق چون دل مومن دور می باشد و تاثیر اسما در نفوس مسلم است کما تقرر فی محلہ وبہمین تقریب این تخلص اختیار کردہ بود و از وست

کیون ہوئی ہو تم کہ دشمن ہمارے اسقدر ... دوست کا ہوتا ہی دشمن کوئی پیارے اسقدر
روٹھتا ہون اس سبب ہر بار مین ... تا سنے تیری لگوٹ ای یار مین
نگہبان چاہئی مدہوش کی پاس ... تری آنکھون سے کیونکہ دل جدا ہو
کیا جانئی وصال ترا ہو کسے نصیب ... ہم تو تری فراق مین ای یار مرچلے
جدائی سی تری ای صندلی رنگ ... لگے ہے زندگانی درد سر سے

یوسف تخلص میر یوسف علی از شاگردان حکیم عزت اللہ خان عشق است و از وست

نہین ہی غیر کی قصہ کی کچہہ ہمکو خبر یوسف ... زبان پر رات دن اوس یار کا افسانہ رہتا ہی

خاتمہ المنت للہ کہ این زیبا عروس خیال شایستہ در برآوردن و این فریبندہ شاہد فکر سزای در آغوش افشردن آمد ہوس را منزلت عشق ارزانی شد تا عشق را چہ پایہ افزودہ باشد چشم با خیرگی از نظارہ اش سیر نیست و دل با بیم ہمین الکمال از نگاہ زیر مژگان معذور بنگا و الیعون تاکلہا و القلوب تشربہا و با این ہمہ جامع این کارنامہ راسری با آرایش زلف پریشان فکر نبود چہ می بینی کہ آئین این نگار خود آرا از سادگی بسر انجام دادہ ای تکلف طراز جیب و دامان کردہ و نہ این از آن بود کہ نغمہ گر ساز دیگر نواند آشفتگی اگر نعرہ شہرہ بچرخ آمدی و عطارد صفیر می ہشانہ زدی اما پیش ہما نظر دوربین آن بود کہ این رنگ در تذکرہ فارسی ریختہ شود تا ہریکی برنگ دیگر جلوہ گر باشد و ہم

سخن از بلاغت نگذرد و نیز فرمان وقت بقصر و سلامت بود اطناب و وقت را اجمال کو
ومعهذا اخری واليق به ان يكتب هذه السطور على وجنات الحور لفظه مثل النسيم المعطار
على الرياحين والازهار ومعناه في الالذاذ للسمع كصوت الاغانى والاوتار الحمد لله جل
وعلى والصلوٰة على سيد الانبياء وآله بدور الدجى واصحابه نجوم الهدى والسلام على
من ليس اصحاب البدع والهوى

قطعہ تاریخ لمولفہ

حسرتی چون گلشن بیخار نیست — تازہ و خرم بعالم گلشنی
نغمہ تاریخ اتمامش سرود — عندلیب فکر خرم گلشنی
۱۲۵۰

تاریخ من نتایج افکار ابدار مومن خان

اس تذکرہ کا جو نسخہ ہم نے پایا — مومن کو خیال سال تاریخ آیا
مضمون کا ہجوم دیکھ فرمایا — کیا گلشن بیخار پہ بادل چھایا

ایضاً

کیا تذکرہ شیفتہ نے لکھا ہے — ہے شیفتہ جسکی جان معنی
یون نکتہ شناس ہین پر ایسا — کوئی نہین قدردان معنی
افکار بلند سے بنایا ہے — نہ چرخ پہ آسمان معنی
ہر فقرہ نثر جان مضمون — ہر شعر روان روان معنی
کیا بات ہے منتخب کے تیرے — اے منتخب جہان معنی
ہر نقطہ انتخاب تیرا ہے — خال رخ دلبران معنی
تیری جو سخن سے ہے سرافراز — الفاظ کا پایہ شان معنی
معنی سے ہے شناطر از الفاظ — الفاظ ہین ہیچ خوان معنی
ہے تازہ بہار باغ مضمون — ہے گلشن بے خزان معنی
ہے تذکرہ یا ریاض فردوس — فردوس ہے یا جنان معنی
مومن نے جب اسمین دیکھا کی — سیر گل و ضمیران معنی

آیا ہے خیال سال اتمام — تھا وہ جو ہے تو باغبان معنی
غنچہ کی طرح سے سرفرو تھا — یکچند وہ ہمزبان معنی
جب نغمہ سرا ہوا سکا وہ — دستان زن داستان معنی
ہاتف نی کہا ہی اسکے تاریخ — گلدستۂ گلستان معنی

ایضاً

منتخبهای شیفته دیدم — خاطر نکته دان طرب یافت
مومن از روی نکته و اینجا — سال تاریخ منتخبها یافت
هر که بشمر و حذف اعدادش — نسخهٔ دانش واد بها یافت

قطعہ تاریخ از افکار شیخ غلام ضامن کرم تخلص

نواب ذو القدر که از رفعت قدرش — با اینهمه تعظیم فلک خاک مثال است
بنوشت چو از رنگ یکی تذکره کز رشک — مانی رقمان را الف سینه ابقال است
هر نکته سربسته او غنچه معنی است — هر خط خط نسخ است که بر کلک لال است
بوسیدم و بگشودم و دیدم بسراپا — از معنی رنگین چمن خلد مثال است
انگشت گزد بر لب معنی بچنین سحر — دستش بسر صفحه چو بر گوش دوال است
تا هست گهر بار رگ خامه بدستش — در دیده گهر را بجهان نرخ سفال است
در اوج ثنای رقمش پر چه کشاید — شهباز فلک سیر قلم ریخته بال است
در مدح صفای سخنش آینه کرد اس — حیرت هنر دیدهٔ ارباب کمال است
در فیض معانیش که مدح طراز است — چون ابر گهر بار قلم را رگ نال است
تا شهب اندیشه او تیز روان است — در آب ندامت بشنا باد شمال است
سر کرد چنین نغمه خوش زمزمه سال — عقلی که براهیم خضر راه کمال است
هر مصرع او مدلب جوی کریمان — بل فقره او زیب ده سحر حلال است

۱۲۵۰

ایضاً

آنکه معنی را بزیب آراسته — تذکره بنوشت رنگین چون چمن

مصرع موزون او سرو مراد ... نقطهٔ مشکین او مشک ختن
معنی او یوسف مصر جمال ... لفظ او در چشم اعمی پیرهن
چند وصفش نهریست از آب حیات ... مرده را جان میدهد حرفش به تن
چند افیض صفای نقطه اش ... در صدف را از ثنایش در دهن
موج کوثر خطش از جان پروری ... صفحه اش از تاب شمع انجمن
لیلی شعرش ز عشوه دلربا ... ترک نثر او ز غمزه راهزن
حسن نظمش میکشد دلهای خلق ... شام غربت بهتر از صبح وطن
نسر طایر صید او گردد بچرخ ... گر گشاید دام از زلف سخن
بلبلان از دل بدیوانش فدا ... جز و گیرش را قماش گلبدن
در ثنایش تا کرم در مانده است ... گفت تاریخش طلسمات سخن

قطعهٔ تاریخ زادهٔ طبع نواب فخر الدین محمد خان المتخلص به مجرد ۱۲۵

چون جناب شیفته گلچین دهر ... گلشن بیخار را از خار رفت
مل جمع خبر و تاریخ او ... نغمهای طوطیان هند گفت

تقریظی که جناب مومن خان برین سفینه بقلم گهربار آورده اند

مومن هوس ملیح نوائی دارم ... نیسانم و جوشش درفشانی دارم
از بهر نثار گوهر درج سخن ... صد لعل ز کان نکته دانی دارم

طوطی را بلذت شکر معانی ذوق نوا از آب در دهان گردید از شیرین نوائی ناچار است و بلبل را بهار رنگین بیانی گلشن پرواز گل تا آشیان رسانید ترک غزل سرائی و شوار سرودی بیاد مستی داده اند گر بپیستانه سر میدهد و آئینه مقابل ساده روئی شفاده به نقش جوهر صفا منت بر جان خود فروشی می نهد حسن شعله عذاری بهم افروز است چه تاب که نگاه گرم پروانهٔ چشم تماشا گر نسوزد و چه مجال شمع رخساری عالم سوز چه مجال که آتش شوق جگر سوز مشعلها بشبستان ضمیر پروانه نیفروزد و دم مسیحائی معجز نما گردیده زبان بیماری احسنت

آفرین است و شاهدی به بالین بیمار جانی رسیده شور هر جا را سبب این فیروزی
بر روی مومن گشاده اندیشه من گویان چگونه در نیاید و کلید صنعت نیاید بدست بهشتی
افتاده چراغ زبان بی نوائی بگشاید شعله طور نمود بی توفکن است کلیم اداتی مسیح
را سر گرمی حمد خضر ورد و آتش لهراسب افروز بانه ذن کبری بشر رزینی نغمه جهود
از من ابر گوهکن رسیده صدائی تیشه سنگ بیستون نتوان شکست و گلزار شمیم
بصحن زندان دا کشید زبان دیوانه زنجیر نتوان بست داد و تحیت اعلی مناجات
ابنیا فریدگی رو است و بار بدو در محفل خسرو خاموش نشیند کجا سر اسانه نشاطی
آماده کشند زمزمه مطرب جا دارد و بزم انبساطی ترتیب یافت پرده ساز شایستگی
نواها قلقل مینا ساعد نواز زندان گشت پیمانه چکند اگر نخندد و نوای ارغنون از چرخ
تا هید بالاتر گذشت پاس انفاس و نکش که پسند و صبای مشکبار تر طیب دماغها
نمود درودی فرستادن می باید و نسیم بهار تر طیب مشامها فرمود و عطاس حمد نوادا
سی شاید رباعیات

این غنچه که رنگ صد گلستان دارد
بشگفته و ماغ باغ دلها شگفانه
هر زمزمه را اصل طرب میسر نیست
این نغمه دلکشا زبان کم سرود

بوی چو نسیم باغ رضوان دارد
لب بستن قاه قاه امکان دارد
هر نقش بر آهنگ عجب میسر نیست
غنچه است آهسته ز لب بیرون

سخن سنجان را فزیبد که نشیه معنی نواز داد و سخن شناسی داده و سخن شناسان را
فزود که کار بدا و رداد که نسبت نشست افتاده نکته دانی جان بلب رسیده عمر
دوباره دریاب نگینی نفس مسیحا ست و خارج آهنگی همزبان کشیده
به پرده عدم بار نشتاب داد و انجالی نشه سرای بی تمیزی چون نقش تازه نخاک
بسر کرد و نارسائی مانند حرف غلط نوم سفر چین ابروی آهوگیران نقش سخن
چینی پرده وشی است و مردم چشم کج نظران دد ماتم عیب بینی سیاه پوش
اگر زبان ناهید است جز بسیج سرائی پرواز ش زبان نتواند گشاد و فزا گر بجه

خورشید بحرف دلفروزش انگشت نتواند نهاد و رباعی

آن شیفته کز خرد گرامی باشد — سرخیل سخنوران نامی باشد
اکنون که حسد نماند الا بعدم — محسود ثنائی و نظامی باشد

نظمی که پسندیده شد و بیتیکه برگزیده برگزیده سخنیکه نگاشت بی سعی گزلک از صفحه محو گشت و شعریکه درگذشت جز بهنگام هذیان بر زبانی نگذشت ع زهی انتخاب و زهی منتخب + به ترک فضول منظور نظر تارکان فضول است و تحسین قبول مقبول خاطر حسن قبول سخن چین است و سخن چین نیست خورده بین است و خورده بین فی نفسها ی علمش نامعلوم و اندازه فهمش نامفهوم مدرکه را فهم ادراکش دشوار و ناطقه را عجز وصفش اقرار آیه سخن سنجی در شانش نازل و حدیث بی‌همتائیش چون دین مشرکین باطل سخنهای دلپذیر لبریز جان سخندانی و بمعانی بی نظیر بی نظیر جهان معانی بدائره غور عمیقش کره آسمان جز و لایتجزی و بحضیض خاک رسایش اوج طالع رسا نارسا در جنب نثر دلپسندش عطارد و از نبات النعش نثر و در برابر نظم بلندش نظم کرسی نشین ثریا نشور بدرستی سطر کتابش سطر کهکشان خط ترسا دمزدوری اشعار بحور البش انتخاب حوصله شعری فرسا

خورشید زرشک رای تابانش سوخت — ماه از حسد فروغ او جانش سوخت
از بهر خمیر انجم افلاک سپند — بر نثر کتاب و نظم دیوانش سوخت

سعادت وطنش جهان آباد را سرمایه نازش گردانیده که کمال از نسبت صفاهان عاری ندارد و کلیم از نشو نمای همدان انکاری نقش جهان محو هم و سیاه از رشک نظم این شهر شد و کوه الوند خاک راه هر خرابه بهار تعمیر لطافت بهر خاک مصلی بر مسجد ادینه سجده گذار است و آب رکنا باد از تب رشک نهر فیض آتشکبار از اقتضا سیال ریخته گویان فرسوده و بندی از اشعار ایشان فراهم نموده پارسی زبانان بحسرت هندی نژادی ناله ایجاد اند و تازی لسانان از رو تا کسے وی اعتبار در فریاد رواج گفتگوی هندیان بآن پایه رسید که آفت اعراب شناد و لفظ

دری حرف نادر گردیده امروز که فصاحت بمحاورات تا کرم خود ستائیست لقب عبدالواسع و ولی کوهی و صحرای ترجیح خسرو بر نظامی عجب نیست و تفوق جمالی بر جامی بی سبب نی شاگردی سود اجمل اعتبار حدیه است و اخطل و اعشی جاندا ده معنی طرازی میشکن انتخابش چین در پیشانی ساده رویان انداخته و صفحه رخسار نوخطان را گرد تصویر مسطر ساخته از روی طبع تصنیفش تالیف و از دقت فکر تالیفش تصنیف هرچه از دیگران نویسد هم از دوانی که موجد مضامین بیگانه است و آفریننده تازه معانی

نديدم چنين شاعری نکته سنج
که ريزد ز کلکش گهر گنج گنج

بدقت اگر موشگافی کند
ز موی ميان شعر بافی کند

قلم ران بملک سخن گستری
ز آوازه دارد بجهان داوری

اگر سرو را مصرعی بسته است
ز شادی خوش از جا بر جسته است

طلاقت شکر خند تقرير او
عذوبت زبان بند تحرير او

شرف داد خود را بميزان شعر
چه کرسی نشين است از دستان شعر

حلاوت ده ذوق شوريدگان
پسندش پسند پسنديدگان

تراود اگر از لبش آفرين
دمد جان در ان شعر روح الامين

چه نظم ثريا کند انتخاب
شود نقطه از کاستن آفتاب

به نطق گدائی چه جنبد سرش
ز سلطان برد شاه بيت افسرش

اگر مصرع زلف پيچان شکست
ز فهم درستش نگيرد بدست

سند تازه طبعش نيارد بهار
شگفتن ز گلهاست بی اعتبار

نگاری که در کف حنا بسته است
ز مضمون رنگينش حجت بدست

چو رای منيرش نداند صواب
افق خط کشد مطلع آفتاب

ز تحسين او حسن معنی بناز
هزار آفرين به چنين امتياز

تعالی الله کتابی که از مکتوب ساده رویان دلرباتر است و از عتاب نامه سلسله

سویان تاب فرساتر سوادش بسیاهی شب وصال مه رخان هلال ابرو ناخن می بندد وبیاضش بسپیده صبح گلوی زهره جبینان خورشید رو میخندد حسرت کشان دیدارش پیش نظر دارند آرزومندان هم آغوشی یار در بر معنی معجز قرین جان به تن مرده دلان در دمیده و با لفاظ جان آفرین نسخه انتخاب روح القدس گردیده هر صفحه اش از رنگینی مضمون صفحه تصویر و هر ورق از شگفتگی معنی گلبرگ گلزار کشمیر بیقراری ایوب در فراقش ضرب المثل است و دیده یعقوب از فرط اشتیاقش احول دا تحفظ خوبش گفتار بذکرستش ذکر جنت و حور از محرمات شمرده و زاهدی سالوس شعار بیانش جز وا ورا دبفراموشی سپرده چشمی که دیده دیده بنیاست و گوشی که شنیده گوش شنوا به رویش کوشیدن مرد و خردمندان شدن است و طعنه تراشیدن تیشه بپای خود زدن تحسینش سند اعتبار عقل محال اندیش است و تقریظش نفرین ادراک پست فطرت ناقص کمال خویش کسیکه مضمون کس بیانش نفهمیده ناکس ست و فهمی که باوج معنیش نرسیده نارس ما وحش محمود است و قادحش مطرود ستایش همه انصاف است و کاوش بجهل اعتراف مهل سخن چینی هرزه درای ست و عیب بینی از نابینای رباعیات

ازناله ما سنگ فلک غم نکند | نفرین کسان قدر فلک کم نکند
رد کرده خالق و خلایق باشد | ابلیس اگر سجده بر آدم نکند
کوری که گرفت خورده بر مهر منیر | بگذار که چشم او ندارد تنویر
گر کحل کسی همه جواهر دارست | بینا نشوند دیده های تصویر

به نسبت هنر بانیش بنازم و بدولت قدر دانیش از سرمایه از مخاطب بی نیاز هر دریکه سفته ام صد گوهر احسنت نثارم کرده و به هر سخن که گفته ام هزار آفرین بر لب آورده از لذت شیرین بیانی تا بلب شکرین نپرداختن چه ذوق معانی است و گرم خوی شعله زبانی دل از صحبت آتشین عذاران سرد ساختن چه دل گرمی آتش بیانی اتحاد هم بان پایه که خودستائی اگر

سنت شعرا اند اشتمی زبان انصاف ترجمان بمدحش کشودن نتوانستمی واگر از بدگمانی جاهلان بدظن آگاه نبودمی نطق از دیگران هم دام گرفته ستودمی لاجرم بشایستگی نمی نگارم که بهیچ ندانی نااهلان دارم قدر تقصیر از بی زبانی ندانی و معذرت خموشی به اطناب سخن خوانی **فرد** تفضیل را ستم کش ایجاز میکنم ◊ یک حرف مینویسیم و صد ناز میکنم ◊ چون از رمان اختصار بهم آشنست که دعای پذیرش قبول فراموش نسازم آوی آنکه از خشوع و ضراعت بدرگاه خالق سخن آفرین شور اثر نواز در آسمان و زمین اندازم تا حرف جان نواز بر زبانها رود و سخنش دلپسند و آوازه اش بلند باد و تا سخنی دلپسند مذکور شود کلامش ورد زبان باشد و نامش بصیت این ابیات مشهور جهان

ابیات

شیفته آن ساحر معجز بیان ◊ گر زدمش اعجاز و افسون همزبان
هست او را در نگاه نکته بین ◊ صد ید بیضا بود در آستین
گفت نظمش را ملک سحر حلال ◊ لاف سحر سامری شد خاک مال
تا زهایش دلپسند شاعرے ◊ نی رگ گردن کشد شاعرے
نالهٔ عاشق چه آید در شمار ◊ طبع او موزون تر است از قد یار
برگزیده نبذی از اشعارها ◊ حرف دلکش چیده از گفتارها
لیکن از تعریف شاعر هم نوشت ◊ دیگری با این صفتها کم نوشت
بر بهار نظم رنگ تازه بست ◊ فی سخن اوراق گل شیرازه بست
نغمهای گلفشان تا برکشید ◊ تیغ رشک او سر بلبل برید
از پی تاریخ سال این کتاب ◊ هر سخنور مصرعے کردی حساب
گفت مومن نکته پرداز اجل ◊ انتخاب دلپسند بیبدل
بسکه با یکتایش افتاد کار ◊ نیست از اعداد ثانے در شمار

تقریظی که حضرت مولانا محمد صدر الدین خان بهادر متخلص بآزرده برین تذکره

رقم فرموده اند تعالی الله جوشش معانی گزین که بی خواسته لئالی شاداب
سخن از عمان اندیشه بر ساحل بیان میریزد و چندانکه هجوم مضامین رنگین که بی آبیاری
سحاب طبع نخلهای برومند افکار از سر بستان خاطر سر بر میزند و دوشیزگان الفاظ
را از روی کشاکش گیسو بدست فکر نمی سپرد است و ابکار معانی را تمنای بغل گیری
متکلم با طبع خویشتن آراسته است خاطر از رنگینی معانی رشک نگارخانه چین ست و طبع
از شگفتگی مضامین غیرت فردوس برین فرد فرح بخش جم زمعانی هشت خوانده و ناخوانده
در آید و رهنما بهوای انداز ستایش و آهنگ توصیف نگارین مجموعه در سر دارم که
با استشاطه تقدیر عروس رعنائی عالم را به پیوند گوهر نگار ثوابت و هر هفت سیارات
زیب و زینت داده و شاهد زیبای هیچ تالیفی بدین حسن ترتیب از حجله غیب بفضای
شهود قدم ننهاده و تا نقش طراز قدرت صفحات صحیفه امکان را بتصویر چندین
نقش و نگار غریب تزئین داده نقشی دلنشین تر از ان بر لوح ساده کار هستی
بنهاده همانا از جادو طرازی چمن آرائی این گلزار جاوید بهار است که از نظم هندی
و نثر فارسی صباحت و ملاحت بر روی هم ریخته و شکر را با قند پارسی آمیخته تا کالای
جواهر سلکش این گوهرهای معانی سفینه یتیمة الدهر چون تتمه عمان در نهانخانه غبار
کساد بازاری رو نهفته قلائد العقیان چون قلاده زرین و مرسله در ثمین از
هم گسسته و مختل و حرف سلافة العصر بر آنها تلخ تر از مرارت حنظل گنجینه و
خزینه دولت شاهی در برابر فکرهای جز انکلیس چون خزینه عدن و دفینه
معدن بیقدر تر از درم ماهی تا آتش رنگینی شقایق غبار آتش افروخته واله
داغستانی در خاک چه داغهای حسرت بدل سوخته بنای سفینه مروارید را
بآب رسانده و آتشکده او را چون داغ لاله بخاکستر نشانده سفینه صبا تیا لطمه خور
جار موجه گرداب آب انفعال است و بیاض کلیم تیره روزگار تر از سینه مشق
اطفال و چگونه چنین نباشد که فراهم آورده سر آمد سخنوران معنی گستر انتخاب
مجموعه کمال و هنر شاه بیت سفینه قابلیت و استعداد بیت القصیده دیوان فضل

و کمال خداداد خاتمهٔ صحیفهٔ کامله دولت و اقبال تسمیه نسخهٔ جامع محاسن شیم و مکارم
خصال سواد خوان رموز و اسرار سواد و بیاض گزین فیض یافتگان مبدء فیاض
نسیم جانفزای گلشن سخن طرازی شمیم نافه کشای گلهای چمن نکته پردازی
والا فطرت بلند همت پاک نهاد نیکو سرشت قدسی نژاد صفوت منش پاکیزه طینت
روشن ضمیر کامل فرهنگ عدیم النظیر فهم مجسم ادراک متشکل نواب مصطفی خان بهادر
متخلص بشیفته است لآلی منثور سخن طرازان را از نظم او پایه بلند است قربان
منشور نکته پردازان را از فراهمی او پایه ارجمندی تا گل را دسته نکنند
بر طاق کاشانهٔ نگارین نهند و تا گوهر را در رشته نکشند بر ساعد بلورین و گردن
سیمین جایش ندهند نقد سخن تا تنقید ذهن نقادش در کار است و از غور طبع
وقادش ناچار چه تا زر بمحک امتحان نرسد روی کامل عیاری نه بیند و طلای
ناب تا در بوته گداز نیاید نقش سکه درست ننشیند نقطهٔ انتخابش خال رخسار
عرایس اشعار و مداد عنبرینش وسمهٔ ابروی شاهدان ابیات آبدار زبان
هندی بدولت اشعارش هم‌شانهٔ خورشید خاوری و با تازی در زبان درازی
و با دری در پهلو زنی از سربلندی زبان هندی طناب خیمهٔ فلک هفتمین گسیخته
و از سرکوبی پایه رفعت لسان ریخته کنگرهٔ ایوان چرخ برین از هم ریخته شعری که
بانتخابش نرسیده و چون صحت نسبت مشکوک و بیتی که روی التفاتش ندیده هیچ
طلائی ست غیر مسکوک رفعت ظهوری و عرفی که ادراک زمانش نکردند و گرنه
بازوی ترویج اشعار خود درین تذکره تو را در فن آموختن زبان هندی سخن
چینان و انچه که طفلان بیشتر ند از حیرت نقطهٔ امتحان قلمش خال رخسار عنبرین
مویان داغی ست رشک خوابیده و بهوای لیفراش سبزهٔ عذار بنفشه خطان
را مانند سیل سیراب و دو سواد پیچیده صفا خیزی صفحهٔ قرطاس آویخته بر سر
لوح پیشانی زهره جبینان شکسته و از زرافشانی بیاض او گرد یتیمی برد و دُر دانه
عنقای شعله خیزی خامهٔ جادو نگار سحر نگارش آب و شعله سیماب قره هم سا

بردهٔ و مداد مشکین سوادش دود از نهاد وسمهٔ ابروی عروسان نوشتا دنزاد برآورده
تراشهٔ خامه‌اش هم بهای ریزه‌های عنبر و مشک تاتاری و گرد دامن نامه‌اش عبیر
پیراهن گلهای بهاری شور ملاحت گفتارش نمک در دیدهٔ حاسدان انباشته
و آوازهٔ انکات خاطر نشینش مهر بر دهان حرف گیران گذاشته ریخته که از قلم
سلاست رقمش ریخته آبروی چشمهٔ سلسبیل بر خاک ریخته شنیدن اشعار رنگینش
پردهٔ گوش پرند یمانی و تذکر ابیات در نثارش زبان را خاصیت ابر نیسانی ماه نو
هرچند از شام نیلگون وسمه بر ابرو کشیده آمد و رسید ابر نخل مصرع بلندش و سبز نگردید
سفیدهٔ سحری هرچند از شفق گلگونه بر چهره مالیده آمد در جنب بیاض رنگینش بساط
سرخ روی ابر روی خود نچید صبح بیاض اشعار فصاحت آیات او در صباحت صفا
بر روی روزگار صبح بناگوش بسته و شام سوادات او رونق بازار شام طرهٔ عنبر
فام شکسته در عهد جادو طرازی او سحر ساحری بازیچهٔ طفلانه و در زمان اعجاز
پردازی او فسون مسیحا افسانهٔ چمن طبعی که چون قلم ثنا و ابر رقم بانشا برداشته
صد نقطهٔ شک بر کنار نسخهٔ گلزار ارم گذاشته کوکب بخت شاعران هند از پرتو التفات نظر
چون ستارهٔ صبح بهاران روشن و خاک تیرهٔ زمین غزلهای هندی از آبیاری
فکرش فضای نزهت افزای گلشن سینهٔ چمن پیرا تپیدن در توان اعجاز توامانش
محیط گوهر خیز معانی و خاطر از تصور خیالات الوانش لوح پر نقش و نگار نقوش
آسمانی بنظارهٔ نثر رنگینش تا رنظر عقد عقیق یمن و با ورق گردانی سفینهٔ خورشید
دفینه‌اش انگشت صفحه گردان نخل وادی یمن طبعی بدر ریزی ابر نیسان
خاطری بعطر بیزی باد بهاران دل آئینه گیتی نما سینهٔ خورشید آسا خاطر دریای
زر افشان نور ضمیر تجلی کدهٔ طور اندیشه روشن تر از چهرهٔ اندیشه شمائل فلک
نورد عرش پیما نظر پاک تر از پردهٔ چشم قدسیان خرد روح افزای روحانیان
فطرت بهای آب کوثر طینت از قطرهٔ پردهٔ صاف تر همچنان که بلندی فطرت
سرعت فکر دقت نظر حدس بلند طبع مشکل پسند فکر دقیق اندیشه باریک صفا

خاطر لطافت نگاه پاکیزگی نظر خاصه طرازنده این کارگاه بوقلمون است تازگی معانی
طراوت الفاظ سیرابی ادا آنداز رسایی و از رنگین لطافت ترتیب رشاقت اسلوب
سیاق کلام طرز تازه چاشنی عبارات نزاکت استعارات الفاظ آشنا معانی
بیگانه از خصایص این مجموعه خیالات و مقامات گوناگون تا از جویبار قلم سیراب رقم
معنی طرازان جادو فن زمین صفحه از سبزه خطوط و نقوش غیرت سبزه زار
فردوس است تماشائیان گلستان معنی بنظاره آب و رنگ این نسخه بهشت
آئین آئین نگاه بربندند

تقریظی که جناب مرزا اسدالله خان غالب به کلک گوهر سلک آورده اند

ساز از دم نائی است چو نی زمزمه ها	ای با همه هیچ تو و ای همه ما

پیکارکشایان ارژنگ دانش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گرفته
بوده اند و این فرو گسترده بساط عنبر فام را پایه شناس گزاردن حق خویشی
آفرینش به پیشی آفرین سنجیده اند و بجای آوردن نیایش آفریدگار به فزایش
سپاس هر آئینه مردمی را آرج و دیده وری را فروغ دران است که از هر نقشی
که درین نگارستان نگریسته شود چشم به نیروی خامه نقشبند کشوده آید شیرینی
کام آرزو به ثمرهای پیش رس نتیجه پرورش آموزی ابر و باد است تا شیر تکاپوی
شبانه روزی مهر و ماه و آنگاه بشناسند و اینهمه آثار نظر فروز خوشنگری باغبانست
به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پای نگرند گمان
نبرند که کمند آگهی را فراتر ازین فرود نشستی در سر باز خیال را بالا تر ازین
پایه وستی نیست بلکه چون از نورد این سر رشته یکدو پیچ و خم دیگر در اوج گره
کشاده شد پی برده خرد که نگارنده فرازجائی از شیوه وی و نشانه چیستی فرا میرسد و در پیمایش
که گرایش اندیشه بوستان پیرائی به برومندی ذوق نخل و نوا و زله بندی
فیض آب و هوا همان در اندوستی حسب ظهور است که اقتضای

ذاتی حضرت نوریست جل جلاله و عم نواله العظیم	ای بشناسای نقد سخن

محرم گنجینهٔ دیر کهن ✤ آنکه در گنج نهان باز کرد
ساز شمار گهر راز کرد ✤ هم بسخن پایهٔ خود را ستود
داد فرد هید و خرد را ستود هم بسخن داد شناسا دری
هم بسخن کرد شناساگری ✤ گرچه درین گنج گهر بجد است
قفل در گنج هم از ابجد است لاجرم آنانکه برین جاده اند
هم بسخن داد سخن داده اند نیک بود خاطر منت گزین
هم ز سخن هم ز سخن آفرین خم ابروی پوزش به خجستگی اقبال این

بشارت بر خویش میبالد که گوهرین پیوند گردیدن نامه به یمین ثنای فضایل مجموعه ایست که هر ورقش فرد فهرست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس بر عنوان داده اند و پروین فشان خرامیدن خامه بفیض مدح مجموعه فضایلے است که هر رقم کلکش موج جنبش کلید یست که هشت بهشت را بدان در کشاده اند یعنا نواب همایون اثار والا شان و خان فرو هیده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرامی دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد مبارک نفس دوست مهر پیشه وفا گوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خیابانش فرشته بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سر خوشی را باده بیغش وافسردگی را زهر هلاهل رقمش بصفو تکده مهر دوست بال و به آتشو لگاه رشک دشمن کاه به فراهم آوردن تذکره ریخته گویان قدسی انجمنی بر آراسته و از تار و پود فیض ازل و حیات ابد نو آئین نمطی بدان بزم در افگنده که رفتگان بدرازی ان تار پایندگان هم نفس اند و آیندگان به پهنائی آن پود با رفتگان هم نوا بمشاهده سازو برگ آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجلت نیلی دیگر در بیابان روانه و بدلفظاه آب و تاب روشنائی این دبستان آذرکده پارس را از آتش غیرت تبی دیگر در نهاد و ایران از رشک ذوق بخشی هنجار این زمزمه و غیرت انداز رقم سنج این تذکره و حسد عیش تماشای این هنگامه لرزه در اندام مدعیان بد انسان

نیفتاده که باربد را زخمه از سر انگشت بلکه زهره را نغمه از ساز و مانی را جامه از کف
بلکه عطارد را نقش از قلم و پرویز را اوراق از ساتگین بلکه باده را تندی از خویش
فرو نریزد و درینمقام که سخن در ستایش بلندی و خرد خورده بدین دشوار پسندی
گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا اندرین
درنگ آن نهفته دورباشهای اندیشه که هم در اندیشه دلخراش است به آشکارا
پیشمرده آید دانم که دیده ها آهو بین است و گروهی از نکته چینان در کمین با همدگر
سرایند که فلانی در ستودن بمبالغه از اندازه برون گزاف وا و تر زبانی دادهی های
هوی سخن و انگاه گمان اغراق نه آخر به تبلیغ و تعلو بخشی از گفتار و فوجی از کلام
است لاجرم سخن را چندانکه ستایند سرمایه نطق هم از گنجینه اوست و از هر در که
بجلوه در آیند هم در آئینه اوست چشم بد دور خمکده سخن را شرابی است پر زور که
زمین از آن بدلامی و سپهر از ان بسوگی انچنان برقص آید که اگر کعبه را حجر الاسود
از دیوار و منبر را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آید که سخن
معشوقه معنی نگاران ادا پرست است و انگیزد نقش در طینت اجزای گیتی
یمین از دست است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی
پروانه در صفت چراغان دیده باشند اگر آشفته را البسستی گفتار نفس موج
تیز تر هم گردد تمکین پسندان را چرا اینهمه دل از جا می رود که بر سوختگان
بگمان سوختگی چشمک زنند و در موقف باز پرس دیوانه از هوشمند نشناسند
سهم که مرا از شادی این تحریر نامه پای فرو رفته بگنج دانست و جا دارد و ناطقه
از خوردی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان است و رود آبا شد تکلف بر طرف
مجنون لیلای سخن را از سینه صافی به اندیش مدعیان این سینه غالب
نیک نهاد پهلو زبان واگذار راستی نگذرم هیچ میرز هیچدان نخست آئین نکته پروری
را در سر آغاز این ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلنواز پرده که سازنده
گروه ان ستوده سخن پیوند است هم خدا را سپاس گذارد و هم سخن را آفرین

گفت و هم نامه گرد آورد او را آشنا خواند و هم خود را بخت بیداری یوسف نامور ساخت

قطعه

غالب این رنگین کتاب گلشن بیخار نام — روکشش جنات تجری تحتها الانهار هست
گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود — جو بیابی آب هم در گلشن بیخار هست

بیخاریی که مولوی امام بخش متخلص بصهبائی بقلم آورده اند

چشم بستن پا بدامان چمن پیچیدنیست — فکر رنگین خون بهای حسرت گل چیدنیست
رفته ام از خود برنگ بوی گل در نو بهار — هر رگ من جادهٔ راه فنا فهمیدنیست
ساده لوحی در شکست چون آئینه رنگ جلا — واشده آغوش وصل اینجا بحیرت دیدنیست

چمن سامانیهای رنگینی خیال دل تا دیده هزار گلشن بساط گلفروشیها چیده است و صفا کاریهای پرواز تصور تا مژگان باز کردن صد آئینه حیرت بصیقل کشیده چراغ افروزی پرواز رنگ در تاریک زار گریبان از راه بری شبستان معانی چاره ندارد و داغ سوزی آتش گاه فکر خیال پختن های دقت مضامین را از دیگ اندیشه خام برنمی آرد بحر تا ست رخنه دیده در صحرای وحشی نژادگان معانی هر جاده اندیشه در وا کرده است و در تماست تنگنای گریبان در جولانگاه افکار بر راه خوابیده چشم بسته سر در آورده نفس چون تار سبحه با صد گره نقد معانی نذر لب و زبان است و نگاه چون رشته در وا ریه هزار لطافت خیال به یه چشم حیران

سعی اندیشه ام از بسکه بود گرم عنان — گر همه سینه بود راست فضا بیدا اند
همه افشان غباری که نفس بشم دارد — گل زجولان غبار ره ما بیدا اند

رهوارات بلند پایه چشم بندی تصویرنماهای غفلت عنان صهبائی را از جاده بجز تا رسائی باز گردانیده و گره حلقه دیده اش از دست فرسودگی خیالات تا وا پیش از اندیشه مژگان نقد امتیازی در دامان تخیل سکه انداز و جهات انفعالش از حیرت فروشیهای تصور نارسائی چون نگاه آئینه غور تامل را بجز نظیره جوش توهم نمی نوازد رنگ ریشش دیده وا زعرق ریزی انفعال تا کسی هوا را

بطلای مجلولی نه تواخته که صفحه گل را احتیاج زر افشانی ممنون مذهب بهار تواند کرد و بی نیازی دیده حیرت گنجینه اش آنچه در انثار نقد تحیر پرداخته که تستگی چشم غنچه را در ضرورت کشاد مژگان محتاج گلاب افشانی های شبنم باید شمرد

قطعه

از خود رویم تا نفسی راست میکنیم — چون گرد مانده برق ز عزم درنگ ما
دیگر ز زرد و سیاهی عصیان مپرس — گردیست شب فشانده دامان رنگ ما

بی تکلف سراپایش تمثالی است آئینه حضور بیخودی پرداخته و خیالی است از پرده مرآت حیرت بیرون تاخته عضو عضوش از موجه نقشش بوریا مهیای تن بخانه زنجیر سپردن و بند بندش از پیچ وتاب اضطراب آماده پا در دامن نارسی افشردن شور محشر نمک و فغان نیم شبیش دود جهنم سر از جیب کشیده جوش یاریش هر مویش چشم تریست چون جوش محیط اشک جگر خون ریختن و همه تن اخگر آتشی در خاکستر غبار ناکسی انگیختن گوهر ریشش قطره آب خجالتی از جبهه کیفیت اعتبار چکیده و عرق سعی بیجا صلش اشک ندامتی همره تردامنی و فتار دو دیده سهلترین امرش دل به تماشای مژه رشته گذار سپردن بهترین کارش یک صحرا ناله قیامت انگیزش بردن دود آهش مهیای عروج گردون ارجمندی خدنگ ناله اش مرهون رسائی های مدارج بلندی اینخانه زبان قال را در میدان کلام یارای بر خود جنبیدن تا تحریک جرات ادائی خارج قانون ادب پرده گشاید نه گوش فهم را از عالم قیل و مقال بهره شنیدن تا به مضمون رغبت نوای از مقام حی بمزاج طبیعت موافق آید اگر همه قدم برداریم جاده تا آغوش غول همین یک گام بیش ندارد و اگر جمله پا بر زمین گذاریم اینانشستن در کام شیر از نهیب همین یک جرات سر بر می آرد

نظم

در دل شویم نرگس حیرانی خوریم — در شبنم اشک درد پشیمانی خوریم
مانند سوسن است سراپای وضع ما — باده زبان موظف نا وای خوریم

شیدور و قف سینه و تسلیم پرده دار ٭ حیران دردمندی و درمانی خودیم
چاره گری های دردبی استعدادی امروز موقوف معجزنمائیهای زبان خامه
ایست که آهنگ صریرش درپرده این مجموعه به نواخوانی لحن داودی هرلمحه
تهیه و نجی کوک دارد و ساز زبانش در محفل این تذکره غیر از نغمه سبز نشش
سبحان بربخی آرد معانی بوسیله توطن سینه اش از نه در راه غیب و شهود
وارسته و مضامین بذریعه آشنائی زبانش وری بر روی سیر گریبان بسته
آری این ها نتیجه صحبت سرپنجه سند آرائی محفل قدرت آشنائی چمن پیرای
بهارستان رنگین نوائی اثر بخش سخنهای دردمضمون ناله نواز صریر خامه شوق
مرهون سرمه سائی دیده دوایر عبارات وسمه طراز گوشه ابروی مدات موج خیز
بحر معانی آفرینی گهر سحاب دقایق گزینی دقت پسند مضامین نهفته نکته خال
دلربایان کنجگاه و معنی پوشیده بیت ابروی خوش ادایان گفتگوی نگاه
آهوچشمان از دقت طبع موشگافش همان بردوش نگاه بارم آهو سرگرم وحشت
آشنائی است تا ظهور شکسته ناموز و نیش آنسوی جذبه شوقش نه برده اشارا
ابروی خوبان از باریک بینی نگاه تابانش همچنان در گوشه ابرو آماده عزلت
پیرائی تا وقوع سقم اوضاع آن پرده ناموس اعتبارش ندرد ابجا ز خامه
جادو نگارش دهان دوایر حروف را از نغمه تحسین فصاحت لبریز دارد و
قدرت طرازی قلم صنعت پردازش زبان مدات الفاظ را براحسنت بلاغت
میگمارد و پیش تازگیهای کلامش آب بر روی گوهر عرقیست از سرنگونیهای
شرم بی صفائی گل کرده و با طوفان جوشش رنگینیهای سخنش رنگ در برگ
گلهای خونیست از افسردگی های دخلع خجالت مرده عروج مدارج معانی نتیجه
طبع بلندش تشریف حسن قبول مضامین انعامی عبارات دلپسندش از نتیجه
رنگینی طبیعتش یاقوت جگر خوار تر از سحر آنها یابان از رشک صفائی طینتش گوهر
بار تر از دیده سحر آشنایان و شکستگیهای حسرت تجبارتش از رگها مو دساغر

چینی گل انداخته آتش افروزی غیرت برجستگیهای مصرعش برق را در
بوته انفعال گداخته لفظم رنگ آمیزی طرح معانی * کند طراحی اش رنگ مانی
نزاکت خانه طبعش گهر خیز * سحاب خامه کلکش گهر ریز * طبعش بسکه خجلت
می برد گل * شاید از عرق یک ساغری ل * ز معجز کاری کلکش به تحریر * معانی
بی حروف آید به تقریر * نماید نقش در صفحه رو * بیان سخنی از هر بیت ابرو *
بلندی سایه طبع رسائیش * رسائی دست پرورد اوالیش * برد ابر دا گر فیض
از کمالش * برآرد بدر در هر مه هلالش * اشارت دیده برابر و شمس دوز و *
که رمزی شمع تعلیمش فروزد * ودود فهمش بجولان گاه افکار * ببرد نقطه
موهوم اسرار شهسوار عرصه خوش عنان تازی سرایه دقیق غواص محیط ته نشین
گوهر تامل های عمیق قیمت شناس بیش بها جوهر اسرار غیب نشان یاب ذخیره
گنجینه های نهانخانه جیب رنگ افروز چهره معنی های سیراب چشم آب و نظاره
گوهرهای شاداب گداز طبع حیا پرداز آئینه صفا خیال پرده قدرت آثاری ابداع
بدایع سخن صیقل آئینه صورت نمای تمثال معانی روشن ته جبه کش حریف
باده خونابه آشنای بزم کمال دلکش نغمه ساز بلند آهنگی محفل دولت اقبال
خورشید گردون سپهر عروج دولت مداری جهان تسخیر والا پایگی مدارج گردون
اقتداری تمکین زیب وساده آهنگ تفاخر فلک آستان نواب مصطفی خان بهادر
است که خاک عتبه گردون رتبه اش صندل صداع نخوت فروشی دماغ
گردن بلندان و گرد جولانگاه سمندش عبیر پیرایه لباس خودنمائیهای نخوت
پسندان تعال الله مجموعه که بصفای آئینه صفحات جوهر سوادش بی منت
کشائیش اوراق با دیده دو چار است و از شوخی برجستگیهای نکات الفاظ و
حروفش بی سعی واشد تقوی منظر افروز دیده انتظار سودا بحصول شهرت
طفیلی گیاه هزار زبانی ست صد قصیده شکر صنعتش زیب بیان میر تقی را
بتحصیل آوازه انعامی لوح مرقد جلد کتابی متضمن عبارات سپاس آراستگی

نگارندهٔ این نسخه فصاحت بنیان اگرزدان گذشتگان در دستبرد نقد و امتیاز محتاج
اعانت گردیده از مقتضیات عالم اسباب است که جلوه اثر مربی را در پردهٔ استعداد
موثر شاهده گردیدن ناچار نیست و خودنمائی حسن آن پیکر تمثال همین آئینهٔ فهمیدن
بی اختیاری اثر بخشیهای صحبت آب گریه ممکن نیست تا گریبان را موجه گرداب
وانه نماید و بفیض دیده تر دور است آستین پرده اندوزی خیال محیطے نه گشاید سعی
تردهای گریبان سری هرگاه در درسگاه تتبع حالات به فهم غوامض این اسرار
پیچیده معنی های در ایضاح شرح آرمیده است و همت های سعی تامل تا در فکر وصول
سرمنزل این تحقیق افتد جاده ها در زیر قدم خوابیده اسررشته اوضاع خلایق دست
درسوده هجوم جنون اطواری های این هوس است و کل اوقات این سعی در
هوایان رنگینی درباره اثر پروریهای همین دسترس در هر صورت زبان صهبائی
ذوقی دستگاه در عرض تماشاگری پیوند این صفحات سر بر می آرد نقش بندی حسن
قبول غیر از کارنامه انصاف پروری ها نمی آراید و گردش پیمانهٔ نگاه جز محیط
دستگاهی عالم مروت نمی پیماید لخت دلی در سایه این گلها سر و وقف تمنا باید ساختن
و هر دلی در سرگرمی تماشای این بهار میتوان گداختن الحاصل سرگرمی نظارهٔ
شوق صد رنگ محویت نگاه تماشا میخواهد تا دریابند که حاشیه بساط حضورش بکدام
وضع تمهیدات جوشیده است و اثر جوشیهای سعی هوس یک طوفان نقش
تلاطم عرق سے نگارد تا واضح گردد که محیط تعارف آن محفل بچه وجه زر کدام
کیفیت خروشیده طوفان جوشی محیط الطاف آسیب لطمهٔ امواج تغافل بنیاد
که تنگ ظرفی جناب همتها هرگاه بفراخی حوصله دریا دستگاهان بسیحور دشتک
دماغی اندیشه ساحل طینتی خاک کدام ادبار بر فرق بغض و حسد نمی پیزرد
حال آنکه سلسلهٔ بی اعتدالیهای نفاق هرچند سررشته همواری راه مستقیم
از خود وانماید در نظر حقیقت پسندان ناهنجاری تا به زنار پیش سبحه آید
گل کردن بهار اخلاق نقد شیشه درگره نمی بندد که تکلف اوضاع شگفتگی نفاق

بر پریشانی اندازی قلمرو بیگانه خندد و درین صورت نفس سوز بیهاتلاش بکدام جنون جولانی گزافت کردار عرصهٔ بی معرفتیها انگیزد و بیحرفه و بیهاتر در بکدام کوره چشمیهای جهل خاک ادبار بر فرق بی اعتباری ریزد اما بی بصیرتیهای ارباب نظر را چه چاره که در جهل آباد نگاه بی امتیازشان گرد از سرمه بازشناختن از غلبهٔ عیب کوریست و نیک از بد دانشگافتن از بصیرت دوری

در هجوم بی تمیزیها هر قدر وا کرد چشم — در کنار آئینه را حیرت پرستی سنگ بود
حیرت از لبس پرده پوش دیدهٔ بیدار گشت — صورت آئینه با صد جلوه هم بیرنگ بود
رمز عجز دستگاهی ذره‌ها باید شگافت — تا ببینی جلوه‌گاه مهر چندین تنگ بود
جلوه شوخی داشت اما در تماشاگاه عجز — تا نظر بالد در و دیوار محو رنگ بود
کعبه پیش پاست اما سعی شوق نارسا — نیم گامی میرود وا مانده فرسنگ بود

عبارتی که یگانهٔ زمان عبدالله خان متخلص بعلوی زینت افزای این اوراق کرده اند

عرق پرورد خجالت جز گداز دل نمیداند — ستم بی اختیاری بحر از ساحل نمیداند
برنگ شمع سوزم آشنائی عالم کثرت — که ره در محفل و جز رفتن از محفل نمیداند
تو گر بوی گلی بر خار و بر گلبن گذر میکن — ز خود وا رفته فرقی در حق و باطل نمیداند
چه بیرنگی که پیش آید سجودی میتوان بردن — جنون خواه دیها لیلی از محمل نمیداند
چو نقش پا بهر جائی که افتد بستری دارد — اسیر ناتوانی جاده از منزل نمیداند

نهم معنی یکتائی وضع ادبی سے تراشند که هر جا نشستند نوری قامت تجلی آراید اگر همه شعلهٔ آتش است چون شمع بادای سجده ایجاد هزار سرپا به نمود تا طرز غلط اندازی های جلوه بهر ذره فهمی عشق بخشند و علم حقیقت یکرنگی تکلیف پاشناسی بیغبار باید که هرگاه تحریک بادی وردی بخمیدن دهد اگر جمله ابد فی بسته است مانند شعلهٔ پشتی بوضع تسلیم دوتا باید ساخت تا رسوزدانی ایمان بسته به بهتان جاهلیت نپیوندد و گرنه بیک ضعیفی که تا مژگان بهم زند رشتهٔ اجزای هستیش مانند نگاه از هم گسسته است دوتا نفس بر کشد غبار وجودش

عبارتش

بر دامن رنگ چه پیده نشسته با این بی آبرویی هرگاه گامی در راه تحقیق گشاید گسستگیهای نفس چه غبارهای حسرت ندرد پهلوی وسعش نماید تا ماهی را رسته بخود تواند جنبید و با این بی پر و بالی ریشه که بهوای بام تو چیده آهنگ اهتزاز نماید حرکت مذبوحی پرواز چه سیلیهای ادب بر روی اخگر آتش زند تا سعی بی پر و بال تواند دزدید عارش لذت سوختگی نمیداند که سعی سپند تا کجا میرسد و واقف چه‌ای نمی گداز می فهمد که کام شمع بچه سیر انجامد

گوش را سر در نقاب دیده می باید نهفت	در غبار سرمه پیچیده است این آهنگها
گل کند در کوچهٔ ما عالم صبح و شفق	حیرت دل بسکه در پرواز دارد رنگها

کشته حسن نیرنگی را نشسته دعوی خونداری کند گردن دو عالم است دیت آنکه خواهد و شهید جلوه دعوت را برات خونی از شفق تا آفتاب بر کف دست است قصاص از که جوید

قطعه

ای آنکه صرف حمد تو در نفی ماسوا است	یک صبحدم بسجدهٔ خود هم توان خمید
فهمیدنی است رمز پرستاری خدا	یعنی بسوی غیر خودی کم توان خمید

کیفیت شهود حقیقت از دل تا دیده هزار خم بیهوشی چیده است کجا فرصت ادراکی که یک دم ساغر از لب باز داشته گوشی بحرف بیگانه هوش بگمارد و کو فرصت نگاهی تا سر از گرد بالش مردمک بر داشته گامی براه تماشا بر دارد اینجا تا نگاه بخانه چشم رسد شوخی خیال مانند سایه هزار جا قدم پیش نهاده است و ادراک تا دروازه دل گوید جلوه چون طفل بدخو صد بار از کنار فکر افتاده

قطعه

صد جلوه رفت و دیده همان وقف انتظار	یارب حریف آینه بی‌تمیز چها گذشت
عمریست سر در غرفه برون تا در نگاه	ای دیده حیرت تو چنین پرده دار کیست

در ملکتی که تامل حیرت سبق نارسائیهای فکر است ذکر گریبان حرفی است

گلگشت بهار

گلدگیر و در گلشنی که تخیل غنچه نشسته ناتوانیهای ادراک است سخن سازی صوتی است
از بلبل تصویر اگر علم این است که بیدانیم جنون جولانیهای اندیشه شرر از ادای
بالیده‌تر و اگر فهم این است که می‌فهمیم گریبان دری های شوق نظم صد آهنگ تن بالیده‌تر

قطعه

همچو آن مستی که خود را وانماید هوشیار	گفتگوها صرف غفلت نگاهیهای ماست
ورنه در بزمی که سازش چشم حیرانست و بس	مدتی شد سرمه را با صوت مطرب کارهاست

قطره خونی از خراشش جگر تقریر چکید آشفته بیانان سرخروئی سرمایه شنجرفی بهم رسانید
و آب سیاهی از سوراخ دیده تحریر بدر دوید کور سوادان سودا کرده دوکان مداد
فروشی در چیدن نوسبقان مباحث نقطه و خط به تلنگ دایره می بازند کودک
دار سر خویش کار فرمائی بار غفلت که کاری به تلنگ دایره میکنیم و تر دامنان
سطارحات غرق والتیام بسیر عالم آب میتازند حباب وار از جا رفته پا برجای
هست که آبی بر روی کار خود می آریم اینجا حکمت اشراقی چراغی است پیش از سحر
مرده و فطرت مشاعی نقش قدمی است براه سپرده

آنکه زافسردگی راز تو بوئی نشنید	غنچه شد معنی و بیچاره تامل دانست
ناله از داغ اثر خون شد و پیچید بخویش	سعی سودا زده بر فرق زد و گل دانست
تا زمان سادگی شوق که از کار جنون	رحمتش دیده فرو بست تغافل دانست

سیر آهنگی شوق ناله هرگاه در عشرت آباد از خود رفتگی خراشی بگوشش آگهی میرساند
و تر دامنی ها و حسرت دیدار در زمین سرد سیر افسردگی نرگس زار هزار چشم نظاره
می شگفاند خیالی از پرده اصطفا چون خواب در دیده می نشانیم و بتیغ بی جراتیهای
توصیف اشک [illegible] همچنان بر و می بانیم که این شمع فانوس افروز همان شعله
عالم سوز است که از کباب آگهی جز خاکستری بر باد رفتنی نپسندد و این پیکر آئینه
نقاب همان گوهر یکتای تفرید است که جز گدو می ستی به پای غواص نمی بندد

قطعه

غایت افسانها خاموشیِ خواب است و بس | ای نفس بیحاصلی چون غنچه بیهوده رنگ باش
طوطی را گفتگوی عکس را فهمیده است | کو فضای خاطر آیینه صرف رنگ باش
وای نادانی که افسانست بغارت میزند | از نمی ضبط نفسها چون شرر در سنگ باش
بر سر راه فنا از بیهشی غافلان | ناله گر آید و داری صدای رنگ باش

و بعد نگاه دیده حیرانی و واماندگی غبار ناتوانی انفعال ناله بی اثر چکیده کباب جگر وارسته رنگ و بوی امتزاج علوی رسیده مزاج که پشت نگهها ستانش اشک بیست پیراهن سوز دماغ سفینه و سوختگیهای خیالش شعله ایست چراغ افروز فتیله داغ سینه بسکه صحت فرصت اگر از قید ناتوانی بر آمده چون جرس نفسی گرم به تکلف میکشند بینیا دهزار آبله گلو بست و بمساعدت بیخودی تا از کشاکش تپیدن وارسته مانند شبنم رنگی بهم رسانیده عرق خجلت بر روی ناچیز چندان آوازه سعد وبیشن نساخته آیینه بسان نفس وری بر روی عکسش هم تواند نشود و ناکسی آنقدر بیگانه بوده وحشتش نپرداخته که سفر از خود رفتنش مانند برق بوتیک بدان تواند بود و جبر نقصان چون زیادت باده رطوبت کالش منظم و شهودی از نهاد قطرتش مانند کاستن عمر با فزودنی ستم بیمار دلخراش بهای حوادث مانند چشم بهر گوشه بساطی که بالین گردانیده چون مژگان صد خنجر الماس بپهلو خوابیده است و خشت سخت گیریهای نوائب چون زبان بهر پهلوی که غلطیده دندان وار هزار خشت بر سر چیده طایر رنگش از تنگ تاپی نفس بال افشان انداز تپیدن و وحشی جانش بصدای بال رنگ سر برداشته آهنگ رسیدن

قطعه

شبنم گل کی حریف قطره گیها هم شود | اشک شمع سوختنها میکند ایجاد من
عشق صد سالش بخون کوهکن پرورده است | نشتری کش در رگ خارا زند فریاد من

کندن جان دیگر است و کندن خارا دگر	تیشه می نازد بشیرین کاری فرهاد من
بر دل فتراک هم اکنون گرانی میکنم	تا چه خواهد کرد با من غفلت صیاد من

هر چند اذیت ضوابط خموشی چون طفل غنچه زبانش نداده و معلم قواعد هیچمدانی مانند سوسن ابجدی بد زبانش ننهاده اما با این همه وا شگفتگیهای بی ندباسخی شوق سخن پردازی از آن سوی صحرای بیخودی بلد معمورهٔ هوشش گردیده گاهی بعرض صفای عبارات چراغی در راه فکر می نهد که ای در گلشن تقریرت با همه قوه نشو نما حرف طوطی سبز نگردیده نفس را اینقدر تعلیم حیرت آهنگی چراست دمی سر کوچه آیینه سازان توان کشید و ساعتی بگل کردن رنگ معنی شاخ بها بندی تراشیده ای شد ترانه قالب پرده بلبل دریده ناطقه را در مقام محویت گذاشتن خطاست نفسی بسیر چمن افغان باید خرامید اگر عذر نا توانی رخصتی بفرصت سنجیده بعصای استقامت نثر باید برخاست و اگر خجالت عریانی مکلف عزلت گردیده سری بدلائی نظم دزدیدن چه بجاست بخیر اگر طرز از اعتباری بر قماش نسج ابتسامی پسندید نساج قضا رخت هستیت جز در کارگاه مهمل بافی نمی کشید و اگر بیرنگ کوریت رنگ قبول نپذیرفتی میرنجیت چمن بهار ایجاد آب طینت را بجز از خاک بگلستان نمی آمیخت رنگ شیرازی نه بسته تا وضع جمادی پشتیبان سدرت مقت تواند گشت و لباس سحری نه آراسته تا نقش کشیدن بخیه گریبان هستیت تواند گشت

وضع سخن خاصه بنی آدم است	طوطی اگر نیست آیینه چیست
فضل تو نطق است و گرنه خری	زیستنش را نبود سنکری +

آدمی از هر چه بعالم نکوست + جان جهان است و سخن جان اوست + آدمی و باز اندر زبان گر دو زبانست تو مارش بدان + سحر حلال است سخن هوشدار + باورت این نیست ببین گوشوار بیدلی ای خیره به دو دل طلب + دل نشود سحر زبابل طلب + هر تو ای ساحری آغاز کن دیدهٔ هاروت بخود باز کن + طبع تو هم صحبت و منکران + بسته بدامان کمالش زبان خامه بکف گیر و برآور نفس + صحبت مرهم سخندان و بس + لاجرم بحکم المامور معذور

گاه گاه جنون تازیهای اندیشه سبک جولان هم دوش صدای زنجیر اند در زندان گرانجانی بر آمده سری بصحرای خیال میکشد و انجا ملاحظه بیابان مرگی سعی ناکرده مضمون اگر همه صورت غول است دیوانه از خود بیگانه بگمان ادا از آشنا کورانه و پیش می‌شتابد و معانی اگر جمله شاخ غزال است بی خبر هوای سخن در سر بقصد گل چیدن نفس را سوخته راه تلاش سخن یا بدانرا نجا که بر پست و بلند عالم خیال وا رسیدن از مقتضیات هرزه گردیهای اندیشه تماشاست نگاه تامل خرام ارد بجلوه هیچی بر خورد که رنگینی معانی را در سواد عبارتش رنگ صد چمن بهار ریختن است و بمطالعه مجموعه وا رسید که طراوت مضامین را در سبزه زار حروفش بنیاد هزار کوثر و تسنیم انگیختن اشعار آبدارش سبزه‌ستان نزاکتی بجلوه ظهور در آورده که نگاه را تا نفخه صور از سایه اش برخاستن خواب فراموشش است و ابیات بلند پایه اش قصر رفعتی بعرصه وقوع رسانیده که بالا دویهای خیال را از عرفات مضامینش بپائین رسیدن دلیل رفتن هوش ترکیب وجود است از غنا صرباعیاتش و مرتع غزال شوخی در قوافی غزلیات لهجه هندی با آهنگ پرده دری عراقیان زبان کشاده و زبان پارسی سخن در دهان خراسانیان نهاده از روشنی خطوطش هر سطر داغ فردوس سینه شاخ شجره طور و از ایانی صفحات هر نقطه روشن خیال رخساره حور در دایره از صحبت حلقه زلف دامن چیده و مدات از همچشمی مد ابرو کشیده معنی رسا در کیفیت بلند خرامیدن همعنان نشاء صهبا رسیدن و الفاظ رنگین مضمون در بایکدیگر چسپیدن همسبزان گلگون در صحبت ساغر کشیدن نظم

ز لفظش رنگ معنی جلوه داده ॥ چو از پیراهن مینا رنگ داده ॥
ز معنی یک گلستان شوخی گل ॥ نهفته در هجوم رنگ سنبل ॥
نشسته با دو صد غنچه دو لاله ॥ ز لیلی در دل مجنون خیالی
خطش بهر جلائی چشم ناظر ॥ فروشد سرمه دان ها از دوایه ॥
بچشم دلبر پرکار جادو ॥ نواها در طلسم سرمه او ॥

نوای گلشن نگه در گوشش کرده	دو صد تحفه نذر هوشش کرده
سوادش رنگ دود آتش طور	مدادش از سواد دیده حور
چمن پیرایه رنگ حسن تقریر	جنون سرمایه سوزش های تحریر

نخستین اندیشه تعمق پیشه استقامت نگاه فکر را زبان جواب انگشت حیرت گردید
که این انگاره بهار سنبل و ریحان بوقلمونش نه دستهای کمال چمن فطرتی
است که رنگینی جلوه اش را بر پرده های دیده تماشائی ناز صد رنگ بوقلمونی است
و این دیباچه از رنگ نگار صورت نمائی خیال با فیهار طبیعت کدام مانی طینتی است
که لطافت کارش را در کارگاه نازک تماشی حسن با بزود دوشش لیلی صفتان حی
زیبائی نیز از مجنونی اختراعش دقت تلاش بشگافتن گره این معما کوشید و نقب
کاوشش تفتیش بگنجینه اسم والا گوهری رسید که دامن افشانی کرم همت
دریا نوالش دود از آتش یاقوت برآورده و زیرپیش دست عطا پرست نیسان
کمالش نهال آرزو را در آب گوهر پرورده باد بهار را استفاده حل و عقد وقت فکر
کاوش اندیشه اش رنگ صد غنچه و گل ریختن و ابر نیسان را از غیرت طبیعت
گوهر ریزش سرمایه ابر و شتاب آمیختن در تکلم و ادب سمی های رای صدق آرایش
صبح رو شستن از طلای آفتاب بخون بهای شمع آورده و در مدرسه تعلیم و الا نظر بهای
دانش زیبایش دیده نرگس سواد مطالعه حکمت العین روشن کرده به نازک نمائیهای
اندیشه صافش رنگ معنی چون عکس از آئینه نمودار و با بیاری طراوت بیانش صفحه کاغذ
مشق تارگیهای بهار بوی گل محمل نزاکتهای خیالش کشیده و صوت بلبل در جلو فصاحت
لهجه اش دویده عبارات به پشت خوابیده سایه خامه طوطی نژاد و معانی بناز خرامیده سبزه بستان
عبارات عنبر سواد کیوان دست خورش فلک گردون کمند آسمان بازخمیده فطرت بلند صدف گوهر
بیمثالی گوهر صدف دریا نوالی عروج نشاء کمال اوج کوکبا جلال شان حشمت افتخار تحریر گردون
جناب هلال رکاب نواب مصطفی خان بهادر آنکه آب خنجرش در مرغزار کارزار * گل بر دیا
زعفران سوسن از شاخ کمان * دانه زنجیر و آب هستیش رفو می کند * جان خصمش گر بتقدیر ست

درآید در جهان • هر چند یوسف شاهی انشا طفکر برسانید نقابی از چهره عرایس حسنات ان جلقه غزلیستان مصر معنی آفرینی نکشود که تنه پنجهای شوق را با مردم چشم منتظر معاملتی و تیغ و تیر بی سر و ندهد و گرم نگاهیهای ذوق را با پرده‌های دیده وصتیج جنگ آتش و پنبه در میان نباشد اما کوتاهی زبان فرصت فی بل قصور همت طاقت ادب تعلیم شوخی اظهار است که ای حیرت انجام باده بیهشی آن خیال اگر همه آیینه معنی آراسته دمی از کار نقش کشیدن غافل مباش تا بعیب کدورت واماندگی عکس وارکالا بر رویت نبندد وای بیطاقتی قدح جام هرزه تازی آرزو و اگر جمله قدم از پا در گرفته با غولی وضع بیهوده نالی آشنائی منزل تا به سرگشتگیهای نامرادی چون گردباد سراغی از غبارت هرزه هوشی دارکه بتوهم گریبان گل پا براه گذر میگذاری و گوشی بر گمار که بتصور سبزه قدم نوک خنجری سپاری در این محیط بی نهایتی طوفان جرات تفصیل اگر همه دست و پا کشاده آشنائی است از بیم سرزنش های زیاده سری کشتی وار سر در نقاب لفظ دزدیده است و طاقت اجمال اگر جمله ضابطه شناس غواص است از غذغذ طعن کوتاه دستی لبسان خاشاک بر موج سطور تنیده

تو ای گرد توهم شوکت دریا چه میدانی	اسیر عذر لنگی وسعت صحرا چه میدانی
ندیده رنگ معنی بسواد لفظ می‌پیچی	خیال بنگ در سر نشاء صهبا چه میدانی
مشامت اختلال آباد بوی سیر و انگوزه	شمیم مشک بوی عنبر سارا چه میدانی
بابن سر در هوائی بر دل دامن گرانی کن	کف خاکی تو اوج عالم بالا چه میدانی

تو در آیینه محو و آیینه محو تماشایت
غلط اندازی آن حسن بی‌پروا چه میدانی

خاتمة الطبع

یزدان دادگر را سپاس سنجیدن و ترانه نعت والای حدیقه پیرای بوستان جهان باعث تخلیق کون و مکان سرائیدن از طلاقت زبان الکن دور و فرا محصور دانسته بعرض مرامی میگرایم و بتماشای گیران مذاق شعر و سخن نویدی میرسانم که تذکره یادگار

شعرای ریخته گویان هندوستان سراسر بوستان همیشه بهار و شعرای سلف را آرزوی
همین یادگار تذکرهٔ گلشن بیخار که خدمت مولفت آنرا در زمانی که دار العلم
و سلطنت دهلی باجتماع شعرای نازک اندیشه سحر بیان و فضلای بلاغت پیشه
سحبان زبان رشک آوران صاحبقران بود و هر کوچه اش بوفور مذاکرهٔ سخن و
جادو طراز زیبا محسود شیراز و اصفهان میشود بزبان فارسی شیرین و محاورات نمکین که
تماشتر راست بی شائبه مهر و کین باشد فراهم آورده دران عهد بار اول در مطبعی المطابع
فرمود چون این حدیقهٔ دل آویز عشرت انگیز بفرط نکوئی از خس و خاشاک پاک بود
یکسره در قلوب مشتاقان جا گرفت و بفراوان تجسس سوادی از حرفش بنظر سواد البصر
بدیده نمید و پیشوق مشتاقان از حد درگذشت و سعی بنود که نقش تشویق از چار سو
بر دل آفت منزل عالی همم فیض مسیم مالک مطبع نمی نشست چون نوبت تشویق نقش
بدین مرتبه رسید جناب معلی القاب مصدر کرم و نوال قدر افزای کمال جوهر
سنج پرور ممدوح روزگار منشی نول کشور مالک مطبع اوده اخبار بوفور تجسس
تکیا نسخهٔ پارینه اش که از جابجا رفت کرم و نکس و از فرط پریشانی
شیرازه اوراقش گسسته نقش بودست آورده
در ماه اکتوبر سنه ۱۸۷۵ عیسوی مطابق
شهر میمنت بهر رمضان المبارک سنه ۱۲۹۲ هجری
در مطبع نامی لکهنو از حلیهٔ طبع
پیراسته نمود